



ڈاکٹر زاہر حسین لائبریری

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY

JAMIA MILLIA ISLAMIA

JAMIA NAGAR

NEW DELHI

Please examine the books before
taking it out. You will be responsible
for damages to the book deco-
rated while returning it.

FILE DATE

F

Gl. Nc

891.5511

Acc. No. X-1232

GHA

Late Fine fee: 1.00 per day for first 15 days.

Rs. 2.00 per day after 15 days of the due date.

[illegible]

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY



X-1232

BRITISH MUSEUM

DEPARTMENT OF ORIENTAL MSS.

CATALOGUE NO. 15023

ORDER SCH 4925

AUTHOR

THOMAS DAWAN

PERS

PLACE & DATE OF ORIGIN

4 1/2 CENTIMETRES

By order of the Trustees of the British Museum, London

در کیمیای حسن که بیایات کمال
و رعایت مستعد مستعد که کیمیای
عالم مشهورین

این است که در کیمیای حسن که بیایات کمال
و رعایت مستعد مستعد که کیمیای
عالم مشهورین

و رعایت مستعد مستعد که کیمیای
عالم مشهورین

و رعایت مستعد مستعد که کیمیای
عالم مشهورین

و رعایت مستعد مستعد که کیمیای
عالم مشهورین

و رعایت مستعد مستعد که کیمیای
عالم مشهورین

[illegible]

رسد ز بحر و صفت : نغمه چو نغمه
 که در دست داشت ز پی و بگری و دریا
 بود و در فیه ریخت : در پشت بیا
 بعد از لطف شوی منت آن دو است
 کند پیش بیکت رود و دست طبعیت
 رسد دست رو باز که در دست
 بشیبت و چو چوشت : الحیبه و سما
 رسیست چون شش و شش و شش
 که درین هم رسد نو کن و صبح نزد دوم
 بشیبت و دست ز دو دست : در دست
 رشتن ز چو به افشا و سه شود و حیات
 هر قدر ز صفتی است و از کز دست
 بود چو بارخ ز افشا و بگری و در دست
 شود و زیاده کشش : در دست و در دست
 چو در سی ز افشا و دست ساک
 هر قدر ز افشا و دست و در دست
 شود و چو در دست و در دست

کن به خورشید از بیکویش که دل آید
 ز آفتاب و کمرش عود و دلت گری
 ز الحظ و محبت رسد آتش پر
 چرخ کاخی آب آتشوی و نجی موسی
 دل از بند است امروز تیغ پر شرف
 که دیوانه بود و آفر که مریض
 اجابت و عزت که زمین و آسمان
 دو دلتا است از آسمان و کبریا
 و زمان است بهت حکایت و جز
 پیش است و ز ریح است و نه نه
 که یکم به بهشت سازان است و لغو
 انباری که تراغن و کسب است و آفر
 شود قوی و متین و کسب و کسب
 کند اولی و حید است بهشت و آفر
 رفیق محبت و آفر است و کمال
 کند آفر و کسب و کسب و کسب
 که آن تو زنده با تو شوی و خدایا

شری علی و اورد و هر سه سال
 اگر چه هست منی است محضر شد
 در سال الفی بنیست عادل محمد کبیر غازی
 که داد در جهان بانی قولاً قیلاً
 می شد می آمین آفتاب و ماه بکلی
 در حجت وادی امین نمایه آتش موسی
 سیای نذر ترا جسم نه پهر ترا
 بهر اعلی از آن پایاست پادشاهی
 که در بای تو شستی فدا از کف دنیا
 و که در پیر جفا شد گشت پند بیضا
 تمام هستی که حق حسنه و لا تجزی
 غنیمت که بجز شکر گوشت برنج و با
 اگر نه بهر جفا کوی آفتاب مملکت
 بهر سده و عالم را بر می گزیند
 که در بهشت پروان آمد آرم و هوا
 که در عظامی نور صیبت کرد و این صفا
 و از آن جبهه تو نازد خلق مومن و ز سفا

سترات حکم الهی بر جان عیب شهادت
 فروغ بزم تو هر شب شد میان بی غلبه
 عقل مهر تو داد ولی جهان را که غفلت
 شرار آتش تیغ اگر زلفت بگردان
 کند حلقه را بر گشت تا سر زانو
 ز بهیم غمت لمعایت نیز اعظم
 جهان که گشت زنجیر چون بیرون پود
 کما یس که عقل را عاقل و غفلت
 بود ز ما شب نام کمال تو حسد بی
 شمشای تو را ای شمس عقیده من پس
 بدر گشت سخن تخته حسیه رساند
 به دولت تو اگر بای کم نام اگر چه
 به نیت کنز رنگین کعبه گوی در دست
 جود کو بر عالم را بس بر اختر
 از آن ز جرح دراز بخت نظم خویش
 جهان با آن اسم از مشیت پدید آمد
 چنان بر تو پیش می زود و قدرت انکس

[illegible]

منرا اگر کسی در شب بیدار است و در آن وقت که
دور از خانه است و کس را نداند که او بیدار است
در آن وقت بیست و یک بار نام خداوند را بخواند
تا که صبح آید و بعد از آن که بخوابد و در خواب
بگوید یا ایها الذی لا اله الا انت ربنا و یا ارحم
الرحیمین

این بر دینم ز کرم زری گفته
 آب و نیکو شستن در دست چنانچه
 شایسته ترا کی پاک آید در نظر
 کس نیست بداند که بد عالم غایب ترا
 تا شایسته باشد و در جسم است در و عرواق
 زنده و قیام تو در و در آن پستی باین
 زان است ملک و از کی که در و ملک
 هیچ کس نیست زانکه در و ملک
 از هر یک است زانکه در و ملک
 زانکه در و ملک

راست همچون سینه آید که از زبان
 سینه آید از محیط نه ملک که شسته است
 خال از سینه نه بدستان سواد است
 زانکه در و ملک
 زانکه در و ملک
 زانکه در و ملک
 زانکه در و ملک
 زانکه در و ملک
 زانکه در و ملک

اردو چاکر کوب انسانی و ایران برطر
 برهبران شمس شیشه نور برق کائنات
 و میان باطنین جلالت نیز جرح
 تعبد جان و شکست دارد که با این قدر ذوق
 نفس جن بر فردی کن عقلت بر کس
 آسمان دار ایستاده بر تنه آسمان
 جبهه نشان کرد و چشمه خفا به خود دل
 فطرتی داری که است تمام فضا
 و اراغ را چه قیمت بشنود
 ای که نامشده که کرد و در هر
 نیل سپیدان او و در هیچ خاک
 حکم غالی بود که هر و در هر
 نسیم بر لبه فضا که دم که گذرد
 و در هر بار که فضا در هر
 بار زمانی که سپید از چشم
 میرسم از آنکه فضا در هر
 چشم او که فضا در هر

[illegible]

[illegible]

که منزل کباب پیش از به عزت و درشت
بر خنق شد درشت حیدر خان پادشاه
آفتابان بسجده است کز وی قدر
شد این معجزه فاضلت نظم و معجز
یاقوت عید عید الی کفر عزم را جوا
در است ساز و خاشاک اندر آفتاب
عید و از روی عطا بر کرد در خان طوای
از بیست دایما باشد عیان سما
زمین بکام جان نسنه اعز و دل ن
هر که گوید ای کرم در میان زبانی

باد در نغمه تو باد لب هر زمان عیدی دگر
 بزم شایان را گشت ناله جهان غوغای سبزه

آفرینش را بی ششماره و زبیر کینه
 کرده اند ایشان حسین را در میان
 قتل گاه لعلان فروست و زبیر حیدر پیش
 حجر افروز دست گردن نهران گزاف
 خضر عسکریه آن دار و بیجا جان
 کرده اند از آنجا که بر روی روان
 بنام منم حسین و این را این دگر بپای
 زلف شب را در عذاب حق گزاف
 کجای رخسار آن که مشکوب است
 بشمار شش و او را عود غریب است
 یار تو یونان نام عالم و طهارت
 عید و آواز سره تو است احمد است

کار برد از این صیغ از خطای آنست
 چشم افتاد است بر کفای رکنی در جن
 بخوبی باید بسبب هم خطا عرض ز برکت
 از سر کلام بسندای ابریک اندر است
 کردن نیز از ذوالع از زو محراب
 با عروسان کرد روی خویش زیور است
 ز کسادی دور آتش زبهر از زبهر
 نقش طعنه ای شسته و مشرب است
 این به نفسی گوی هر گشت از بر کار صغ

باز برای شاه بسیار دل آیدین انگر بسته اند
 سیه بسیار کرده و پست یا پیل او
 چنگ اند کرده اند از خون دشمن لاله گوی
 حیرانی دارم که چون بر آب آلوده
 کرده اند او را بخت از روز ازل گمان
 بهر آن فرمان او نشان بر افروخته اند

چرخ ماه نو که بنی سپهر روان شست
از نیلیمان و سبکدردم مزن کشید
صعد فواج بیغ زن در شرب زنده بفرگد
خط ازادی که دانه اگر کشیزان در
گوز رازد و ستانمش بدی که نیست
میزم کز دست کرمی من کز برادر است
زین فاشا عقل هر اینست و دار و پای
خوب و باستاند عینهای من کز غوغا

[illegible]

که منزل کباب پیش از به عزت و درشت
بر خنق شد درشت حیدر خان پادشاه
آفتابان بسجده است کز وی قدر
شد این معجزه فاضلت نظم و معجز
یاقوت عید عید الی کفر عزم را جوا
در است ساز و خاشاک اندر آفتاب
عید و از روی عطا بر کرد در خان طوای
از بیست دایما باشد عیان سما
زمین بکام جان نسنه اعز و دل ن
هر که گوید ای ارم در میان زبانی

باد در نغمه تو با در سبب هر زمان عبیدی دگر
 بزم شایان را گشت ناله جهان غرقای سبب

آفرینش را بی ششماره و زبیر کینه
 کرده اند ایشان حسین را در میان
 قتل گاه لعلان فروست و زبیر حیدر پیش
 حجر افروز دست گردن نهران گزاف
 خضر عسکریه آن دار و بیجا جان
 کرده اند از آنجا که بر روی روان
 بنام منم حسین و این را این دگر بپای
 زلف شب را در عذاب حق گزاف
 کجای رخسار آن که مشکوب است
 بشمار شش و او را عود غریب است
 یار تو یونان نام عالم و طهارت
 عید و آواز سره تو است احمد است

<p>از دست خج و کاشا کز دهن مستند کوهن از سبیل آوند بخت زهر بیک آینه بخت بخت کز آکر در سینه و فلک از سینه بخت بر دهن آید گم فلک است چون تیغ و پیلان بشکوه عقل اگر خواهی که در عقیده آن بوی از دگر که شکر اگر کند و سپی کنی را و این آینه و هر چه از وی بد آینه روی آینه بختی چون نسا آینه چون آینه آید بکین بدوی کز دگر که شکر آینه آینه چون نسا آینه درین آینه و بخت چون نسا آینه آینه آینه آینه آینه آینه</p>	<p>کوهن از سبیل آوند بخت زهر بیک کوهن از سبیل آوند بخت زهر بیک آینه بخت بخت کز آکر در سینه و فلک از سینه بخت بر دهن آید گم فلک است چون تیغ و پیلان بشکوه عقل اگر خواهی که در عقیده آن بوی از دگر که شکر اگر کند و سپی کنی را و این آینه و هر چه از وی بد آینه روی آینه بختی چون نسا آینه چون آینه آید بکین بدوی کز دگر که شکر آینه آینه چون نسا آینه درین آینه و بخت چون نسا آینه آینه آینه آینه آینه آینه</p>
--	--

<p>نقد چون افشاد دهن گشت زان صفا مهرای پنهان سر بران و کیک آتش او چون نفع برنی در شبهای کرد روز به هر طرف بر لشکر کج دو دوازده مسدود از زیر برزخ کشت آن تو خرم کرد تا در دشت کوه تپلی بر از این به تیغ کوه رخت کردن شربت پیش کوهن اختر و ج بهین ظاهر شد از کوه شب بی منقلب کرد چون شود که خدمت کند پیش سایه پرد و کج نیکشاید برود و آینه بخت دست بر شمع و تیغ و شمشیر تیغ و زخمی از شمشیر بر شمع شهابالذین محمد اکبر و غازی که شمشیر کوه شمشیر کوه شمشیر کوه شمشیر آینه مرآت جهان پاک کرد از رنگ کفر</p>	<p>نقد چون افشاد دهن گشت زان صفا مهرای پنهان سر بران و کیک آتش او چون نفع برنی در شبهای کرد روز به هر طرف بر لشکر کج دو دوازده مسدود از زیر برزخ کشت آن تو خرم کرد تا در دشت کوه تپلی بر از این به تیغ کوه رخت کردن شربت پیش کوهن اختر و ج بهین ظاهر شد از کوه شب بی منقلب کرد چون شود که خدمت کند پیش سایه پرد و کج نیکشاید برود و آینه بخت دست بر شمع و تیغ و شمشیر تیغ و زخمی از شمشیر بر شمع شهابالذین محمد اکبر و غازی که شمشیر کوه شمشیر کوه شمشیر کوه شمشیر آینه مرآت جهان پاک کرد از رنگ کفر</p>
--	--

[illegible]

مست آن که یک سالی از سر زمین
چشم او بر من در هر حال او صید کن
راست من خنجر بر که می بود چون اصل
که خود من را لبه آن سازد او را بد
حرف که کار آن کسیت از به روز آن

از عفراتی غایب است از به در بر دستار
دستار او کلاه است از به در بر دستار
رو و چشم او در صبح و تنه غم
که بر عهد عاشقان شده است
لیکن چشمه بر بیاض کارا کجی بسیار

دهر و دجای طلسه بر روی او محمد
 از روی عود کرده دست چون از مشت
 چشم و آه و دوزخ است شوی و
 نور مخفی گشت نه خایه سیاهی
 آن سبغ ایسه را ز نظر گفتم دست
 اگر چه چون روز سبغش بود از چشم
 الف سبغی بسته در دگر در اتمام آن
 آتش کویم وی را صاحب آن کند
 از برای سکه آتش مشایخ بختند
 پس که جانش ز خون آیدان نوشتند
 که چه تواند ز خون خورون دلی پرستند
 نیز گهی شب است روز دیهای روز
 آن نشانها از شب قد است بر زود عمر
 آخرین در پرو خورشید نماید داد
 بر تو خورشید بماند که بر خشت چمن
 راست چون شمشیر بر هر طرف روی
 درق آید و نشان از سر زین بسته بود گشت

آنکه کرد سایه زور شد لطفش آفتاب
 آن تقاسم را که هرگز را بقیه نماند
 ز او در کار کبریا و شکرت از شکر آفتاب
 ز او بندگان کردن سکوا و کند
 عین عایش طراوت زنده از ابداد
 ای زینج ملک گیران تو هرگز کفر
 تا ما را از صلب امکان در وجود آورده
 تا شش و ده اعضاء گردان شود
 هر دغای گشت خسته و خالینا
 لیسع فحش تو شمشیر خط الطول
 دین نانا گشتند سکوتم از من کوهر کن
 تا شکوه که به ملکیت دید در ضبط امور

و اگر کرد نقاب از سایه او عتبار
 هر کس که درون را در این کبریا نشود
 تا کند بندگان او را همان نقش و نگار
 این که می بینم میان ملک و برضا
 که در این نقش و نگار و انچه در کفر
 زوی طبع درع بر نشان تو کردن بگوید
 تا به دست را از یک بد بران گذار
 و بعد از وقت کشتن چشم غصه و دغا
 هر که ای سپاسانت شاه کردن افتد
 هر که تو را بوی بسته را امید دار
 بادشاه که من عالی دارم ازین کوهر کن
 هر سبب آسان اقبال بگیر در

سحره من سحره من برین عالمات
 زوی تنبور منیا جو شمس کوهر
 خرمی که نیک و بد بندین و دگر
 هر کس که نیست کج نیست میل بود
 آن شد و زنی که در بحر ایام کن
 آن شد زنی که فرشت ایچدی در
 آن جهانی که چون بیا بر تشر
 آن بصیری که قوا از دین سپید سیاه
 آن که بی گذرین کازار زمین بافته شد
 آن و دودی که نوادش در حقیقت داشتند
 هر دزد مشت تو اتم رفت هر که چ
 هر که غش را از باد و شاد بر فرار کوش
 هر که از دوری اما دوستی فرم
 تا بود جسته زدم با بر تفت کردن

چون گرفت باشد که بر دیار کسب ز شمار
 میت که بخت من هیچ داشت تا بود
 تا بخت غایت از پس من بود
 بخور و گوشت و میوه که می کج کرد که
 بختان پس از این بخت بخت من
 ماده از قبضه حکمت باد است
 از غایب میشد روی دود و شکر
 هر که در دوری نشان بی از بختی
 آب از کج و غایب شمس از دست
 جمعی اسامی اخی یک به بار
 جز دغا کوی تو اتم کرد هر که هیچ
 پیش علی نشان معدوم این بخت
 کج با راست و کج با راست
 تا بود اندک از شکر و کوشش

بر ساطع غایت دایم نو باشی بهار
 بر سر سلطنت دایم نو باشی بهار
 آن بیت که ساحت خاود و ترش
 تا بود که بر ساطع است در شمس

[illegible]

بر شتر مشک مجسم بی شوهر
 بخت بد در میان او پیش کو خستند
 بیابان در جوار است که ازین آسمان
 از دوسن بمانند نه طوفان بر شش
 گریه نادی دست که بخش عمت
 از موج خیز خفته در انظار است
 شایه که از این خط بد است قطره

سازد نعلک سر خود و نموش
 از شاخهای سپیده در سحرش
 آویزانی کوهر بخاند از بخشش
 بزوی سپاس که می داد کوشش
 آن دست گنج است نه زودین درش
 گوید و دعوت شست و نعلکش
 از آوازه های و ز به تابرش

شماره ۱۰۰۰

کون چپ و دوزخ نو فتنه دوزخ

بخت کوشش با بخت زوری می داند
 در کتب نو می کند از اندر و در شب
 در بخت و در کشت و در کربان فتنه
 فارسیست بر زبان کل و کشت باغ پیش
 بیخ فلک مطلق خورشید به هم نیست
 بر لبهای تیغ و سپه آن خزان
 چون آفتاب روی تان در غایت
 تا ببرد کوهر است که در کمر نه است

[illegible]

محمد اکبر غازی طالب دوست دیوان

کہ ذاتِ اوست بحقیق شایہ زمان

جو سیاہ برتو تانفت سناہ اول
درین معدت کا تانت کن برہی است

کزین بن خطاب یاسین
 بویده زبانت رت ذوات قدسیر
 کزینست بخود ویت دیل
 زبیت ذات پر غلت کاذب شکست
 سجود آدم از این سرش شد بیکر
 زنی رسید و بجای کرد در صفت کمال
 تو کعبه شهر فی و زکات ملکوت
 دل توان بحجر اللہ سودست کز کبر
 کی که داخل بیت النبیست شود یاب
 تو بوی آن کعبه یلایتین از اول
 ز جوشش عشق بخاری که از محیط تو فاست
 کف محیط تو کردید جسم هفت بن
 در آن محیط دو کوهر عقل و فطرس تو بود
 توان کردین با دغضی محو پیس
 بساط عسکه ترا ارض اندکی ز کتار
 جتو و سلطنت نیست بن دانش سر شد
 عمارت مکر نئی شک و نیست دین

مهر و آفتاب از آن رخسار چرخ اخضر
نظمی میسوی از گلک و صورتی
نقش نیک و صورت آینه سپیدی
بی آن درو اگر خندی بزرگ و
ور در بیاکت شیشه کشش تو به گوهر
از اگر از برق آن دم خنده ز دو دانه
صیقل تیغ وی این است بار بخت
بر لب دریا بر انداخته کسی ز دور
کن پند بر سر بار از این مشت
گو تو بپوش از این بار بخت
خاک باد و آب و آتش را کشد غصه
کر درون آب از هر کسور می صد گنور
بی توقع یافت و بی دگر بار
پیش عالی جهنم منور نمده شمع
در خم چو کان گردان حسه هم گوی اند
بمخ چو کانی جوگوی از غایت زبان
جبار که در پیش جهان نور است

بمهر و آفتاب از آن رخسار چرخ اخضر
نظمی میسوی از گلک و صورتی
نقش نیک و صورت آینه سپیدی
بی آن درو اگر خندی بزرگ و
ور در بیاکت شیشه کشش تو به گوهر
از اگر از برق آن دم خنده ز دو دانه
صیقل تیغ وی این است بار بخت
بر لب دریا بر انداخته کسی ز دور
کن پند بر سر بار از این مشت
گو تو بپوش از این بار بخت
خاک باد و آب و آتش را کشد غصه
کر درون آب از هر کسور می صد گنور
بی توقع یافت و بی دگر بار
پیش عالی جهنم منور نمده شمع
در خم چو کان گردان حسه هم گوی اند
بمخ چو کانی جوگوی از غایت زبان
جبار که در پیش جهان نور است

قطره آفتاب از آن رخسار چرخ اخضر
نظمی میسوی از گلک و صورتی
نقش نیک و صورت آینه سپیدی
بی آن درو اگر خندی بزرگ و
ور در بیاکت شیشه کشش تو به گوهر
از اگر از برق آن دم خنده ز دو دانه
صیقل تیغ وی این است بار بخت
بر لب دریا بر انداخته کسی ز دور
کن پند بر سر بار از این مشت
گو تو بپوش از این بار بخت
خاک باد و آب و آتش را کشد غصه
کر درون آب از هر کسور می صد گنور
بی توقع یافت و بی دگر بار
پیش عالی جهنم منور نمده شمع
در خم چو کان گردان حسه هم گوی اند
بمخ چو کانی جوگوی از غایت زبان
جبار که در پیش جهان نور است

[illegible]

بر میند کفر نیش از سحاب همش
 زیند و رخ منور ز صاب و مشکین
 بر زمین هر خطی که کشد از حمان نظر
 کبریا که عالمش بر خورشید زلالست و فنا
 که کرد و نیکوخت جودش که ای نیکو که
 برین اگر از شکست ایجا ناب از کجی
 برین رخسار دین در بند روشن گردد
 و دشمنان نظم من مسدود خاک اینم
 میهای طغیان و بی شعرا و جویس
 خرد نگردد در این خاطر است از دوزخ
 نظم عالم است در این آن تا تو بخدی
 در کتب و کتب و کتب و کتب و کتب
 دین نهاد در دوزخ عزت عیسی الی من
 محراب و بیت و دلی در دوزخ و کتب
 بر دوزخ است ایجا با فرود و بالا
 برین عوکان جلالت کرده بود از سر و دم
 بر دوزخ و دوزخ و دوزخ عالم جنت تانی

قطره اشق و از آن رخاست چرخ آفر
نظر نمانی مسنوی را کلبه و صورتی
تغیر نماند به صورت آینه سبکی
بی آن درو اگر خند بر لب در
و در بدری گشت شیشه اش که تو بد کو
آبر اگر از برق آن دم خند زده و در تو
صیقل تیغ وی این است بارش
رلب دریا براندگی زده در
کس پس بد بر سر باز آید مش
گویند بر سر زده مش
خاک آلود آب و آتش و آتش غنچه
کر زدن است از کبر تنواری حد گستر
بی تنواری ناف و آبی و کوس جگر
پیش عالی چندان معلوم نده شاعر
در خم چو کان گردون جسم هم کوی اغ
در خم چو کان جگر و از حایت روان
جگر با درشت جان بزر و درشت

هم چون مردم عالم عسره افراجه	مهرش نای ستران ادم در آید
چو دما و دمندهای فلک بر آید	کجکین نورم میان ملک من که کند
که دمانم کند در گردن گردن کربا	کشم را گمزه پنجم به کشت در کربا
پرسنی می توان دید با نستی از صورت	منم سو که مسی کربان دار و خیل
که این زرب را ویران آید و حد	الای پستی از خدا و جو غنای او
نه بند جمع جمعیت هرگز بر آید	مگر دو بع حسره که از پریشان دل

در جست درین نایه اقبال قرین	هر مسی که هست در وی و دین
از فتنه احسنه الزمان حسن	یابد جو عمل کند شهنشاهین
اما بعد پوشیده ماند که خاک که حصون خزان	دو نوا میس و شالان را لغت انوار
و آفتابی صوری رعایت حکمت و شرایع	سدایت ماین من و مظلومی چاکم قید
خطای اسپان صوری میگرد حکمت که	موقوف است که از دوا امور مست
از محاربه شلاق دید آمار حفظ فتنای	دینی تنایت و منیر اسیم قلاع دینی
بس است و در خرابی دشت و غلینه بنای	بنادیم مسی رخط امور دینی و دنیا
نا حسه ای تنالی دین و دنیای ایشان	را و دنیا و عفت خود دار و دخی این
که ای سپهر کرده در دگر	هر نیک و بد گشت اموکا
چه داری از ان خست و دانا	که گشته چون آسمان در

فان ششمانی درین است	طرفشان و احسان
است بیاطمین کرد و دخی	نفسا چشش نظر احوالی
چو دمانم کند در گردن گردن کربا	که اید ال و اوقات در کربا
الای فتنه دینی	بشتم خوارت مین در کس
مگردان رخ از چهره گردان	چه دانی بود کج در زیر خاک
از ان شش در اید هر سو	که باشد از ان قوم با هم نشان
کسی زین عسره زان خبر نکند	که کرد زین اسبمان داکت
کون فتنی شکر بر کار و بار	در عسره کشت کی حریف کار
مها فرستم راه تقسیم را	در چ بر در چ کید و اسیرم را
بوصل عزیزان رسیدیم	بزرگان افاق دیدیم
شمار دم از حسه لبات دم	که رفتیم بطور متناجات هم
انبرای کین عسره کردیم	ز خاک خراسان در آید ریش
اکویم چو سان بود در شکر	که اکنون رسیدیم بدری

شبح دل اکبر خیر و ان
 که عسرت رکنی و عکس روان

احسان الود در جهان شاه	دل او هر حکمت اگاه
چو سیار با من مرا عاک	مرا نیز باید مکافات کرد

محبت که در حق است بر لب
 کرب از شایسته بر سر
 چو آگاهی از حکم و لایق
 ترا طاعت غنی نماید
 چو خواه طالب کرد و انانی را
 بدین راه پیش و پیوسته
 است که از لطف خدا و در
 جود و لطف ترا داد این بر شین
 بجز کشتن فلک تمام در پیش
 دانسته بدو دان بود متصل
 که بود آن کرلین کج نقدی سرد
 بی گشت شبهای حسرت زان
 ولی آن هر خانه پیوسته نیست
 پس آن که چون غلبه در دوار
 شیر است و است در شربت کران
 که منصف پائین است
 که کردی در است کجی خرد کنش

کرم که از سر و دوار دکان
 ز زانو است چون دیگران
 بهر کس که در کار یا داورش
 که غافل نگذری از و کینفس
 ز دست عدلی دان هر که مانند
 کمال عزت و با و عدالت نوی
 ز کار کس آن رگشاند را
 بهای دولتان حسم نهایی بخش
 به تشکمان جرم هم نشان
 که هم کج بخششی و هم محول
 که بود آن کرلین کج نقدی سرد
 بای گشت شبهای حسرت زان
 بران کوزه که در است
 بایند بهر کس که در است
 که در آن کس که در است
 که در است خضر و سالی می
 که بود چنان کس که در است

هر بن گشته جان فغانیخ کتاب
 باد کسی را به ان چشیده را
 بان چشیده که ز اندیشه کس
 ازین هر به نخرت که بر دینام
 پس آن که هر به نخرت که بر دینام
 ز کل تا پیچ بر بان تابنده
 چون کشور و دل شکر است
 با نازده خور و بخت دل می
 تر محبت که در است
 پس از حکمان گشتند آن علاج
 در محبت کان پسین باید کار
 نصیحت است و نواز حکمان ادا
 بود است و خورنی چ ش
 سپهر آنچه از آنها کرد است
 و زان پس است و کشتن
 همه به کام جادوسل کرد بر
 در است چون مرغ و بای

که هر محبت زنده کزیت
 بجز شاه میدان و دکان
 خضر اسپند و ریت
 به شهر یا اگر شش پنج کام
 دل دوست لیزه دار و دکان
 به این است تو هم باید کشت
 طبیعت و زین و قواش
 که از آن تن است و کل دیکت
 که دارند اکثر طبیبان عرض
 که بیدار کند ز دست علان
 گشتش فدی به است و آخر کجا
 که بین کن کند با غلبه آن
 که صحبت مبدل شود از آن
 که کرد و است با آب است
 که آن است نیستان و جان
 بی نماید از پس رنجایمور
 بزور و شب بدین ناید کام

چو اسالی کار دریا بر پشت
 ز غایت حکم و مواساد
 ای هر کس را چنانکه بدید
 ای هر کس را چنانکه بدید
 بسازد و بسازد و در کار
 که صفت کند بزم و سوان دست
 که تیغ جواری جهاندید نیست
 شود چاربا بر تو کلزار را
 که سپید بزم بر روی آب است
 که از پاسبانان بگذرد است
 که کند از دولت جهان است
 که در چنین بود و در چنین
 ز خلق آنجک گفت از تو که در
 حکمت نخت از تو نشن کن
 و زمان چون که شستی جز در روز
 ز هر کس که باشد بکیران خط
 که اگر بخت تو اناست
 عزیز پیش کن ای شاه و شاه
 پسند از آن که در دشتی

چو اسالی کار دریا بر پشت
 ز غایت حکم و مواساد
 ای هر کس را چنانکه بدید
 ای هر کس را چنانکه بدید
 بسازد و بسازد و در کار
 که صفت کند بزم و سوان دست
 که تیغ جواری جهاندید نیست
 شود چاربا بر تو کلزار را
 که سپید بزم بر روی آب است
 که از پاسبانان بگذرد است
 که کند از دولت جهان است
 که در چنین بود و در چنین
 ز خلق آنجک گفت از تو که در
 حکمت نخت از تو نشن کن
 و زمان چون که شستی جز در روز
 ز هر کس که باشد بکیران خط
 که اگر بخت تو اناست
 عزیز پیش کن ای شاه و شاه
 پسند از آن که در دشتی

کسی را که خواهی کنی پس فر
 بناد جاول و سپانی باب
 روانست بر خون رون
 خودین بن آن زمان است
 توان زندگان را دراک بود
 درین داری از شکمیان
 امان و کسی بر پیش خود خطا
 یکس و دیگری حسرتی کن
 ی اوست جان که چندان کنی
 جز دشمن کند دشمنی
 ز بونی خود دیدار کسی حسیر بر
 چه شد کرد در جانب دشمن شد
 سپانی که که بخت از پیش تیغ
 کسی که عصبه سر بر بی غمان
 چه خوش گفت آن مردی که
 بر کن سیاهی شمشیر

پس گیت و گوشت بر فر
 بدست که سازی و آواز
 که هر که خون روی تو را بخت
 که با خشتی از جان پستان است
 چه گشتی پشمانی که چه سود
 شوق قلبه پند لثمان و جان
 عده ای شمشیر و شمشیر
 چه میدان که تا خود توانی کمین
 که بر شمشیر و دشمن
 تو را بهر سپه گرگی بشکست
 در آن چیز روی شود و نه
 عیان بر سر سپه نون زنده
 شمشیر باید زان میدان
 عجب کرد و گوی از دشمن
 که زان بهتر از آن است
 که نکست و در زان شمشیر

سرمه با کسی نیست در این	کمی است که در این
هر چه در این است که در این	هر چه در این است که در این
و اگر نیست که در این	هر چه در این است که در این
شماره این حرف است	که در این است که در این
و اگر از من در این است	هر چه در این است که در این
منه در این راه با هر	که در این است که در این
اگر از دست دیگر در این	که در این است که در این
کهن هیچ که از این است	که در این است که در این
کمی که در این است که در این	که در این است که در این
چو با کسی خواهد در این	که در این است که در این
رسولی که باشد در این	که در این است که در این
چون با کسی که در این	که در این است که در این
در این است که در این	که در این است که در این
کمی که در این است که در این	که در این است که در این
که در این است که در این	که در این است که در این
چو که در این است که در این	که در این است که در این
که در این است که در این	که در این است که در این

او که در این است که در این	که در این است که در این
هر چه در این است که در این	که در این است که در این
کهن با کسی که در این	که در این است که در این
چون با کسی که در این	که در این است که در این
در این است که در این	که در این است که در این
کمی که در این است که در این	که در این است که در این
که در این است که در این	که در این است که در این
چو که در این است که در این	که در این است که در این
که در این است که در این	که در این است که در این
چو که در این است که در این	که در این است که در این
که در این است که در این	که در این است که در این
چو که در این است که در این	که در این است که در این
که در این است که در این	که در این است که در این
چو که در این است که در این	که در این است که در این
که در این است که در این	که در این است که در این

[illegible]

بسی اندرین دزد در پیشه بای

ہمالی و نام تو را نیز بجای

<p>چنانچه در فصل است گایه بکار اگر با ناکام گشتیم بیه جوانی خوش و زندگانی خوش</p>	<p>بهار جوانی و فصل بهار تو بادی ازین فصل کنی بیه ز دور عم کردی جوانی خوش</p>
---	---

چو بستم که بوی عالم خوری
 بی من و نام و بین من کن
 چنان گفت از سوز و آزار پاک
 سر از رکب ز این پادشاه
 بهرم ضرب چرخ میزد و زد
 زان کتب او را اشک آید
 معنی پادشاه بر نازن
 چو خوشتر گفت دانی نیز کند
 و اساقی نام جبهه زد
 شربت نواز ساعز دیگر است
 معنی پادشاه خود پرست
 و بگویم و دل پرست که است
 ز ادب و آشنای ده بیست
 زانکه در وجم بخیز نام کو
 ز نه های ایام معلوم نیست
 کند او کس که گشت کزین حصار
 که چون را منت شاه محمد فر

جود منم از حبس غم خوری
 تنگی برین رخ ز کین فکری
 در دست کشته در میان خاک
 ز قتل چو بسوزند دلا
 بدامن ز قوس و فرج جگر
 شد و سپهر از پر تو آفتاب
 نوایی برین ملک از کار زن
 رای بجنگد او را از ملک
 در شان می چرخ خورشید
 نام از این است که در روی شتر
 حریف سخت که پست
 تو مرغ بختی معین است
 که بر داشت ملک کارگر
 کی رفت آمین و نام کو
 و خوانم که می نام معین است
 چنین ملک باید در کار
 شد آمین فتح و شکست

با مشن زگر در کوهی در	سوی کوه دلاکت از کوه
کوه کوه کوه کوه خاک سر برست	مشتبیل عالمه دوی
همه مردم از آب سینه	خویش هر سبک مردم دیدم
خویشم ز جوان او خوبست	در این خوبی دل آشوبست
بغض را بجز نور از آبست	کو خوری نزاره بهر سبک سواد
مطقت این جوانان در خوش رخ	نه چون مردم دیده دشکین رخ
ز پس رویشان که لطافت است	عیان گشته مشک خط از زرد است
نه از خال و خط کرده سپید	اگر خوشید میت دور است
اذان بایه ز گشت سر آساید	که بر فرقانست ظل قدس
که زینت یار کوه چاه	که در هند پناه به از آفتاب
فلک گشته در حسره خیزد	که هم عهد نوید و هم عهد
جهان طعنه بر دور همیشه زد	قدح خنده بر جام خورشید زد
ز عدلش جان گشت آلوده	که چون مرد بکشت رفت در چشم
نشیسته کردی نشینان رخ	بنظاره مجلسش دو نفرین
ز جل که چشده ان مایان کوه	که بر روی او ز بخت چون کوه
یکی بکن بر بخت کردن بر	که آن خیزد و دیده هیچ بر
ز غلبه نشینان و اهل علم	اگر وی نشینند بنوی ای هم

بستم ز نو نور کوه	بستم ز نو نور کوه
ز اینجا که محبت غافل گشته	ز اینجا که محبت غافل گشته
که بیا ز نو پست و کوه	که بیا ز نو پست و کوه
نه از ولایت کینه	نه از ولایت کینه
که چون کرد از دهر اسپه	که چون کرد از دهر اسپه
بپوزد شمشیر کتش فشان	بپوزد شمشیر کتش فشان
چو بر آبست از نیزه ملام کرده	چو بر آبست از نیزه ملام کرده
بهر عاکه را نیست بر از انتم	بهر عاکه را نیست بر از انتم
بهر نو که تو پس بر انجم	بهر نو که تو پس بر انجم
محیط است تنم که در مدح	محیط است تنم که در مدح
چو انکیزم از خاک میدان عیار	چو انکیزم از خاک میدان عیار
چسامم از خون مریح قوت	چسامم از خون مریح قوت
در آید که ای پس در بخت	در آید که ای پس در بخت
زین زمین ز میدان چو سامم کران	زین زمین ز میدان چو سامم کران
بهر شرم و هلاک رکاب	بهر شرم و هلاک رکاب
بر اتم که در زیر چرخ لبط	بر اتم که در زیر چرخ لبط
در ج فرخ در پاشای هند	در ج فرخ در پاشای هند

بستم ز نو نور کوه
 ز اینجا که محبت غافل گشته
 که بیا ز نو پست و کوه
 نه از ولایت کینه
 که چون کرد از دهر اسپه
 بپوزد شمشیر کتش فشان
 چو بر آبست از نیزه ملام کرده
 بهر عاکه را نیست بر از انتم
 بهر نو که تو پس بر انجم
 محیط است تنم که در مدح
 چو انکیزم از خاک میدان عیار
 چسامم از خون مریح قوت
 در آید که ای پس در بخت
 زین زمین ز میدان چو سامم کران
 بهر شرم و هلاک رکاب
 بر اتم که در زیر چرخ لبط
 در ج فرخ در پاشای هند

زدم زان دست چرخ بر سر
 زانقای مکار زان دست
 و سیه بی درین رخ خرم
 بهم که شد و کجا رفت
 ز مسجد و هم که شد
 مرا چون جهان خواند طفل خدا
 تا زدم اگر خوش چالاک را
 بمکوبید با بر زانان ملک
 جو برداشتم تیغ آینه رنگ
 همه سرکش زان دست و رای
 معاشرت ننمود کردن شکوه
 بی حکمت جوی زانان سورجن
 اگر راه نکشش بر آید ماکت
 کران نمائند کشد بر سر
 نترسد ازین کج کردن شکوه
 بکران کوه بر خیزد آرد سینه
 میکان جهانم بزم شکار

بگویم مهر سینه من زین درین
 هیچ نیکوتر از این که در
 اگر گوید این و این است قش
 بر زخم ز سر پس بر کمان
 اگر خشم در کوه کرد و پیک
 چو باغ من وقت جنگ ایست
 شود در دیان سپاهگر
 بزرگان خود به کمان بر کش
 همه آتش برین خانه برای و
 گشتا آتشای ای پست
 به دست زنده توست الحق
 تو خون کوه بغیر نمکین قدم
 عیاری مسیاد در گرفت
 تو نظاره کن تا بشیر تیر
 تو در جنگ جوی علم کشیم
 چو آلا بر دهنم کرد زشت
 و اگر بر کشد تیغ تا که زشت

ز آب سحر و جادو
 همان جز کشد و جان
 بماند و نکند که دلی
 بر سر و دانه بر سر
 می کشند که آن شده کاب
 زان غل مجتهد
 برآمد بران که در آن
 چه آبی نیک کرد چون
 بر رفت ز یک لمر تیز
 ز کوی سرش دم آید
 چون کرده میدان
 برستی جواب و جانش
 طفره صفای نسخ
 بگردون چو خورشید
 شکوه آن معشوق
 بچشم سیه افشان
 ز من بزد از دست
 که بکشد چشمانی
 سر می بر کند
 سبیل کند و می
 نفیس را شود زرد
 قدم بر دلی نهاد
 کران کوه بر
 چو خورشید تابان
 بخوان چو سیاه
 به دور سهری
 به نهانی ز خورشید
 که بکشد بخت
 محفل روان بر سر
 نقاریب رو قدر
 خیم رای او بپیل
 که خاف بر طرک
 پسند بر کوه
 چو خورشید بر سر

سحرین است که
 نموده در بین
 زده پوشش
 نهان آن یک
 ققن و جل
 بنان ز برد
 در شیدان
 کو اک جیم
 شیده بی
 یکی ابر
 در این ابر
 بسی قطره
 بسی لشکر
 زمین و شش
 عیدان موج
 فلک از سر
 سپهران

چو بخشد ز
 چو نکشد
 چو در بکشد
 روان و دوزخ
 چو از خورشید
 که کاه از
 و زان نشد
 در این
 که کشد
 بران که
 چو یکی
 که کشد
 بی منت
 و زان موج
 زده پوشش
 زو خاک

چوین گشت بر کاف کج
 در این کز هزار ششوی
 روزی آنهای بستر
 بر لب در که خورشید آ
 تا نوک سنا ای کردن گمان
 ز بس نیز در زیر هیچ کبود
 ز اسباب موی و ملائت حک
 آرد بگردن کی رنگ کوب
 صدای آرایه بر لب برده ای
 با سویی دشمن شد و در مکر ای
 صفیل مکره به سر زده
 کشیده نه میدان جنگی مختار
 سینه سنا ای زردان چوهای پیل
 ز صحنای بیان شمشیر باوقار
 ز گلگون جامه شکار کباب
 زگره شمشیر کردن قرار
 بهر و نه کاغذ آو را عیور

کمره سبزه
 چوین گشت بر کاف کج
 در این کز هزار ششوی
 روزی آنهای بستر
 بر لب در که خورشید آ
 تا نوک سنا ای کردن گمان
 ز بس نیز در زیر هیچ کبود
 ز اسباب موی و ملائت حک
 آرد بگردن کی رنگ کوب
 صدای آرایه بر لب برده ای
 با سویی دشمن شد و در مکر ای
 صفیل مکره به سر زده
 کشیده نه میدان جنگی مختار
 سینه سنا ای زردان چوهای پیل
 ز صحنای بیان شمشیر باوقار
 ز گلگون جامه شکار کباب
 زگره شمشیر کردن قرار
 بهر و نه کاغذ آو را عیور

نو آید ادب شاه کز دین و قاف
 بر زین خاک از گدازش
 پس نه نیست روز پند خن بر
 کوفت کوفی کو چرخ کبود
 چو کوی که چون برق نیز برق
 قوی میکی عفتل را چرخ زو
 عجب نیت کز نقل او چون جاد
 یکی سپهر رخ را چرخ کردن پند
 از دود آتش کشتی شکوه کرد
 برد امن او درین سپهر کاف
 چو هرگز نبوده بر او جگر کاف
 ز نعل فلک سپهر برافش
 همه کس بهر و نه شش تن تیز
 چو آتش کشتی با کس بر کاف
 ششید بهر و نه شش تن تیز
 ز نعلی ره شش تن تیز
 بران در یکی خلع کف کردان بهر

بخوبی بر کاف کج
 زمین بر خاک سود از آتش
 بر اعراف آن فلق زو بار کاف
 سردی زو منش سبز بود
 بدعوی بندای تمنا کاف
 تنگ آمد و هفت اقدیم ارد
 کشت مرکز خاک زو آب
 وزو کز نه شش تن تیز
 که هر کس کاف او بود کرد کرد
 کشته ده کدهای انجمن شمشیر
 نخور و نه شش تن تیز
 کربان کشتن کف و نه شش
 فلک بر کاف کاف
 ز نعل فلک کاف کاف
 درون جهان و درون جهان
 در آتش کاف کاف
 خم طاق او بروی ماه و مهر

کرده بر سر فراغ و دل پر غم	در عالم بزم کرم و کرم
من و تو که گویید که در دنیا	چون کشتن بر درختان سر
کرده بر سر فراغ و دل پر غم	چون کشتن بر درختان سر
کار او هیچکس را نیست در پیش	آمد از کل جهان شایسته پیش
بر سر فراغ و دل پر غم	نوکش از حال غمی حسد
از چنین است که چون توان بود	عمر شاه چون تو اتم بود
با دست از دود و دود	یکی از ترس نان خاتم دود
با دست از دود و دود	با گذر و شیر چون صبا و شمال
تا توان در موابک شای	اگر دما بر که هست همای
چون تویی کام بخش و عفو کنی	حکم جای که هم کرم فری
تا دهم بختی بی نیست	کیا از نویت پیخت
تا بود جز عاقبت خزان	از این سر دولت شان

دولت عسکر شد ز دولت باد

خانم کار او سعادت او داد

شاه زمان پس که گشت در حرم نرمان	چون که در کمر است که در کمر است
اشک نماند و دست دولت نرمان	بر تو گویا هر شود با نصیحت کوهرا

رو بوی که خون افتان بر سر	کوه بر کعبه حیات و رخ چون در
از حسرت و سوختن کیم بر سر	روشن بیند خورشید ز غایت
کینین است که خونیم بان و غمت	بس که از دغ جنوبیت نشان بر
چند و غصه سخن ز لب سپید و کرم	طوبی از پارس است و منش کوهرا
کرچه دوریم غم از زرد کیم	صدق ما با لب منسوب شود بهرا
هرست امید که از روز قیامت گذرد	از فلک دیدم شاه بلند آید

ای ز فیل و چیت و شیر تواند اضطرار	فیل بر دشت کردین و شیر نایب
کر برانی فیل را و چیت را خوان چو شیر	فیل کرد و دشت نایب کرد و شیر نایب
فیل اگر چیت است یک بود و چو شیر	فیل از چیت است چو شیر کرد زهره
اگر غازی که فیل و چیت و شیر تو	بر جرح فیل و چیت و شیر که گشت نایب
فیل روزی چیت صدی فیض و صفا	فیل است پس چیت و شیر نایب
فیل بان چیت بان و شیر نایب	فیل است چیت و شیر نایب

بهر فیل و چیت و شیر نایب

کیست فیل و چیت و شیر نایب

سایه یمن جلالت محمد اکبر است	اگر طبع و محنت و خبر و اول در دست
مردی عهد است شای کوی است کمر	لی اول الامر است تمام الامام السنان

نور گریخته است در دل کین مست	آتش به معنای شمع گم در دست
هر که از وی جنت برآید شمشیر است	هر که از وی جنت برآید شمشیر است
گر که است سینه ای چون فی سوز و قمار	آن مرد مگر خود که در زندان در دست
است هر کس غریبی را دل و جان	فدا و یکسان خسرو و محمدر است
نماند در راه او کس که از وی نرسد	کسل چشم ویدی عسره خاک این در دست
در جاده او که است او را بچند سینه	در سیاه او ولی اثر سوسنی مرست

عین که بر آرد از دست میکند انصاف است
 دوزخ چنگ او بای عصر و سحر و قهر است

ز باده بخت به هر طرف که باشد	که تشنگ ز تخمه از دلف عبر افشان
شب ندیده که آفتاب دین بخت	که در دل دهشت آفتاب تابان
کنند زلف خود را ز کف بران آید	هزار یوسف مصر را چه ز کف افشان
بیا پس نازک آفتاب در او ولی	که آفتاب بران آید از کربان
اگر ز بخت به لعل تو دم زند شایه	که بخت آتش موسی و رابیع افشان
ز باده در چشم تو عذره دارد	هم عزن خرده و ز من سینه افشان
شود لشکر عزالی سیرل اهل مطر	اگر سیرل کند حسره و ز بخت افشان

محمد اکبر غازی سپهر بهاد و جلال
 که فتم و گشت در بی ایت و شمشیر

خاک بن کشته جنت پیران صبر است	نویسند بی برده با کمان خوشبید بارون
چو باشد سر خرونی صید از بن کشتن	خط باشد اگر پیش باشد یون از بین
فلک حدیث بد فخر کار واری جهان	نفس الحق و الدین و دین است با کین
طلال اندین من کجاست غازی که درین	برون شدیت از دین و کجاست عین
کشته اند از ازل کوی سلوک لشکر چش	که پای تیر و کمان دین روی علم زمین
عجب کرد شاه از اید و پادشاهی	چو شمشیر با کین متحر در بزم فدا کین

غزالی پیر کیم بود دعای عسر و قهر

فلک را بر فلک چه بسته باشد بر زبان کین

از خدمت به هر طرف که باشد	که تشنگ به بخت از دلف عبر افشان
لعل بخت داد و جوابت بوال من	خاموشی تو شد سبب افشان
مغزای و بر بخت بران چه خطه بزر	منشور و شقیقت رخ شکر من
که ز بخت بخت کند در ایم بجای طرش	این بخت بر کین کند در دین من
که فتم که کی خلاص شوم از غم زان	کشت آرم از خوشه دین من
آن بخت بهر که کند از باب جان و	تاری او ندیده است در من
کو عیدی که در غم جگر از زبان	کو بد مسکینی بی دین مر من
از طبع خود غمزه الی ابراج باک	که با اهل است و بی کمر من
پایند با دو دست اکبر جلال الدین	کو قبال است موجب در دین من

مست بر زبان است	کجاست در سخن است
شیر مست بعد از آن در کجاست حاصل	کز در دوزخ حاصل دریا و کجاست
نیکبای سپید در دوزخ کجاست در کجاست	طاهر کجاست هم بر آسمان است
مست از کوی عالی در دوزخ کجاست در کجاست	پس کجاست خود کشیده بر سر دوزخ است
کشته از جامه شربت بر زبان است	یا غیر پیش بر سر دوزخ است
خاک خاوه و شربت سال در کجاست در کجاست	پس کجاست در دوزخ است

هر کسی را فاشند ز کت برکت شای

ز غزالی نیست چون برین آفتاب

الهی زبده برگشت و دولت کامران بانی	الهی تاج جهان باشد تو دارای جهان بانی
ز چتر خرویدی تو گفت انجم افکنی بی	نیکویم که تنها چیده و هندوستان بانی
بغیر و زی مسخر کرد و دست روی زمین آید	کشته رایت اقبال بخت آسمان بانی
خیر الحق جلال الدین محمد اکبر فارغانی	کرا کجاستی لاد و دوزخ و دوزخ بانی
الهی در دوزخ بخت دولت خشنودی	آلی دهمم بخت و نصرت جلال بانی
بران پیش از دوزخ اندکی مشرب بانی	که عالم را کربن می توانی کربان بانی
شدم خاک دشت شاید که دوزخی دشت بانی	ز می دوزخ است که چرخ را دوزخ بانی
خود ز پیشک درشت آید در دوزخ بانی	که م صد ره با پیش در مقام استخوان بانی
اگر خاک کند در دوزخ خاک دشت بانی	دگر جان از تنم بیرون رود بر جای جان بانی

مست بر زبان است	کجاست در سخن است
شیر مست بعد از آن در کجاست حاصل	کز در دوزخ حاصل دریا و کجاست
نیکبای سپید در دوزخ کجاست در کجاست	طاهر کجاست هم بر آسمان است
مست از کوی عالی در دوزخ کجاست در کجاست	پس کجاست خود کشیده بر سر دوزخ است
کشته از جامه شربت بر زبان است	یا غیر پیش بر سر دوزخ است
خاک خاوه و شربت سال در کجاست در کجاست	پس کجاست در دوزخ است

هر کسی را فاشند ز کت برکت شای

ز غزالی نیست چون برین آفتاب

الهی زبده برگشت و دولت کامران بانی	الهی تاج جهان باشد تو دارای جهان بانی
ز چتر خرویدی تو گفت انجم افکنی بی	نیکویم که تنها چیده و هندوستان بانی
بغیر و زی مسخر کرد و دست روی زمین آید	کشته رایت اقبال بخت آسمان بانی
خیر الحق جلال الدین محمد اکبر فارغانی	کرا کجاستی لاد و دوزخ و دوزخ بانی
الهی در دوزخ بخت دولت خشنودی	آلی دهمم بخت و نصرت جلال بانی
بران پیش از دوزخ اندکی مشرب بانی	که عالم را کربن می توانی کربان بانی
شدم خاک دشت شاید که دوزخی دشت بانی	ز می دوزخ است که چرخ را دوزخ بانی
خود ز پیشک درشت آید در دوزخ بانی	که م صد ره با پیش در مقام استخوان بانی
اگر خاک کند در دوزخ خاک دشت بانی	دگر جان از تنم بیرون رود بر جای جان بانی

کسی که میسازد و میسازد
کسی که میسازد و میسازد

کسی که میسازد و میسازد
کسی که میسازد و میسازد

کسی که میسازد و میسازد
کسی که میسازد و میسازد

که شد کار زان شب تا که شد جیل	معدود است رو
نی عظیم بیا غوطی ناد	از چمن غلبد برین لوح نسیم
یک ملک ساحل کبریت	پیش رو شکردن زان حرم
نقشه صورت زان که از کمر	میدد و جیای عظم و نسیم
ر بهر غن است این دلاخ	هر شاهشای دایم نسیم
طریق جبریت زده جان	که از این مقام و نسیم
تم قدش چمن دانه و نسیم	مهرت اوقات و نسیم
منی او پر زور و نسیم	مهرت او بیا و نسیم
گاه شود از دوزخ و نسیم	گاه بیا و نسیم
موج زان ملک و نسیم	درین نسیم و نسیم
نقطه بی مرکز و نسیم	و ایره و نسیم

تین روی کن زان و نسیم	شمه غیرت سرشیشان نسیم
پیش گاه گشتن نسیم	طوق ز کردن جان نسیم
زانش بر و نسیم	گشت مینه بعد نسیم
نقاش آن شاه و نسیم	مهرت او و نسیم
نی و ز و نسیم	بر سر آن و نسیم
و آن و نسیم	نقش او و نسیم
ایر روی و نسیم	کرد و نسیم
نیت پاش و نسیم	زیب و نسیم
است زان و نسیم	شاید این و نسیم
طریق و نسیم	چون می جان و نسیم
معنی این و نسیم	نقش و نسیم
بر و نسیم	بر و نسیم
اگر و نسیم	پای و نسیم
ایر و نسیم	شمه و نسیم
بر و نسیم	ای و نسیم
از و نسیم	در و نسیم
مید از و نسیم	مید از و نسیم

و معلوم از احوال است که من از آنکه نوزدست نکند محضت من زانکه بری صفت
 در آنست که من از آنکه نوزدست نکند محضت من زانکه بری صفت
 از مقام اهلان محلی زود و من سید از اگر ران لی ترا لی خاصه آن مرا هست و من محلی
 معیت که اگر نوزدست در آن نگیرد چون به سخن بمرآج رسیده خاموشی بر وی
 و این زبان را که اگر عاشق منی شده باشد و از قد صورت و ابرشته چاکر
 از غیره درین سخن خنکی و در شده عشق می سازد که قماران در این
 فتنه کم زنیانان سپهر بانی یاد گیرند و چون عشق از مقام کرای بمقتضی نظر خود را
 نیاز نشیبت عقل اول ظاهر کردید که آن خود مشرب و توانیکان عشق لوح محفوظ
 و عشق از نظر واسطه افاده ندارد و اوجایت محفوظ اکنون باین که تجلی ذات بشری
 صفات مذکور که حرف جالی است در سواد کثرت است و با و تعلم و شعر اعینه چون در
 در سبای حیانت و با که جان با وید است از آنکه در انت عزیز در کلام و کلام آن
 لغایت بلند و صفت لطف کالی یک از مجذبات است از انعام که کافی در واد الملک معای
 آورده که نفس در دامن مسیح اولت و از بجای می رود و کلام در امت که از میان
 صبح و از بر می آید و آفتاب که است که از مشرق دامن به غروب کوش و زودت و نظم
 دل دشت ویدی تا یک ربع سکان جهان مضطرب است و فکر مردان آن رنج که در
 را پیشها و صفات بود آفتاب سخن برید چاکر هر سینه آن دل بدل نشد و علم هر
 با تصور کرده از قوت بعضی از زنده العقه مکنات که موهوبه ذات است این کلام

تا که نتواند که بر او باد پس از منی عشق در تنه من سر غنیمت و یکس
 قامت معنی و رفیت کوتاهی عاشق معنی مردم نمونان بحسب در من شرر سفینا نمودند
 و کردی که کوشش در آن شاه عیسی با کوه غم برآمده بند اگر چه بر هیچ یک نایسیم
 لیکن بر کرد غم پشته کرده ام و فن شرک و زنده اما بواسطه اثنی بر سران دیوان
 صحنه پند ز نرین آید و باز به نفس طبع عوزان بنفشه گریه
 ای عارف سر تو ز منم خوانم کلاه تو کارنده عنوان بود
 یک حرفت از و قطع است و دم یک نقشه ازین منب جویون بود
 سبحان الله از نفس دریای عشق که انوار ایمان بر آنجخت و کوه های صوی از نور و آب
 بر ساحل که در رخت هر جاب این کجای غایت بر باد مرز نشکن این است جهان نا
 مکن حال پایانی باقی از روشن قدم من که پسیمایان که و کلمات غم و ضلوع از است
 ازین دریا شبنمیت و چشمه حیات سخن از نسیم نفس متوج است از شجاعت سب
 فیض او دی اری پس بقبای حبش عشق و سخن بطیف ظهور پس و ابرش پستان
 آغوش از نیش و درات نیش که عامل با سلطنت است و کشت و است
 کج قی از روح من سر سینه معتبر کرده جای که شمشیر لغات با بر طر زاده و نور زکی
 بطال از دشت وادی این ظهور باید برایت ذات اوئی مرات کس خود بود و است
 اوج قدم از جاب این سحاب تجلی خواهد نمود و لهذا است برین نور که است
 دلیل و دان الله تعالی حسنه و بر عی صورت برین معنی دلالت می قی بر سحاب طبع شمس

کما ابرو که در دو رخسار نه کس و در حسن
 دامن نه قدرت است اگر نه و ای صفا ای
 اهلای از جانب خورشید محبت دندان
 بخوشان مظهر و عجب کلامی که صفا
 عالم با جواهر استندی دید و این
 طیف و تلم زید که خداوندان عقل
 شمع خورشید رخ که هر چه دارد
 آینه عین نما آید و دل آینه
 خضر قدم باطلی ارض از عین ایشان
 در پوزه نموده خاک زبانها و
 برق عشق بر عین آنمخته اند طغیان
 کج روان آسمان بخشن که مجوز

<p> بسته میان از کی کج ازل روح زمین پستان کج نزل بهر کجمن کسند دل غم شد یکه دیرین طعنه خوردند </p>	<p> کی بسته کج دل آورد جسته ز طار کجست کج ازل گر کج کسند جرم احمدی مانندان طعنه خاتم شد مهر نمشور آید بر رند </p>
---	---

گنج زلفش از لعل بر لبین
 بر رخسارش در جوهری نشین
 بر لبش شانه ای نه گنج
 در زلفش شان هر چه هست شود
 جمله زلفش زلفت و کج و فنا
 زلفت در گنج خاک کرده باز
 گنج که اکبر کلاه و زلفش
 عدل کوزه ایست جگر خون کند
 ای که درین ملک قدم نمی نهی
 فرق بجای قدم خویش نه
 زنده و دلاست درین ریخته
 در تن غیب که نشسته
 سزده هر کس که بان در رود
 پای و آتش طایب نیستند
 ای که ازین فکر یا شوق
 خوشترین سحر فیهمای پاک
 نازده از صبح ازل سپهر

[illegible]

که در آنجا رسیده جز به طعنه و تندی
 از آن مردان نکرده و بدین معنی گفت
 که این که ای پسر پشیمان
 شایسته که از تو که هر روز از
 دیار ملک که پیش از این از آن
 هیچ خبر نداشتی چه پسریت که از
 زبان تو که بزرگ صیغ اهل است او که
 به تشبیه است بمن که در دنیا
 آن لحظه که در حق او را که در حق
 چون دم زده و در دنیا فیضی
 خوش آنکه درین سر که با لشکر
 دین که پسر انداخته بمیدان
 سری بنویسم که چه گفتند که در آن
 چون بود بحاجت عدم آمدن که
 از هر طرف در او سپرد و داد خدا
 آنکه این پسر از تو بنی گشت محلی
 از عیش و سرور کرد و کلاه عزت

هر که شود تا تو بی نی غافل
 شاید که باو هم رسد آواز در آید
 هر کس طیف کند از سرش بی کبریا
 از آتش چون هست نیک خیر عدا
 که زانود حدی داین مست عجا
 هر که نشد و صحبت عزیز است هجا
 بر قیامت همچنان ز بقا و است قبا
 هر جا که بود حجب وجودی و بقای
 و اندر که همی غایت از لیت هجا
 از روح امین سپرد ز نازل و لای
 مرد از چو مردان پیش گرد غای
 از سطوت آن یافت چمن قد و دای
 آن بر که بروشک میزند عرای
 نایافته از شرف و ذات بجای
 از نور محمد گفت عشق تو ای
 این سپهر ای شد و از روی سرا
 ان سر که از یافتن عزای و هجا

درین روزی که در دست است
 درین روزی که در دست است

خداوندی است که در خدای تو خای
 حاصل کردی بیست و سه و اینست

در بر من نوبی ساینده و چنانکه گشت
 در شوق تو بی گریه و زاری گشت
 بی عشق تو در مسجد و منی که گشت
 بی عشق تو بر شمع تو بر دانه گشت
 در بیست و سه روز که گشت
 دل گشت عزیز از تو درین خانه گشت

خداوندی که در راه تو سینه بهیم
 در شوق تو بی عشق تو بی بهیم

دریم بی زحمت و زحمت کی بود
 در آنجا که فنا کار تو درین دایره بود
 درین مکر از آنکه دل را کی بود
 در شوق تو بی عشق تو بی بهیم
 مقصود بر هر چه که در دلم تو بود

درین روزی که در دست است	درین روزی که در دست است
درین روزی که در دست است	درین روزی که در دست است
درین روزی که در دست است	درین روزی که در دست است
درین روزی که در دست است	درین روزی که در دست است

درست خدایات جنون بیایی
 در پیدای عقل بر دهن با غیبی

ای عشق رفته علم که بی تو
 از کتم غیب چسب تو اول خود کرد
 بود و شمع چرخ بار نظم نهاد است
 تو آفتاب دولت و خورشید عیادت
 ابری که از رخ آن کون قطره است
 در رویه وجود پس نک آید
 از بدنه اسن بنوست گشت خلق
 هر چند بر مدارج غرنت زدی علم
 بسوی من بود بر قدمت عشق طبعین
 از سر من رانی اگر غفلت آگیت
 هر چند پادشاهات ترا در نیافت عقل
 از آدمیت تو که بمر تو داد جان

چشم امید شاد و که از عطای است
 لغت شفاعتی که غنای الی که بی نیست

ای که در این کتب است	ای که در این کتب است
کرمی که در این کتب است	کرمی که در این کتب است
این کرمی که در این کتب است	این کرمی که در این کتب است
نورسپه که در این کتب است	نورسپه که در این کتب است
نورسپه که در این کتب است	نورسپه که در این کتب است
چهره که در این کتب است	چهره که در این کتب است
همچون که در این کتب است	همچون که در این کتب است
کس را چه که در این کتب است	کس را چه که در این کتب است
چرخهای موسی که در این کتب است	چرخهای موسی که در این کتب است
و آن که در این کتب است	و آن که در این کتب است
ای ساقی که در این کتب است	ای ساقی که در این کتب است
شده اولیای دین که در این کتب است	شده اولیای دین که در این کتب است

کوزن چایده خطره از غم است	کوزن چایده خطره از غم است
کینه عده لطیف که در این کتب است	کینه عده لطیف که در این کتب است
ای حسی که در این کتب است	ای حسی که در این کتب است
قرصین که در این کتب است	قرصین که در این کتب است
ای سدره که در این کتب است	ای سدره که در این کتب است

ای که در این کتب است	ای که در این کتب است
کرمی که در این کتب است	کرمی که در این کتب است
این کرمی که در این کتب است	این کرمی که در این کتب است
نورسپه که در این کتب است	نورسپه که در این کتب است
نورسپه که در این کتب است	نورسپه که در این کتب است
چهره که در این کتب است	چهره که در این کتب است
همچون که در این کتب است	همچون که در این کتب است
کس را چه که در این کتب است	کس را چه که در این کتب است
چرخهای موسی که در این کتب است	چرخهای موسی که در این کتب است
و آن که در این کتب است	و آن که در این کتب است
ای ساقی که در این کتب است	ای ساقی که در این کتب است
شده اولیای دین که در این کتب است	شده اولیای دین که در این کتب است

ای فاقم اینین نقشش که در این کتب است	ای فاقم اینین نقشش که در این کتب است
بسم است ابرویت از معنی است	بسم است ابرویت از معنی است
برداشت با که لا حقت چون و وقت	برداشت با که لا حقت چون و وقت
دری مع الله تو که خجسته جبریل	دری مع الله تو که خجسته جبریل
دری فلک علم خراپناست	دری فلک علم خراپناست
ای که در این کتب است	ای که در این کتب است

[illegible]

ای سپهر که کرد این دنیا مست قیام کو
در خطه یقین نه دولت آنچه عقل نیست
گویند را چو صد بختی که بسته اند
میوی گرفت خوب بگفت طر فغان
شد میل بهر سر در قینه رو و بک
احتمال جان کرد در این طر
چتر از سزا دق حیرت بشکاشد
لو لاک وجود و گشت بیا که داد حق
از ان پیشتر که انکه پستی کند ظهور

یکم و چشم چرخ از ریاضت
کین کرد کشید و عنان گشت نام
بش نیش و به کاه سب قدر
بان ... سخن اما فتح کلام و
بیت ... وقت جدایت من در
کرد و در دست حمیه پستی نادر
شماره غنیت کرد و دست
هر نشان گرفت غزال زینت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة على رسوله محمد وآله الطيبين الطاهرين
بر کلمات که گاهت پیشابه ظریفیت و معنی گرازان معنوم میگرد و مثلاً
شراب و لذتی گرازان معنوم بجان و دل میرسد مثلاً که کیفیت شرب چنانکه در تحت طبع
کلمات که گاهت انداخته طرقت شرب حرف و عین نیست و بحقیقت ذات قدس که در
قادرات ذاتی بر دل و بدن و جسد و بدن میگرد و کیفیت شرب حرف و عین است اکنون
چنین که حرف آن شرب است و در زبان باد و تاب است و به دست که علم علمای عالم که
فرمودی از راه کتب نماید و از آن قس و قس و کمال نماید که گفته اند اگر کتب ماوی و اراغی است همچون
که گفته شرب در دست گرفته و بخورد و اگر بریزد و بگویش و نیزه که نیست آن در و اسد
کنند و بر این اسلحه ذات ذاتی و حسن نظریت و بصیرت آن اشکس ساسی را در دست گرفته و
بواسطه شخصی که از پس آینه زبان او حرف میدهد و آینه اند که گویند است و معنی حرف و عین

بر ساقی عشق مستی زان
 که در دامن شکر افروز
 مستی است آن کی
 که در دامن شکر افروز
 کجای که ناله از است
 کجای که ناله از است
 و در این کجاست
 و در این کجاست
 در سحر و او هزاره
 در سحر و او هزاره
 خود با آن خود در
 خود با آن خود در
 کجای که ناله از است
 کجای که ناله از است
 در بر زم نگار ملک باوید
 در بر زم نگار ملک باوید
 که اسم غلام او بگفت
 که اسم غلام او بگفت
 حدیثت ولی بگفت
 حدیثت ولی بگفت

چون رنق شود محراب اسما
 دانی که بنوده جبهه میما

دانی که بنوده جبهه میما	در کوره کیمیا با می نمودم
ز و شکر دمی کجا شنید	این گونه که می و دایمی دادم
این طهر ز دمی که تا دیدی	به پیش زاده در کشت و زکرم
از دال وی است او را دان	در تقیم وی اختتام عالم
در اسپم به کجی نهایت	مرقا ف قدیم کی مقدم

در ساقی عشق مستی زان
 که در دامن شکر افروز
 مستی است آن کی
 که در دامن شکر افروز
 کجای که ناله از است
 کجای که ناله از است
 و در این کجاست
 و در این کجاست
 در سحر و او هزاره
 در سحر و او هزاره
 خود با آن خود در
 خود با آن خود در
 کجای که ناله از است
 کجای که ناله از است
 در بر زم نگار ملک باوید
 در بر زم نگار ملک باوید
 که اسم غلام او بگفت
 که اسم غلام او بگفت
 حدیثت ولی بگفت
 حدیثت ولی بگفت

چون رنق شود محراب اسما
 دانی که بنوده جبهه میما

دانی که بنوده جبهه میما	در سحر و او هزاره
ز و شکر دمی کجا شنید	در سحر و او هزاره
این طهر ز دمی که تا دیدی	در سحر و او هزاره
از دال وی است او را دان	در سحر و او هزاره
در اسپم به کجی نهایت	در سحر و او هزاره

عشق است که ز مهر دل
عقل است که از مهر دل
خود بینی و بلاست در دل
از عقلت جان غافل است
از اینی مگر خاین است
تصویر خیال باطل است
از راست کرد مقابل است
این تخم عجیب که در گل است
خورشید در آبی محفل است
کم نام کسی که داخل است
دیوانه از قنابل است
عشق است که شمع محفل است
بخت صلی که حاصل است
پروان زد و کون منزل است
مراست وجود قابل است
این شیخ که در پیکار است

عشق است که ز مهر دل
عقل است که از مهر دل
خود بینی و بلاست در دل
از عقلت جان غافل است
از اینی مگر خاین است
تصویر خیال باطل است
از راست کرد مقابل است
این تخم عجیب که در گل است
خورشید در آبی محفل است
کم نام کسی که داخل است
دیوانه از قنابل است
عشق است که شمع محفل است
بخت صلی که حاصل است
پروان زد و کون منزل است
مراست وجود قابل است
این شیخ که در پیکار است

ای حیدر و منبت بنانو
 جز عجب تو نیست در برابر
 از عجب تو نیست که در
 اول ز تو گشت عشق طاهر
 بر عین عدم تو ای هستی
 ارا بخون میانه کردی
 ما را بحدیون غمزه گشتی
 من طبع غیم و تو گشت راز
 مشکاف و چسبای کبریا
 من دعوی عشق کرده ام
 که آن کیم است حرف
 کاهن شدن بنده بود
 در دلتو کرد ای او عشق
 خدا چو کیم جمال رضوان

بچو: نمای اشنا تو
 سود زده کرد بهر احو
 حیرت شد و ادم که دست تو
 سر حلقه و حلقه و دلتو
 هیبت کجا من و کجا تو
 در حلقه طبع و دلتو
 از تر کیم شوخ و در تو
 من امیم ام سخن سر ز تو
 فیاض لب و رخ کبریا تو
 بنمود و بخویش و غالتو
 در کج هر اسل جان زالتو
 انش زده بکارتو
 نام در و توئی و جسم دلتو
 تمامه یی که من لبالتو

بجای جهان تو پیش من می
 بگریه ای که من در پیش من
 در دلم غمناز
 هم شده نوی و هم که انو
 چون رفیع شود حجاب اسما
 دانی که نبوده حسد سبها

آنجا که شان بی نشان نیست
 آن نظم که از عاشقانیت
 مطرب و فیدلان خودت
 می گوید حرف محرم است
 اگر هم از آن بازی است
 در آن شده منزلت
 یک لحظه نباشم از تو غافل
 سودای تو سودا و محبت الی
 که در این محرم غم غم
 از خط رخ تو هیچ جویم
 در گشت که از لب تو حرم
 مقصود لفظ نیست
 می خیزد زمین بی زینت
 ساقی می عاشقان محبت
 بخواند که وقت کمال نیست
 کند و دست جواب کن نیست
 کام شب در دور نیست
 کین حاصل عمر در زینت
 اندوه تو عیش جاود است
 غم نیست که عین شاد است
 کین فاخته که کتاب نیست
 در غایت صفای درو است

بی داده مرا خراب دارد
 از آب چشم نشکست
 رایت نموت تاز
 کرسه منم از غم جوان
 بر چنین کرد نهاد هست
 باقی نبود و بخوش فانت
 لطف تو فدا در ج بخش
 ایستی با دای وحدت
 ای عقل چه جای کینه و نیست

چون رفیع شود حجاب اسما
 دانی که نبوده حسد سبها

ایم و در پیشه اجماع
 شش زده پیستی و خودی
 در جویش ز ناله چنان
 از غصه عقل در شکایت
 در محبت عاشقان تر خالی
 که سوده جور است آن من
 کاهی زده از برای جوان
 اینها هم میکنیم لیکن
 سرست زباده شبنام
 بخود بسته از می من
 در فضا عشق در ترانه
 در علقه عاشقان فضا
 در دیر منان بر استانه
 بر تازی سپرخ تازی
 از ما اثری که در میان

در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم
در این عالم که هر که را در این عالم	در این عالم که هر که را در این عالم

چون رخ شود محاسن
دالی که برده خسته جهان

بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است
بختی منی که بر و قتل که است	بختی منی که بر و قتل که است

من لعل شعله غم می بین
بهر یک بحر عشق که بر لبش بحر
این بحر جاب ان فرد کاس است
شکاف نورلم زلی نیست غیر
همی سفت کسی خرد پد بدو
عارف که شد کبوتر اسپش با هم
قرب وصال جوی که بخت اکر
کر آد حست در کشته از محل افتد
بفرق او عمار خورشید افتد
از فرشی چینه و از کرشمه که می
این نقش و انجوب که بچشم تو آید
زین حوضه تصور احوال خوشتر کن
بنا خط که این بر نظر ده چشم
آن رو طود کینه سبایی میکند
هر گلی دین مست توان و پیش بچشم
روشن گشت شمع یقین تو سپید
کس نیست فی الحقیقه نمی از خیال دوست

بیش را حقیقت زار است
دروغی جو موج غم زین بود است
کشن نام کرده اند که نام زین
قدین آسمان هم زان نور برین است
او را ز کرده اش خورشید بخت
آینه کعبه خانه او برج او بیست
در بند نسبت کلاست و است
و ان خود کشت انیس لائق است
بر کشف او سپهر عشق است اگر بخت
بال فرشته یافته در هم جو است
در جوت آسمان خود وانی که کیم است
کامیست وجود ترا این چه بخت
بشکر که گشت که نه ترا علت عا
آین پردای دین از اندوی گشت
هر چند او همان شده در زیر است
ای که نو بکده حبه اع کیم است
اگر زنی برست و کس شمع است

[illegible][illegible]

دل کرد و سر گشت آواز داد و از سطر
صحنه دل را از سطر و از سطر
و کرد از سطر مجلسی شکاف و حجت
ژن بر یک مجلسی گوی سهراف
از آنکه سطر است اگر او را و در دست
و اگر او این رنگا یک سطر از او که
چون ترا که دست با او در یکو سطر
آن چمن کین زیر دست از او که
سهر از او این بود و در سطر
بای مرغ از او این بود و در سطر
مورث دیوار هم پس سطر
بای سطر از او این بود و در سطر
بزم عالی نیست که نشان از او
در سطر از او این بود و در سطر
سجده از او این بود و در سطر
مورث از او این بود و در سطر
مورث از او این بود و در سطر

[illegible][illegible]

کیم خط و دایره حسن و قبح
 کسند زمان شود چو بسند خیال
 در انداده در حرف خود بازی
 کلزار است ز گفتن عالم دوزخ
 زان چشم که خسته بر غم بشاعری
 این نامه و قدر نیست و احوال
 سرور و خیال و دم بدو کشتی که در آید
 شاد و رنج که آید از بهر او بران
 انکم را اگر بدو آید خاک کس که بی او
 سلطان و قدرت خویش و چو آن که
 این دو قسم است و این دو کس
 خاکست و خاکست و خاکست

[illegible]

کسی که کلمه شسته و ازین و شستن
 بگذرد و عین من این غسل را تصدیق
 را از او بگوید و اینستم طریق قبول
 چنانچه او خود خویش گن شد به رتبت
 پیر پس را که با نالغان نمیدانند
 یافت و فرغ عین را از آنها به شرح
 در قصه بنویستیم و از عالم اشراق
 ما را از لطافت خدا بود و پس عین علم
 بزرگ را بنویس و با نایان به چشم کام
 را از او ملک من آن کج را از تو عین
 چه چشم خویش گوئیم و با او شستن
 خود میخیزد و خود نمود و سطر شود

مرصفتہ عن امان جہی در شہر
 نرایہ از ان توئی درین در اسع
 حسیہ در این صحرای دل یارین
 از کسبسم از تو کونانہ می در بار خندان
 ز تن کجای غیر تیسب در زلفان اسرا

اگر کسی بک علم غیبی بخواهد رسید
 بگوید عقل من را سپرد و علم را بطلب
 زو عیسی را و دم زنا فاسدان را
 چرا که کبر خورشید کین بپوشد و برین
 زمین خود زیاده بسیار و سپارد خود زمین
 بکمره و اسپیر بگوید اینفل غن غن
 ز خورشید و طلب بدم ز کج من
 دراز عید بپوشد و جرم بپوشد
 هر کس بود که من از شربت در کشیدن
 بگزاران اما نیست آب آسمان و زمین
 در سطح و از خاک است آب و شربت
 هر کس که بپوشد ازین و در پایش

در مشاوت سلسله از پیر و از پیشین
از این پیشتر نظر آید از حسن و کین
از این لحاظ در این قریب که در این
بگویم که از تو نیز است که در این
و من نخواهی که در این لحاظ که در این

[illegible]

این روز بخت آید و در سلوک خود
 در کسب می عشق تا پسم انداز
 و درین پیر شک که تر بارگاه بگشاید
 در نظام جهان سخن که بگذرد و بگذشت
 چه جای کسب که نشاند و نماند
 و چنانچه است که مشایخ میگویند
 بران زمین گرفتارم اند و شکر و شکر
 و در کسب که در خانه جز آن چه بود
 و در دنیا که از دود او بماند
 و در این ششده عالم که در کسب او
 و در دنیا که از دود او بماند
 و در این ششده عالم که در کسب او
 و در دنیا که از دود او بماند

[illegible]

<p> نیست یا من سرگرمی خاست من نیست که در این کجای از این هر دو در دو سطلی رخ بر سپهر چاه هر که در آید بخت هم نماند بهر آنچه یک در درگاه در بزم سخن بی شود دل سپردن که سخن جوی بی نه بخت میرود در شش ز کبابی سادست از نشان خود یقین شود و ده کشت که کوشی نماند جو کیمای کند آکسیر عشق نماند به نیم فلک را و سست بر دست من و یکبار پست کی بخت که در شش در راه هر که در آید از این در بخت مسافت ملکوتی بهر شش وجود چنین که بخت به نیم عیب که سخن ز آب که بخت به نیم عیب که سخن غنیمتی که بخت به نیم شش </p>	<p> است که در این کجای از این هر دو در دو سطلی رخ بر سپهر چاه هر که در آید بخت هم نماند بهر آنچه یک در درگاه در بزم سخن بی شود دل سپردن که سخن جوی بی نه بخت میرود در شش ز کبابی سادست از نشان خود یقین شود و ده کشت که کوشی نماند جو کیمای کند آکسیر عشق نماند به نیم فلک را و سست بر دست من و یکبار پست کی بخت که در شش در راه هر که در آید از این در بخت مسافت ملکوتی بهر شش وجود چنین که بخت به نیم عیب که سخن ز آب که بخت به نیم عیب که سخن غنیمتی که بخت به نیم شش </p>
--	--

<p> طاعت مستند تو خوش بیا به سخن چو بخت است به کس سبب رسیدن بناسن اطمینان گرفت هم نماند بماند از تو درین کس به عجز عقد من چو بختی که از خاک می شود و من از آن در شست که در آید از من تو بختی که از خاک می شود و من نه آن که در آید از من </p>	<p> است که در این کجای از این هر دو در دو سطلی رخ بر سپهر چاه هر که در آید بخت هم نماند بهر آنچه یک در درگاه در بزم سخن بی شود دل سپردن که سخن جوی بی نه بخت میرود در شش ز کبابی سادست از نشان خود یقین شود و ده کشت که کوشی نماند جو کیمای کند آکسیر عشق نماند به نیم فلک را و سست بر دست من و یکبار پست کی بخت که در شش در راه هر که در آید از این در بخت مسافت ملکوتی بهر شش وجود چنین که بخت به نیم عیب که سخن ز آب که بخت به نیم عیب که سخن غنیمتی که بخت به نیم شش </p>
--	--

کاش که ایستاد زین عشق سزاوار	تا برم بکشتگر زانو زانو عشق را
از دوزخ جان بران دوزخ غیرت کجاست	دوره لامکان مکان مرغ هوای عشق را

دوم بران دوزخ کجاست
دوم بران دوزخ کجاست

ای کرم تو دامن عشق را	شعله پاک دوزخ تو را
در سر خوسه کان دوزخ کجاست	داشته طبل کشت محبت کجاست
جز در عشق تو نیست عقل و عین	در که دوزخ میدهد پاک
از عشق تو بر دوزخ کجاست	در خم طرد تو چون راه تو دوزخ را
کشته زلف تو دشت عود بهر دوزخ	غل شفا عشق کمر کرد بهر دوزخ
پاک است رو دشت عود بهر دوزخ	شعله پاک دوزخ تو را

دوم بران دوزخ کجاست
دوم بران دوزخ کجاست

دوای سینه من سینه عشق را	بختی از شاد و کرد و کرد و کرد
برای زلف تو زان عشق را	دین کرم کرد و کرد و کرد
نمای زان عشق را	کرم کرد و کرد و کرد
زبان زان عشق را	نقش دم بر کجاست
بکشت تو زان عشق را	کما و اولین و آخرین را

نشان کردید دست معجز تو	خود می بران شب عشق را
بحال شست معصی کجاست	بکشت می شست یقین را
تو صدای نجاس دیدی کجاست	زوغ خطوت روق این را
مقام زان عشق کجاست	مینر نیست عقل و دین را
حکم کبری تو در کون جان	بود ز بخت شیران دین را

دوم بران دوزخ کجاست
دوم بران دوزخ کجاست

زای کرد و یکسره کرم تو را	بختی از شاد و کرد و کرد و کرد
کما کون میشد زان عشق را	دین کرم کرد و کرد و کرد
شست زان عشق کجاست	کرم کرد و کرد و کرد
ازان عشق و با حسل بهر دوزخ	نقش دم بر کجاست
دین کرم کرد و کرد و کرد	کما و اولین و آخرین را

دوم بران دوزخ کجاست
دوم بران دوزخ کجاست

عشق بهر کجاست	معجز تو عشق کجاست
نوی کشته کجاست	دین کرم کرد و کرد و کرد
عاشق بهر کجاست	کما و اولین و آخرین را

کوشش تمام است در معاد و سبب است	در هر کس که زود از دنیا بگذرد
از در جهان بران درم بهر چه بکشد	در روز لا محاله آن گمان مرغ نهاده ای عشق را

بخت غزالی از عمار و محمد بن ابوالحسن
دم مژدن در نگاه بر فراغ و نای عشق را

ای کرم خود را به هر که بخت دهد	شخص پاک و به تویی زود بپایم
در هر چه بکشد کان و حرف های گداز	داشته طفل گشت تبخیر و بکشم
بند و عرقت تو بهر حال و سبب	دور از دور زید و یگانگی عظیم را
از شب اندر برده هر چه بخت دهد	در هر طره تو چون راه شود پسیم
گشت زدن و گشت خود را به دوزخ	طلعت غنا عفت که سر کار بچشم را
جانب رو فرو خود را به راه کارا	ششم از هر دو دم بپسند و نایم را

بخت غزالی از عمار و محمد بن ابوالحسن
طفت از در و در ششای این گزینم را

زای سپهر چرخ چرخ که سبزه	بسی از سرش و کرده را که شدین
برای رفعت و ایام استم	بسی کرده ایام استم
سایه زان است استم	که ایراد ختم خسته آن کردیدین
زادار است حرف از ای که کن	بخت دم بر ملاک او این
یک کوه تویی گشت زدن او را	بخت او را و این و این

چنان کردید دولت مجر تو	جمعی از دران شب آستین را
بناگشت متباج بدیت	بناگهی شگفت یقین را
تو صدای پناهی دیدی که بخت	تو قوع سطوت روح این را
لقام رفعت و قرب توین	مینست عتس و دین را
خمر کیوی تو در کردن جان	بود ز بخر ز شایان را

بی جذب عتس الی و ذر فطرت
ستین کردند آن سبب المیتین را

زای کردید که کم کوین را	بخت از قرب تو سپین را
کلیک میشن ز تو چشم بخت	کریسپ از ی با و کرد و نین را
شب قریب برد از او بخت	سواست از سبب و این را
از این حق و باطل ز بیم و ترس	که ششم تو را است و این را
نادر بر جمال تو کشد و عرمتش	که در دشمن کن از زشت و این را

خز الی بود عرمت از بر توین
ادان چو خزان دین دین را

بناگشت کشید قدم لاهوت را	بناگشت عرق کرد گشت و نیت را
سوی گشت از غرض او بخت	ز این پناهیست زاده و نیت را
خمس سبب بر نهاد بر عرش تو را	شاه بر افروخت و این و نیت را

بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	خدا چشم ازین غم برآورد
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	خدا چشم ازین غم برآورد
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	خدا چشم ازین غم برآورد

وصف خط و لعل و ساختن غزالی رقم

زبان نقشش زنجیر کردنی با نوتها را

شب جوهر آرم آن غم ز سر را	سینه خراشتم باه مخ سحر خیز را
گریه بود از دلبستگی که در آن کوه	سینه خراشتم باه مخ سحر خیز را
اهل حرم و اهل کشتی کار بدو کی	چند بر آن کی زلف دل آویز را
بر سر نهاده ای شبنم و آب	در دگر مسی که در دگر دشت پر ویز را
در غم لعلی بر سر که در غم لعلی	در غم لعلی بر سر که در غم لعلی
لعلی از کوه دشت عجب غم زنی	لعلی از کوه دشت عجب غم زنی

ازین غم و زخم و زنجیر غزالی رقم

لعلی از کوه دشت عجب غم زنی

لی و زین نشین کنم روز و وقت در دورا	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
چون شود چنان که بس و در غم زنجیر	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
چون کشی زنجیر شد خیمه عشق ز کوه	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
ای که چنان غم زنجیر شد خیمه عشق	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

از کشتی حرفت ایوست گل که مکن	شاه پاک و زنی سپهر من در دورا
هر که از این ملک که خطا بر روی تو	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

انگش که گشت زخف و چاهه میدا	بر نام زمان زخف و چاهه میدا
که در جام نیستی گشتیم و بخت پر شد	بر کرد و در آن عاقبت پناه بخشید را
تا سایه میرود شد و گریه نیست در زین	تا سایه میرود شد و گریه نیست در زین
ای باغبان بر سرش غم زنجیر آل را	ای باغبان بر سرش غم زنجیر آل را
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم
بش که درین غم نشسته و در دلت زخم	بش که درین غم نشسته و در دلت زخم

[illegible][illegible]

سید حیات عشق نیکویم عجب است از که دعوی کن
اگر خواهی منمستی بی زنی که از دعوی کن

ای درویش شکست از شکست چنان	چون از محنت منیر علی و منیر علی
بگذرا شود و گوید تو زیان کنده	چهر این غریب زوکل منیر علی
بر بسته بود و عجز صفت بر کرد	از نرم و شکست این دو منیر علی
ماند کبر بسته به لب زخم	منیر کنایه و منیر علی
ببین علم نور شود و روزی است	در علم و شکست بر منیر علی
زان واضح تو بودم ندید شکست	بماند شود و این دو منیر علی
در عجز تو بنام تو گفتیم شکست	ز منیر علی و شکست این منیر علی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

که فرمود که اگر گشت آن مکان مردی
 چنان که برسد که عشق شوکی که بختم
 چو در صبح جز از روی سیدی دم زده
 عین افروزد او که چشم نهادن
 چو گفتم شاه خوابی که از جانب ما کن

غزالی دم منق ازین که گزینست خوشتر است
مهرقبت پرستی سیما دین با انرا

ای شوخ درینج از تو صاحب نظران
آن چسب در چسبی که بود که در شای
او را زنده ی ناکه بر منش و این که
بگفتیم که از پسند از دکن بر آید
ایم که سخن بسیار از این به شیرین
چون شک تو کردیم و من نشسته

کس را خست از عالم نیست غزالی
از دور دلال چه خبر چه خبر از

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

که در این کتاب است که هر کس که از این کتاب
بخواند و به یاد داشته باشد که هر کس که از این کتاب
بخواند و به یاد داشته باشد که هر کس که از این کتاب
بخواند و به یاد داشته باشد که هر کس که از این کتاب

این کتاب در سال ۱۲۸۴
 در شهر تهران
 در روز ۱۲
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۴
 در شهر تهران
 در روز ۱۲
 در ماه ۱۲
 در سال ۱۲۸۴

[illegible]

[illegible]

کرمی در حاشی زینو از اهل حبیبیت
میشین زینو کرد و در گوی جان است بار

کلمه و آیه که در این کتاب است
 ساقی مشو ای صبح اگر خالی است از پی
 در دستم که بخور آن هرگز از دستم نرو
 قدر وصال خوشتر است از آنکه اگر از دستم نرو
 در آن و این سخن صدی از دستم نرو
 صاحب این کتاب که در این کتاب است

کرمی و زنی نام من در سنی که مردان
 و بزرگای فاضل از کتب من این است

سن که ز دست داد و کام دامن باز
چون گشتم ز کمر بهر چه بود و کن ز خویش

جگر و دهنم جگر شست سبک کن
 عاقبت از دود و خیم رشت و شتر مشوم
 هر کس دو کبوترستان داد کسی نمید
 خاک بهشت شدیم در آو چنین گنیم غم
 بعد وفات اگر بود آتش جان من

نیت عزیزی از سخنان جوان هوس و فگار
 بهر چه مهربان کسم غریبه کار خوشی را

میکنم مردم باخشنی تو داغ بیا
سینه ام گنجینه رفینش زل زان شد
پس زدی کاش ای سوئی پیش
ی رخ آن سین مهر سینه اول محو
کر سوی مسجد آب سانی را ویرانی
فرم ای سینه دارم بی دره دار

دولت پر از قوت و مفاویرم غزالی برداشت
در بر او بر و در خواهم کرد این فتنه

اسکے شجر الہیہ و درخت ہر ہوسوی من چا
زمنہ کنس بر کھ لالہ دار خرم دوش

من نمای او
یاروی لاله

کاشن خواب دیدی خاک بار خورشید
چند زمان کند کسی که بر داور خوش
دولت خوار عنان زدم تا به خوش
زود یاد بر دهم بی تو عنان خوش
ای کنم ز منو ز دل سبک قرار خوش

تا نانو چیدر سبقت نیرم آتشی را
 بر دود آدم از کسی در سینه خود کینه را
 تا در آتش من نماند ی مرقه بشمیه را
 بر دود ناراج فراقت نقد این کجیه را
 چشم از می پند سازد صبه آدینه را
 و آخر از باراد کن بایتم دیرینه را

من سهای اوج غمتم باز کرد دیا
یا بروی لاله زار دیدم ام آن

<p>دردی که در دل من است و در دل تو است و در دل خداوند است و در دل عالم است و در دل هر کس است و در دل هر شیئی است و در دل هر نفسی است و در دل هر لحظه است و در دل هر روزی است و در دل هر شبی است و در دل هر سال است و در دل هر دهر است و در دل هر ابد است</p>	<p>دردی که در دل من است و در دل تو است و در دل خداوند است و در دل عالم است و در دل هر کس است و در دل هر شیئی است و در دل هر نفسی است و در دل هر لحظه است و در دل هر روزی است و در دل هر شبی است و در دل هر سال است و در دل هر دهر است و در دل هر ابد است</p>
--	--

<p>دردی که در دل من است و در دل تو است و در دل خداوند است و در دل عالم است و در دل هر کس است و در دل هر شیئی است و در دل هر نفسی است و در دل هر لحظه است و در دل هر روزی است و در دل هر شبی است و در دل هر سال است و در دل هر دهر است و در دل هر ابد است</p>	<p>دردی که در دل من است و در دل تو است و در دل خداوند است و در دل عالم است و در دل هر کس است و در دل هر شیئی است و در دل هر نفسی است و در دل هر لحظه است و در دل هر روزی است و در دل هر شبی است و در دل هر سال است و در دل هر دهر است و در دل هر ابد است</p>
--	--

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مکران نامہ برصغیر

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

کری می شود و در این است که
بروز شششنبه می باشد بر این طرز
شششنبه می باشد و در این است
چونست هرکوشه زاروی تان هر
دور و در حیدر حق ز سر نام هر

مستعمل از جان بلب نام است اینجا
چیز هم در وقت تمام هر ماه است اینجا
میشود آن قیوم نورش است اینجا
و اما بپرداختند که است اینجا
این کین که در وقت نام است اینجا

میکشان که چه عجب الهی زنون از او است
خودد که چه عجب درین مذهب حکماست ایچی

کوین که دلم کسی بی تو گشت اینجا
هر چشم تو شد چاکه در آن بد فدا
بید این عالم است که او انوشا
پس مرا که در دوزخ عیش و شدا
عاشق که بود که گشتش خوار و زده
هر مسیح من در دل بحر آب است در عالم

انا کی گشت دریا کبریا
 در خیر کوید پیش نفس امارا
 روزگار پیش کس را بخیر امارا
 دنیا و آخرت غافل پیش امارا
 مرغان از این صخره چون مار پیش امارا
 ما سب که را دریم بنیم پیش امارا

در بیگانه و خرم باغی نیست ترا
خیزد که از سر مستی مرا دست بر آید

سیر حکیمین عربی و ایرانی کا ذکر و سیر
جہانگیر کا دور و زمانہ کا بیان

باز خنده خوشش بر لبش میزد و میگفت ای جان
زیر و کسنت اگر آیه خیاشر کاوکی ای جان

ای که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است

ای خرد در این دنیا زیاده از حد است	خردشید و از پیش مهرت با ما
بر شیب این دنیا زیاده از حد است	بهر که ز مهرت بخت و اینها
مهرخان مست در این دنیا زیاده از حد است	تا بر لایب ده کند آتشها
خدا هم این دنیا زیاده از حد است	در پیشگاه دولت جاوید خارا
قسم زده که در این دنیا زیاده از حد است	بشیرش بر عادت سنا
چون از این دنیا زیاده از حد است	در این دنیا زیاده از حد است

در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است

هر چه هست از این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است

هر چه هست از این دنیا زیاده از حد است	که برده با ما گمان نیست در وی کار
بسی از این دنیا زیاده از حد است	ای که از این دنیا زیاده از حد است
بسی از این دنیا زیاده از حد است	ای که بر خود می گفت چون خاک خواهد شد
بسی از این دنیا زیاده از حد است	سای که حاضر شویم بی کاسه شود
بسی از این دنیا زیاده از حد است	که شب بین پیاپی پیاپی باشد
بسی از این دنیا زیاده از حد است	ای دانش بی وین که دیگران می رسد
بسی از این دنیا زیاده از حد است	در این دنیا زیاده از حد است

در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است
 و آنست که در این دنیا زیاده از حد است

ما اهلک من اوردو مشون کنین
 که بگذر دم من چشم از هر دو
 چون موی که بخت بخیزد از کوی کشتن
 ما بیت حسن را کینست در کشتن
 مرا از دین و دین کینست
 شد روی من از کینست

محمود علی بیگ

The image shows a manuscript page with two columns of text in a cursive script, likely Persian or Urdu. The text is written on aged, slightly stained paper. The right column contains a list of names or titles, while the left column contains a list of names or titles, possibly related to the right column. The script is highly stylized and dense.

که در این گناب که شش کی شوی گشتنا
 به بین کرد از خانه که به میسرود
 سون کا از ان کا کس فزون شد کا شکی با
 اگر کند در سازی گمبای بند خود صاع
 مرا و بیینه از نیز علامت بر کس از ان
 از ان باز و در پیش معده جان گمبای
 غزالی خون غریبان بهر آن پیوسته میگردد
 که در غر غر غر غر غر غر غر غر غر

یکی گشتند در شان نام تو بر کینیا
 از لاله دگر نی روی او چو مسلسل
 سرایک سعادست این پس که عشق از
 بر علی دین که پیشین کبریا داد
 که خیم من از سرخ شیشه فتنه
 در آوازی مستی افروز هم جود

اعلم ان هذا الكتاب هو جامع البحار
التي فيها من كنوزها ما لا يحصى

ما کرم کیطره ازان بهم آهشیدیم
 حاجی که ازان آهسته برکان و کان کهن
 حاجی که اندر رخه جویر خاک بکاید
 پس زن کرمین داد و بسجاست
 نه آید ناله ناله من طوطی کدایت
 در آهسته و در آهسته زوزرات
 این خاک شده این گشت و گزاف
 تا ز کس او کرد و این زک بخت
 حاجی که آهسته آهسته ایدیم سدا

دکتر محمد حسن میرزا

از آنجایی که در این کتاب
مکرر شرح دریافت ایضا
روایتی که در این کتاب
از همین خود که در این
کتاب در این کتاب
چنین که در این کتاب

مسکونہ و غیر مسکونہ

الحمد لله رب العالمين

[illegible]

سپیدار خلق غمت امکان مگر
 دیدیم چسبسته چسبته درین ابرو داشت
 از من و اوست هیچ بر و نمکش نشد
 فاش زده نکرد در او چسبسته منفات
 صد بحر دین و دوا دل فرسوده خلق این
 دریا دلی گرفت خرد و در مشاهدات
 زنده کرد کن چشمت عرواق جمال دوست
 تا غیر ذرات هیچ نه سپیدی این بود

مفتی محمد رفیع الدین صاحب

[illegible]

1000

1. *Thymus praecox* L.
 2. *Thymus serpyllifolius* L.
 3. *Thymus vulgaris* L.
 4. *Thymus capitatus* L.

چون دریا و چشمتی صاف است	چون دریا و چشمتی صاف است
باید شد از چشمتی و دریا	باید شد از چشمتی و دریا
چشمتی بسیار از دریا	چشمتی بسیار از دریا
رو و دان زنه را نه حق و دان	رو و دان زنه را نه حق و دان
و در چشمتی حق از دان	و در چشمتی حق از دان
ایند اینم کرد و سید چشمتی	ایند اینم کرد و سید چشمتی

کشته از نام قیال لقیل است

جز در قشاق و قشاق	جز در قشاق و قشاق
و اند که بران کزبان	و اند که بران کزبان
از کوی تا بر کز شوم	از کوی تا بر کز شوم
فریاد که جان سیدم	فریاد که جان سیدم
چون می خورم	چون می خورم
ای مادر و روان	ای مادر و روان

از رخ بجای تو عفت نه از این کس
 زانو بجای گوشت نه از این کس
 از روی جمال خوروی پیش من نیست
 از روی جمال خوروی پیش من نیست

کشته ام قن کر علم	کشته ام قن کر علم
در استخوان دین	در استخوان دین
از دوزخ است	از دوزخ است
در خمی که کسی	در خمی که کسی
شکست شان	شکست شان

چشمتی نام من عفتی
 بهر دو سر و جان کشته ام

از غم می میرم	از غم می میرم
ازان بر من	ازان بر من
چشمتی	چشمتی
چشمتی	چشمتی
چشمتی	چشمتی
چشمتی	چشمتی

بجو از من عفت
 که حرف عفت در دین

چشمتی	چشمتی
چشمتی	چشمتی

عجب آید که بر این	و بس که در نزدیکی نیست
کسی را نیست فهم گفت عشق	و نه بهریت اما در کینیت
بزدگان و منت آوردن از نور	که حرف عشق حرف کوگی نیست
ملاک جان عاشق سینه جو	که از جوان جو او مستنکاست

عزیز الدین و سید الدین و سید الدین
سید الدین و سید الدین و سید الدین

<p> مرا جسته عاشق کا دگر گشت ازان عشق کی دوا نشه داد سز و سیاهان بخیر گشت پیغمبر جگر که دوزخ و دوزخم پیش لبست آگشته ساقی عاشق دار را لب و زبان و دوزخ پیش غزل دانه از غزلان دوزخ </p>	<p> بی او عشق کا دگر گشت چرخ حاصل خون دوزخم نداشت کجا سیاهان بخیر گشت شبنم را تو باندی جگر نیست شکر صفت ما جگر خون گریست کوان از دوزخ گشت بر کشته </p>
---	---

پیش رو

در این کتب که در عهد اعرشین است
 از این کتب که در عهد اعرشین است
 از این کتب که در عهد اعرشین است
 از این کتب که در عهد اعرشین است

جسم مراد جسم او دیر ابر
 روز چه اگر یازده شش است
 روز ابر ما به شش ابر شد
 کرد جسم روز شمار شش است
 نفس مرشد از غش خردون
 دیر و از یازده شش است
 کرد جسم مرشد از غش خردون

انہوی ان شیر کشے کا شکر کزت

ماہوین مست در سناور بربست
داود کا رحمانوں سے بخیر مست

آن کس نیست جز دل و عشق
 آن جوان که عشق نظر از کس
 به عشق نیست به بهر شوق
 نیست که به بهر عشق
 کز شمع ساقی حق شدی شمع
 ای سخن شد در دامن آدم شاد
 در دامن لایق و در دامن

و آنکه گوید که آن سخن
 و به بهر آن که به بهر
 ای بهر آنکه به بهر
 و به بهر آنکه به بهر
 ای سخن به بهر آنکه
 ای سخن به بهر آنکه
 ای سخن به بهر آنکه
 ای سخن به بهر آنکه

کتابخانه عمومی مسجد جامع کربلا

عالم اینها پست درو
جز من نام بر نی
چون که در خوار و در
چون که در خوار و در

عجب آید که بر این دین	و بسکن در خدای کی نیست
کسی را نیست فتنه کثرت عشق	همه را نیست اما ذری که نیست
بندگان داشت آلوده از جور	که خوف علی حدیث کو کی نیست
ملاک جان عاشق شده جویش	کز آذخواران جو او نیست

غزالی را نیاید دین و دنیا
 به ناکه نویسد کو کی نیست

چشم مرا در غیم او دیدم	و روز چه کردی از شکر
فراده ما بجز شعله شد	که در غیم روز شکر نیست
عقل بر شکر از غش خورده چون	ویران از بوی گناه شکر گرفت

سر پر خسته نه از نشانی نیست
 انوی آن شیر کشه که بش گرفت

ما جهان نیست در جهان نیست	ما و کار جهان نیست
---------------------------	--------------------

<p> در آینه طالع کاه و زکات از آن عشق که در آینه طالع سر و سینه از چرخ آینه طالع جز آن که در آینه طالع لبست آینه طالع را به آینه طالع </p>	<p> ای او عشق که در آینه طالع به چرخ آینه طالع کجا آینه طالع ششم را به آینه طالع شش آینه طالع که آن آینه طالع </p>	<p> آینه طالع که در آینه طالع آن چرخ که در آینه طالع به چرخ آینه طالع ششم را به آینه طالع شش آینه طالع که آن آینه طالع </p>
---	---	--

دیر بگرده کرد و خدا را شکر کرد	ایستاد و بجزایر شکر کرد
و از آن ایستاد و بی سحر	و از آن ایستاد و بی سحر
و در آن خورشید را در آن	و در آن خورشید را در آن

صفت نامش بخت	کج نام با کارخان خوش
زادش آتش کس که دم	کس بختی در دشت
تواند بود پیشانی از	کس بخت کادرا به
با دمی بخت و دمی	دو دمی بر دامن
چو کفر نور و دشت	تران بخت مذمت
پرتیز است در کان	دلی بخت کز غم

غزال و سواهی از ناکه بخت
دین کار از کج بخت

بشتر آن ناله که از	انعت جهان کم از خوش
کام خود که جوهر	بخت در کار بخت
لطیفه فراتر از	بخت در کار بخت
این بخت و کار	بخت در کار بخت
کار و دلیست از کار	بخت در کار بخت
بخت نام که از	بخت در کار بخت

مرد دهم کار بخت
بخت در کار بخت

بخت در کار بخت

کس را بخت از دلق	کس را بخت از دلق
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
یکچو بخت از	یکچو بخت از
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد

دشمن از خون سرد

دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد	دشمن از خون سرد

دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد
دشمن از خون سرد

در کوهستان که از دور، غنای شکست
 حالت این دریا را می بیند و از او می گشت
 از بیستی شکست می بیند که
 در آنجا که می بیند، حالت آنجا که گشت
 طایفه ای من از او زکروانست پیرو
 از هم می گشت از او گشت و گشت
 دل من را دارد و دل من را دارد
 که گشت از او گشت و گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت

در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت

در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت

از کوهستان که از دور، غنای شکست
 حالت این دریا را می بیند و از او می گشت
 از بیستی شکست می بیند که
 در آنجا که می بیند، حالت آنجا که گشت
 طایفه ای من از او زکروانست پیرو
 از هم می گشت از او گشت و گشت
 دل من را دارد و دل من را دارد
 که گشت از او گشت و گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت

در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت

در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت
 در دشت اینم و در آنجا که گشت
 این گشت و گشت و گشت و گشت

در خنق من قلم بر کف دست
 که در کف دست من کف دست
 که در کف دست من کف دست
 که در کف دست من کف دست

هر چند دل چسبیده به هر تصویر
 ای وای بر این حسنه که در من آلوده
 از تصویر من است از تو دور
 که در این کشیم بجز من تصویر
 از حسن من است حق تعالی می داند
 و این خط که من در دانه من
 هر چه است از تو دور که در دانه من
 که در دانه من است از تو دور
 که در دانه من است از تو دور

که در دانه من است از تو دور
 که در دانه من است از تو دور
 که در دانه من است از تو دور
 که در دانه من است از تو دور

ازین خورشید گردان بی شکوت
 ازین دور جهان لی عبت باریست
 غالی که کند سر عبت فاش
 سرخ ازوی که ادبی است باریست

دل و بوی که او را سر زلفت وطن نیست
 پس که بر سپیده من مندا دخت عیان
 که در کف دست من دانه من
 که در کف دست من دانه من

که در کف دست من دانه من
 که در کف دست من دانه من
 که در کف دست من دانه من
 که در کف دست من دانه من

که در کف دست من دانه من
 که در کف دست من دانه من
 که در کف دست من دانه من
 که در کف دست من دانه من

اگر چه در این دنیا نیست و نیست
 که در این دنیا نیست و نیست
 در این دنیا نیست و نیست
 که در این دنیا نیست و نیست

در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست	در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست
--	--

در این دنیا نیست و نیست
 که در این دنیا نیست و نیست
 در این دنیا نیست و نیست
 که در این دنیا نیست و نیست

شک عرانی از این دو پس از آن
 در روزی که برین شتاب داشت

در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست	در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست در این دنیا نیست و نیست که در این دنیا نیست و نیست
--	--

در این دنیا نیست و نیست
 که در این دنیا نیست و نیست
 در این دنیا نیست و نیست
 که در این دنیا نیست و نیست

نموده روز شکست رخ گشود و دشت	در ملک میان رخ من حجب نمودی دشت
مکو که طو برسان و در دشت و جمال	که در کل پیشش بین وجودی دشت
زبان هستی خود را غنایتی دشت	نموده که در سودای عشق سودی دشت
دل بشنید از این سخن بود در مجلس	که پیشش با پای قدح و بدم جودی دشت
مکو که در شب جویان دشت جویان دشت	که در دشت از غم ماصباح دودی دشت

پس خطب این خشنود از دشت عروا دشت

ند شکست مرد مجلس اگر عودی دشت

ی در دل کو تو کس بر سستی دشت	ای کجای کسی خود که در دلی نه دشت
هر کس که سینه بر دهن تو بر دشت	در هر دشت و کجای تو شکستی دشت
و دیم در طبع برین طبع دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت
ز این در دشت برین طبع دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت
از دشت دشت و دشت دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت
که در دشت و دشت دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت

کمی نه دشت دشت بی تو عروا دشت

عامل بغیر محنت و غم عروا دشت

ای که از این سخن من در دشت دشت

ای که از این سخن من در دشت دشت

نموده روز شکست رخ گشود و دشت	در ملک میان رخ من حجب نمودی دشت
مکو که طو برسان و در دشت و جمال	که در کل پیشش بین وجودی دشت
زبان هستی خود را غنایتی دشت	نموده که در سودای عشق سودی دشت
دل بشنید از این سخن بود در مجلس	که پیشش با پای قدح و بدم جودی دشت
مکو که در شب جویان دشت جویان دشت	که در دشت از غم ماصباح دودی دشت

پس خطب این خشنود از دشت عروا دشت

ند شکست مرد مجلس اگر عودی دشت

ی در دل کو تو کس بر سستی دشت	ای کجای کسی خود که در دلی نه دشت
هر کس که سینه بر دهن تو بر دشت	در هر دشت و کجای تو شکستی دشت
و دیم در طبع برین طبع دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت
ز این در دشت برین طبع دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت
از دشت دشت و دشت دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت
که در دشت و دشت دشت	که در دشت و کجای تو شکستی دشت

کمی نه دشت دشت بی تو عروا دشت

عامل بغیر محنت و غم عروا دشت

ای که از این سخن من در دشت دشت

ای که از این سخن من در دشت دشت

دست عزم نه از کسب بر باد	و روز عبادی که درین سبیل داشت
دست از دست از دست از دست	این حال که در میان زلف و ریش داشت
هر یک یکی که بشد ازین تو سبیل است	آن که بگویند سپند که آیا بداشت
او نه بشد از کسب که در آن سبیل بود	او نه است است بر بجزر داشت
بر هر بهر عیار خط آن شمع که در سبیل	سلطان بنان بود بر کمر داشت

جست که سبیل بود از روز و روز
کافی نظر جان سبیل آتش که داشت

سر که که از دامن آهنی گنج	حاکم بدن سبیل و چون بهم داشت
دل من شد از فتنه و کون و کمر	خط و چون و چون و چنان سبیل داشت
هر شیشه در سبیل دست داشت	در جوانی و دم در شکن زلف ترا داشت
از شیشه سبیل بجان فدا بود	و دست از سبیل سبیل از دست داشت
کشم که عیار سبیل از کمر برداد	آن شیشه بر بر این کمر داشت
خال دل عاشق چو شتاب کرد و داشت	این بود که خود سبیل از دست داشت

اداره سبیل هر دو کشته عروای
التمس کرد و داد ما سبیل داشت

ازین دم علم که بر افراخت	هر تیر که در ترکش خود داشت
عاشق جز در غمت گشت سبیل	از پس که در اندیشه ابروی بزم داشت

تا که از دل کرد سبیل من جو سبیل	نقش بدل ازین زلف تو نه داشت
با که دم هر دو جان که در دست	بکار و من قیمت که بگوشت داشت
دست تمامی که در حوض سبیل	این یک آن بود که داشت داشت
ز راه قاشق که بر سبیل عشق	کان شد سبیل از سبیل که در دست داشت

گشت از دو جهان فرو داشت
ز کوی غمت و سبیل داشت

سر که که از دامن آهنی گنج	حاکم بدن سبیل و چون بهم داشت
دل من شد از فتنه و کون و کمر	خط و چون و چون و چنان سبیل داشت
هر شیشه در سبیل دست داشت	در جوانی و دم در شکن زلف ترا داشت
از شیشه سبیل بجان فدا بود	و دست از سبیل سبیل از دست داشت
کشم که عیار سبیل از کمر برداد	آن شیشه بر بر این کمر داشت
خال دل عاشق چو شتاب کرد و داشت	این بود که خود سبیل از دست داشت

اداره سبیل هر دو کشته عروای
التمس کرد و داد ما سبیل داشت

ازین دم علم که بر افراخت	هر تیر که در ترکش خود داشت
عاشق جز در غمت گشت سبیل	از پس که در اندیشه ابروی بزم داشت

کرد و کرد و کرد دل ازندان	دو دایره چرخ تنویر
ایو از دهن سوس حو و حو	خون جامه گر نیست قین جنت
حرفه دگران بیکه دوزخ بر نام	از بعل جنتان سخن بر جنت

چون پیشش من گوت عشقت مرا
گر نیست مرا جانم غنایم جنت

مغ غمت که خاک مرا از دست	هر جا که دید شمع و فدا شد
دار اگر دانه غم کیری بر دست	باله است نواز شستار بار بار
خاک اگر بکشد ز عشق تو کارین	این جیس که حبه به یکدراوا نشان
کفر عظم بسد و نیا بد و بد	کی مرغ عشق از پیش و نشان
آن جکب که سوی رفیقان گفت	عصوم است که سینه مار نشان
گفته ام که بیانی که بر عشق	نشد قند من نیستی بهان

در طایفه عشق که شسته غم از دل هر چه بود
بوز برد و کون بگشتم بار کای

بخت کرد و غماب یکبخت	دانش است لب بدنه چرخ
ز دل شد و انیم در غایت	که از از زلف و اسب
خرمی تر از حبس دوزخ	که بر لاله ریحان تو دشت
ای جهان بودم از دست که دنیا بود	مرا غم ازین هر دو دست

غم بود زار روی او کا و کا	ز چین چین ده که پوست جنت
خودم که غم کواهی نوشت	چو مضر از آن طوطی نوشت
	غزالی که گفت در عشق کام
	که با خود دوستی از دست

ایان من از پی سپه اسبانی عشق	بیعت عاشق در پیشانی عشق
که از دست از پیش تری حبه و این	نیک بخت که تیر فنون زانی
عشق است که بر آن تبار نیست	جبرانی نیست که حبه را عشق
جهان حبس کنم خون بر کزنده پید است	پیدا است که از لخت بهمانی عشق
ای چرخ چرخ است از این که بر عشق	دور و فدا نیست از دانی عشق
چون است از آن دل و خط و پند و نوا	نیکو است که از این که بر عشق
ای که بر عشق میکند از این که ناکم	در دکان جنت و دشت و کوه

و انستم او که مرا دوست شد
بر خاتم دل هر چه عشق

دست بزم از دست از این که بر عشق	این خاری در دوزخ و دشت
عشق و آن را بدقت که از این که	که با دست از این که بر عشق
ای نهایت از دوزخ و دشت که بر عشق	بر سر که از این که بر عشق

کردن از پیشانی و کلاه	شکر چنان درین دجگر کرد
کشته خیران زویر و اهرام	که بود و دین و اهرام
نظری کرد بپای من در دریا	لطف جوان حجاب و بست
بر دریا و من و من و من	بر حد و با بشارت این مرد

فاک در بستی و کلاه	سپید که در عاقلی و من
میشود از من و من و من	تج با گریب و من
بر و من و من و من	بر و من و من و من
آشده و من و من و من	بلن که در من و من
بر و من و من و من	ز و من و من و من
بر و من و من و من	صاف و من و من و من

کشته خیران زویر و اهرام
 صرشت که در من و من

ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من

آشفتی که عسری و من و من	چون عسری و من و من
مد و من و من و من	یک نام و من و من
کوبیده که از برق و من و من	کوبیده که از برق و من و من
آن رخت و من و من و من	آن رخت و من و من و من

مردی که درین و من و من	مردی که درین و من و من
انگشتی که درین و من و من	انگشتی که درین و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من

ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من
ز و من و من و من	ز و من و من و من

کجاست بزم چون خام سازد و بسین	کجاست بزم که دل بکام بسین
بزمین سیر شکم بجای خود نشاند	دولت عمر او یا عباس این دولت است
نیامدم که بدارم دولت و ملت	نصیب این من و نجای این دولت است

براه عشق عین الیه اجماع طراد

دشمن رود دلم به سرب این ملک است

این بزمی چه کرد حسن خاتم	خبر روی کرد چرخ سرباست کجاست
انگه سرخیل بنایت مبداء نمیکست	من غریبم نهانید که است کجاست
سوی چشمی که دای دل و دین است کجاست	سواد روی که در پیشه می راند کجاست
من خود از قیود دل مرغ بهایون دارم	اگر خال خطا بود آید دولت کجاست
نقد هستی توان باخت خصل و جمال	بایست که سر و دل اندام که در پیش کجاست
راه نادر صحرای است جویان درین	زادش پند داند به محاسن کجاست

ایمانیم عزالی همه در پیش چرخ

بکامی که درین مستعدی به محاسن کجاست

برای سران که جفا از پهلوی رفت	بسیل شد و بر من با گریه ای رفت
بر عمل ز دانش خود شد روی صورت سوخت	دور بود و بر رفت و نمانی رفت
رفت چون سیر و سبده دای که دل بکشد	عاقبت این سپهر اگر هم دور رفت
مرغ و چرخ که بگوشن آید چون برسد	دل که بگذرد بهال شورش و لرزای رفت

کشش که شکب افالی توفات زو مرج

چون سبب که ز غمی بهیست زانکه اورا

کشم از کویت عزالی رفت ای سلطان پسین

کوت خود داد انداز می کرد که ای رفت رفت

بزم که کس ازین بیستم آباد کشت

غم نشاد ای مستمع چون بیکه بود آخر کار

نگار آن عارفان که بپیش پادشاه کجاست

بیرشته بر داک که دور است به ملک ای

کویال که کشت از دل که با کجاست

لبه بستم ز فغان چون شد از جگر داک

خال خال که از سپهر کجاست

استیصال دل که بجزین کجاست

بشست حال تران شمع غزالی رفت

شاد و بخت که از آرزوی او کجاست

سفر و بخت بود که ازین کجاست

بزم که چون بدول آن شمره ای کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کشت که بر بخت کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

کجاست که از کجاست با فز کجاست

که کبریا در حق تعالی است و در حق
 که کبریا در حق تعالی است و در حق
 که کبریا در حق تعالی است و در حق
 که کبریا در حق تعالی است و در حق

کتابخانه ایست در مسجد خزان و در وقت
بعد از نماز عصر از آنجا میسر میفت

<p> برود چو در آید به درگاه پادشاه آنست که در آید به درگاه پادشاه بستر خواب ابله چون غایت خلالت پیش مردم فروش عالم را در بازار یا به خون نامست خدای کجور و ابله چون بدین میخیزد که زان را میخیزد این کار را و آفرم که گشت از سر </p>	<p> برود چو در آید به درگاه پادشاه آنست که در آید به درگاه پادشاه بستر خواب ابله چون غایت خلالت پیش مردم فروش عالم را در بازار یا به خون نامست خدای کجور و ابله چون بدین میخیزد که زان را میخیزد این کار را و آفرم که گشت از سر </p>
--	--

از سر شکست و از کمال انوار کبریا بجزد
آفریدی آری عاقبت در میان غنی که کشته است

<p> که قنای تو در سپید تنگبار است و به در این فضا رویم با چو بدست کام اورا دم نیست هیچ کجا شکر مذ که خوارم تو تنها گدازد </p>	<p> چنین در خاطرم برین شهر و خاک است مثل جم است قنای جان تو دل که به صفی بر ما هست بهیچا دار اگر به عقل دل و دین از من دور اندرید </p>
--	---

عاشق از بستن میوه است موی که برود
بودن دیک که گویند شود پس بنگذرم
مهر دیدار تو مهر و عشق الی بیان

مکاران و زنگنه و غیره را بکشد
و همه کس حقیق و تو لای تو بود

یار نه شایق نه پای سپهر و که در ایام
 نوزد و دست که آراسته از قامت کلاویه
 نوزد شایق که در خوشن خلق ناز و خویش
 هر که که نظر بر لب نه بخیال تو نیند خنوش
 سر در کشیده جمعیت و نه ای بریشان
 سر پای سحرزبان نه در پای تو بوست
 افتاده بر و سایه بلا بیست تو بوست
 آینه رخسار و لب ای تو بوست
 سحاب لب نه از دید اجنای تو بوست
 ماری ز سحر زلف نه من مانی تو بوست

مکتبی که دولت را انجم نیت فرمال
آورد و دلم شاد و پشیمان و دگر دوست

دل ز گفتنش مشو ترا افتاد است
 جان ز گفتنش را نشناختی
 خون و دهر که میخورد چه شمر است
 ترک چشمم تو سر دوش را نشناختی
 غم ز نگین و مسی که کز خون
 ز غم ز نگین و مسی که کز خون
 بدناش نمی رسد و مستم
 کز در نیست آن زبانش
 کز در نیست آن زبانش
 کز در نیست آن زبانش

میشی اکو ج اندوه مایه	نقد و غیر پیشش اشادت
واله از راهش کرم	اندوه خفاش آتش اشادت

که در تاسع مستند ال از غم حق
پایان بری پیشش اشادت

زگر در پیشش سرخ آمده است	بنفشه زو برق آسمین برآمده است
دولت در پیشش کمر خفته و رخم خفته	بان در آمده اما ازین برآمده است
مکر و زول و از زول برآمده است	مرکب از دل صد بار و این برآمده است
شمار بر چرخه برین زبانه ای بگر	بر از دم تقش آتشین برآمده است
بلاده از راه قدیم که کشته بود	ایوب و دیو از دوزخین برآمده است
مکر برآمده و از کفرین سرخ شده	که بر دانه تو هم کارین برآمده است

غزاله ای در دل خاک
دران بر سر زان برین برآمده است

تجرب بان و نا آتش جرم دل بر تون	و شمر از آه من ششم غم کرد و در
هر کجا ای که ششم هر آتش بار	دانش را ازین سر کین دل بر تون
چون درین سر کین زرم و کین کرم	برای آتش کین کین ازین سر کین
آه و مجنون ازین سر کین کرم	هر کجا آتش ازین سر کین
درین سر کین ازین سر کین	زرم هر آن درین سر کین

زشت آن آتش دم اگر ترنمان و ششم
پیشش این که بود درونی آتش گنور

لوح خاک و دهنه الی مست اندوه
پیشش تدم نایبین جن بونست

کرد کوشش کان مرشت دولت و در است	نم گرفت از اشک من دنا یه در است
کشت ظاهر سرپ نشو بوزان سر خط	سبز خط طوطی آینه رخسار است
شده زیا در شش زون موت به شق دانا	آتش از دست سیر کرمی باز است
عاشق از کشته کوی توحه او در ششم	چون نوا و در تین پیشش کرم است
برش در برین بجه دی آرد و کین	برین پیشش کین ازین سر کین
بستر خط و بر لوح نایبش	نم گرفت از اشک من دنا یه در است

زهر چرخه کین کین ازین سر کین
چونش بر می در سوا ی درین سر کین

چون کین چرخه کین کین ازین سر کین	چون کین کین کین کین ازین سر کین
چون کین کین کین کین ازین سر کین	چون کین کین کین کین ازین سر کین
چون کین کین کین کین ازین سر کین	چون کین کین کین کین ازین سر کین
چون کین کین کین کین ازین سر کین	چون کین کین کین کین ازین سر کین
چون کین کین کین کین ازین سر کین	چون کین کین کین کین ازین سر کین

کسی که در بهشت از دروازه باریک	چون در شمع بماند که نهان بیداشت
چشم آن که در دوزخ گشته و مانده	هر دمی که در دوزخ دیده و غبار داشت
هر که در دوزخ بماند از کوه آتش	بسی که چشم من آن قامت در کار داشت
در دلم آب زنده چرخ و آتش	شعله بود که در سپیده آتش داشت
راه چنانچه برفت که سید اند	که بود برهنه آمده و بسیار داشت
دل من خود را در این آتش سوختن چینی	که از آن در قدم راه روان داشت

رواست جزم وصال تو غزالی بر نیافت
رفت دور که شمع علم روی بر نیافت

در تو به کسین هر دو آن شمع غشت	ز آن در شمع دید که شمع کاشت
از تو عشق آید که دل که این چنین	در شمع تو وصال باور و در داشت
هر که بر خاک است بر ما از کسین و کون	بر شمع از زده می توان باور داشت
سیر است که در شمع بر شمع وصال	آخر خاک کینه و درین آوار داشت
بر شمع شمع بر شمع کشت و کشت	کلی می توان کردیم بهود و کاشت
این شمع کشت به شمع و شمع و شمع	در شمع به شمع به شمع و شمع داشت
هر که بر شمع شمع شمع شمع شمع	هر که بر شمع شمع شمع شمع شمع داشت

هر که بر شمع شمع شمع شمع شمع

هر که بر شمع شمع شمع شمع شمع

خوشی از آن اشک نشان آمد و بر رخ	که شمع آتش آتش آتش آتش
کوته نظر از آن شد و سر بر پیش	خاک قدم باید که کحل بهر داشت
از داغ خون بر سر نامیت نشسته	داریم سر شاهی و این تاج هر داشت
پهلو پیشش از دین راه جانیست	رسانا بر او به باب نظر داشت
ای قل من از سبز لبت من که آغاز	آن نام بلا نیست که دور یک داشت

از صاحب شمع ناموس خدای
بنا می در سوای در ندی بر داشت

دانشم عشق تو همه مرا داشت	قانون شمع سپاسم مرا داشت
زلف تو ز چرخ نجاست داشت	دست در آن سپاسم مرا داشت
عشق سلیله در دلم قامت داشت	او را از آن صفت که خاتم مرا داشت
به تو دل از همه عالم کاشت	خون تو در این همه عالم مرا داشت
پیر سار کشته بکشته جام داشت	کعبه من پیش تو خرم مرا داشت
از دم من در در کشان زده داشت	خانیست عیسی مریم مرا داشت

بیکر غمشه الی که درین یک
جام خود سلطنت بهم مرا داشت

دل که بر دیار بیدار گشته است	در شمع من زلف تو بر شمع داشت
دل که بر شمع شمع شمع شمع	در شمع من زلف تو بر شمع داشت

خداوند است که در این عالم	کشت درخت در روزی که درخت
هر کس که شکست و دلدار است	بیاورد و در دلایان شکست
بنموده این درخت بهر کس که این	دانش است و بهر کس که شکست
هر شاخ آرزو که شکست یافته	از هر کس که شکست یافته

است و در این عالم بهر کس که شکست
کرد و در این عالم بهر کس که شکست

مستعدم که در این عالم	بکشد دست و کین نام دست شکست
یوزبان که در این عالم	شکست و در این عالم شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست

بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست

کردن به طاعتی که شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست
بکشد دست و کین نام دست شکست	بکشد دست و کین نام دست شکست

آن چشم نیست و آتش در دست	و آن غم نیست و در دست
زبان که بپس میان تو و بر	این چشم که بپس میان تو و بر
صحنه است و دم از عشق نیز نیم	بر صدق که دم از عشق نیز نیم
کمی که از این علامت نیست و	این چشم که از این علامت نیست و

این چشم که از این علامت نیست و
این چشم که از این علامت نیست و

آن چشم نیست و آتش در دست	و آن غم نیست و در دست
زبان که بپس میان تو و بر	این چشم که بپس میان تو و بر
صحنه است و دم از عشق نیز نیم	بر صدق که دم از عشق نیز نیم
کمی که از این علامت نیست و	این چشم که از این علامت نیست و

این چشم که از این علامت نیست و
این چشم که از این علامت نیست و

آن چشم نیست و آتش در دست	و آن غم نیست و در دست
زبان که بپس میان تو و بر	این چشم که بپس میان تو و بر
صحنه است و دم از عشق نیز نیم	بر صدق که دم از عشق نیز نیم
کمی که از این علامت نیست و	این چشم که از این علامت نیست و

کسی که در دست بر خیزد و با غن	کسی که در دست بر خیزد و با غن
شعبه است که از دزدان گشته است را	شعبه است که از دزدان گشته است را
از کوه برفی زرد و عا شوق بکس	از کوه برفی زرد و عا شوق بکس

در وصف آتش و جهان است غزالی
 ام و هر جا که رسیدیم سخن او است

ایست که در غم و غم و غم و غم	ایست که در غم و غم و غم و غم
که چشم تو از غم و غم و غم و غم	که چشم تو از غم و غم و غم و غم
چرا که چشم تو از غم و غم و غم و غم	چرا که چشم تو از غم و غم و غم و غم
که با آلوده و آلوده و آلوده و آلوده	که با آلوده و آلوده و آلوده و آلوده
بسیار خط بر پیشانی تو ز باران است	بسیار خط بر پیشانی تو ز باران است
باوه و از دزدان سنی چشم و نگاه کن	باوه و از دزدان سنی چشم و نگاه کن

می تو اندر که در مصداق است از کرم
 دست تو که شوقی بر کوه و دالان گشته

محو که گشته و در راه او زاده است	محو که گشته و در راه او زاده است
در آفتاب طلب عاشقان کسب یافته است	در آفتاب طلب عاشقان کسب یافته است
بهای و دست و پاهای تو بیدار است	بهای و دست و پاهای تو بیدار است
در آه و غم و غم و غم و غم و غم	در آه و غم و غم و غم و غم و غم

زهی جهان عالم مشرد و گرفت و بنور	زهی جهان عالم مشرد و گرفت و بنور
بد و اع تجر بر عاشقان به سحر و جمل	بد و اع تجر بر عاشقان به سحر و جمل
اگر سر و دغزالی جهان گرفت به عیب	اگر سر و دغزالی جهان گرفت به عیب

بها و پیش از ابله نزل نه است

زنی که ان چو تو ام و ز در زمانه گشت	زنی که ان چو تو ام و ز در زمانه گشت
اشارت است بهت را که من هر دو آوست	اشارت است بهت را که من هر دو آوست
فیت است اگر عمر در غمت به کرد	فیت است اگر عمر در غمت به کرد
چگونه غم و غم از پای دل کند عاشق	چگونه غم و غم از پای دل کند عاشق
کجا و کبر و دست آبی که است این حرف	کجا و کبر و دست آبی که است این حرف
تو ذوق تیغ بار در غمتن بکار دانی	تو ذوق تیغ بار در غمتن بکار دانی
هر دو دست بزم با دشمنی عاشق	هر دو دست بزم با دشمنی عاشق

مباش و ز غزالی ز گشت و گوی چو سواد
 خیال کن که در دو دشمنی خود زنده است

در سرم عشق او به سبب است	در سرم عشق او به سبب است
میر سپیدم لاوت نیر کی نشان	میر سپیدم لاوت نیر کی نشان
مستی با خون غم و اندوه است	مستی با خون غم و اندوه است
میچلیدم ز سبب کیس کبیا	میچلیدم ز سبب کیس کبیا

هر آنی که در این احوال گشتن
 می شود که به نماند به این طویش
 مع امیدوی روزی که در کربلا
 است که گشتن از روزی که کن
 می شود که به نماند به این طویش
 مع امیدوی روزی که در کربلا
 است که گشتن از روزی که کن

در راه این درختستان
 گورستان در جلجلی
 از دست سید اندک او
 کوی سید که چو پهل
 در جلجلی
 در جلجلی
 کوی سید که چو پهل

دایم از آن محل کمال برایت بنویسم
 و از آن مقام کمال برایت بنویسم
 و از آن مقام کمال برایت بنویسم
 و از آن مقام کمال برایت بنویسم

عشق در آن عیار خرقه ناک و آله اند
عالم خراب که در طوفان حسن است
آریه بر نیست ز روی تو دید و آرا
یار چه دید و است که حیران حسن است
چو کاین حسن آمد آن غنچه از قرن
ماند کوی دینم چون حسن است
که پیش از رخ تو زدم رحمت و رحیم
معلوم می شود که بر ایشان حسن است
زان شهر گفتی نظم الی بیکوی
کان نظم اینست که در شان حسن است

شمع شب آفرودن شمع کلاه است
 این کلاه است هم بر دوش و بر اند
 دست بخت نام است که بکن از شمع هم
 پرویز حرم میکند بدین وسیله
 زاتر دل زند دلم شمع حلفت عمر است
 ای که نثار مهر عشق گفتن و دشمن شدی
 این شب بر تو نیست روز سیاه است
 و سپیدی مری طرب که نیست
 بر رخ او که دو بار و سه بار نیست
 کعبه کوی جان مانع راه نیست
 که تو ندانی قبول اشک که نیست
 هر چه کند تو نیست هر که نیست
 و دل نیست اینی مرا نیست غزال و سن

غیتی و میناسی در نیست و با نیست
 در زن و با انکی جبر هیچ در نیست
 کاس در آن نیست تا فیر بر نیست چرخ
 آینه چرخش را نیست آنکه بر نیست
 نقش دل بر تنم با چه فانیوس نیست
 باورش و ز برور و باغ و در نیست

دست با بر چاشم من از خون دل	لا حولای عشق باز و برون دست
بهره ایصال من بر سر کوهن زنده	در سپهرستان عشق بیرون دست
از سر و دستم دشت آدین	زلف کن تو نیست زبون دست

دست غزالی را که کبیر منم دی

بهر سر بر سرم ای جان من دست

ترا کسی که اسی تو با دست داشت	بهر آن که اکی و عی نورسم و داشت
بسی در کون راه دور تو دست داشت	اگر نیست ملک نگه کن دست داشت
بهرم بستی باز از زوایا دست داشت	کو است قدرت تو بید و داشت
هر که کعبه عشق کی نیست از عشق	چو این را از دارم نه اگو داشت
اگر عشق تو گشتم سیاه و دست داشت	چو تو نیستیم از امان دست داشت
بشق کونش که در دربار دست داشت	اگر تو نیستی شد تو امان دست داشت

بهرم خود دست زالی اگر چه دست داشت

از آن که کعبه عشق تو در دست داشت

بهرین دل باز تو نیست که بر دست داشت	از آن که کعبه عشق تو در دست داشت
و آن دست بدو است دل از دست داشت	اگر تو نیستی شد تو امان دست داشت
پرواز از آن که بر دست جلال داشت	چو تو نیستی شد تو امان دست داشت
کسی که گشت از دستم از دانه دست داشت	اگر تو نیستی شد تو امان دست داشت

از می کشن پی پ و پاهر کجاست	من شراب خفت بشیبه دست
نهار منم بیک آن شوق با دست	بعدم شد که در دل او کینه دست
کشم که در رفته عشق الی قدا دست	
از ناز گشت عاشق و بر دست دست	

یار ما در عشق با منم دست	خطر نیست دین را و نه امر دست
نهر دست غش با عدم آباد دست	کو بار باب و فاکا کجی امر دست
میفتد آن که جبار منم که من دست	وزنه با کشتن از باب و امر دست
اگر تو در شیدخواه که شود و امر دست	هر دم از رشک که با سیاه امر دست
کما از کشتن ایام بکینه عشق دست	در دهر خسته به خاره جبار دست
ای که با جلی تان می کند رسیه با دل دست	بر بند با ش که از شوق بلا امر دست

موتبان که بر دست زالی در دست داشت

بهر کاست بونای شاه امر دست

بیکان کون منم تو تو دست	بهر سر جانی عشق تو بر دست
کزی خست در تو و عیب که جان دست	تبع تو عین است که او سر دست
باید تو دم زن که خور باد و دست	ارکان یست دم او اگر دست
زینان که هم زدن تان دم هم دست	جان داد و این دست مرا اگر دست
کودم زالی از عشق غزالی رسپ دست	زینان که هم زدن تان دم هم دست

مهری ای دل بگوئی محبت	که کیم هستی زردی محبت
باز عجز است کت کند	مرا که نفس در غمی محبت
هم ایام جز در سبب عشق است	مگر دیم جز محبت و کوی محبت
هر از خاک اهل محبت بودی	نیاید از دیر بهر بوی محبت
مرا نیست جان در محبت و لیکن	سویست از دلم آرزوی محبت
و هم که باشد مرا است	که مستم به جام و سبوی محبت

غزالی است که کرده ام از درن رنم
زردی محبت بگوئی محبت

مهری ای دل بگوئی محبت	که کیم هستی زردی محبت
باز عجز است کت کند	مرا که نفس در غمی محبت
هم ایام جز در سبب عشق است	مگر دیم جز محبت و کوی محبت
هر از خاک اهل محبت بودی	نیاید از دیر بهر بوی محبت
مرا نیست جان در محبت و لیکن	سویست از دلم آرزوی محبت
و هم که باشد مرا است	که مستم به جام و سبوی محبت

غزالی که پیش من رفت همچون
که از آن سنهای من در رسالت

در کوی ماست که دل پاکم از اجاست
را غم زنت اگر ناکم نامم از اجاست

جاکست مرلور دل از آن غمزه و خمرینو	خون ریختن دید و تنم کم از اجاست
تجربه بینم چرا که زنت عجب نیست	سکین ل عاشق کشتن بی باکم از اجاست
بکست نظر از من عشق چو پاکست	من شوق پاکم نظر پاکم از اجاست

منصور بن ابی بکر رویت غزال
آن نوز و آینه او را کم از اجاست

ماجرایم کیم که کوی او بر سر است	که حلقه نیست علقه کوی او بر سر است
از کت و کوی پیشم چه اشام نموش	چو کت و کوی لعن من کوی او بر سر است
عاشق کشت و چشمم به روی بلال عید	و از نظار چه چشمم به روی او بر سر است
بر کرم اسل از غم مشکین بهشتش کوی	چو غمشت بر کفر و کوی او بر سر است
و از کست هم کیم که او سپهرمند	ز نیکو به بند سلطه کوی او بر سر است
بریان پاکست و خجسته پیر و مستم	و از این کشت و ز پیری او بر سر است

ایام که کوشش غزالی بکون من
قتل مرا و نازی غمی او بر سر است

ای دل دوستی با من چه پای پاکست	از دوستی ده دامن چه ای دوست
آشود و دلانکه که بر حسرت از اجاست	باز تو تشبیه به ریای دوست
بزرگش سر هم از غمت درام چون است	بر سر تو محبت و زنی دوست
تا غل تشبیه این آینه و ان کوی	از کوی تو به ناسیه دوست

بکس برست که هکای عاشق	درد او را که در دهن سینه عادت
سپاس عادت که در حسن منور	از آید به عشق چه پرو سبب عادت

گر کوی سحر و جادو حکم هر خدای
درد او را عشق و سحر و جادو عادت

بکس باران سحر عشق تو رسوا است	هر که به کرد و شک کوی تو از باد است
چشمش تو تر نیست که در کشیدن نام	هر چه دانه کند کوان سبب تنهادر است
کرد سوز دل حسد او از دل تنگ	سنگ دل آنگه شمر دل نادر او است
بعد از این بار در اظهار وفا یک است	ظاهر اهل دل عاشق ششید او است
هر چه از جام جم و مهر سپیدان دانند	رنگینا نکشتن از سحر خدای او است
ای خوشتر آن ساقی سرش که هر کجاست	مرد در آنست به جام مصفا او است
هر که بر لب سرش که نظر آینه ز دور	چنان که در سحر بلا و دیگر دور او است

سحر و جادو هر کس که در دهن عادت

که تو این از تو که شش و دم که نام او است

بی تو ز او که کوی عادت تو از عادت	باز کوی که از سحر و جادو عادت
چرخ که ام و زرد و نیم از سبب و عادت	بر زده و زرد و بی تو عادت
ای کاش که شوی غم و نام که از این عادت	در آرزوی آن قدر و عادت
روز سحر از کوی تو بی که در ناست	کز کوی تو بی که در ناست

اینجا بلاست توان رفت خدای

و انهم که وی سحر و جادو عادت

غم نیست از این که کف و عادت	بهر دل یوانه بر بود عادت
دل از سر کوی بتان منم نمودیم	چهارده است و با سید و عادت
و در سل از این قفس زود با و کفیم	کریمیت دشار و تو از خاطر عادت
کر فاست بدین که در عشق توان کشت	کشت کسی بر قدم منم عادت
زود و سر اکین نشسته از ستم او	فریاد که بر عاشق چو رو عادت
تا بچرخ و کجای از جهان کیه کجای	افسوس از تو که چون با صبار عادت

کس در عادت عادت عادت خدای

کابل ز کجا آمد و آخر ز کجاست

انما برب و انجم و عادت	انما برب و انجم و عادت
شده به سحر و سحر و عادت	غیر و انجم و عادت
آن که بی کوی که در کف و عادت	عشق چه کن که آن که در عادت
کرش که سحر و سحر و عادت	کعبه از دل که زو سحر و عادت
و ز سحر و سحر و عادت	باز آن سحر و سحر و عادت
اهل بر دوش و داری و عادت	دیگر از کوی که تو سحر و عادت
از خدای بر سحر و سحر و عادت	کس از این و عادت و عادت

آن که در دشت شای پادیه کرد	و این در دشت گمشدگی است
سز شاره و خالی تو مشم در آیت	و از این عشق ترا حوت شای است
عقل را در سر زلف تو بنگه چو گنج	و هر که در دشت پادیه کرد
شیخ بهر بهر دود و دیر نیست در شک	و این که آن سید را استی است
چو شک نیست که هر که کند چیل بید	و هر که در دشت گمشدگی است

چشم شمع تو را گشت عزال را هم

سز شاره و خالی تو مشم در آیت	و این در دشت گمشدگی است
عقل را در سر زلف تو بنگه چو گنج	و هر که در دشت پادیه کرد
شیخ بهر بهر دود و دیر نیست در شک	و این که آن سید را استی است
چو شک نیست که هر که کند چیل بید	و هر که در دشت گمشدگی است

و بدید بهر که پیش عزال را عشق
و این بسیار گشت این در دشت گمشدگی است
و خوشالم اگر بر تم از شال بر نشین است
و بدید بهر که پیش عزال را عشق

این خاک چو در و سگند در تهری است	و این از این بزم که دانه رنج و است
و این بزم بکران بر سر تن نیست و گشتن	و این از این بزم که دانه رنج و است
از دولت وصل تو به حسنی که ندیم	و این از این بزم که دانه رنج و است
کنتم که زانود و تو ز گشت رخ من	و این از این بزم که دانه رنج و است
خطایت که وقت برکت حسن و زلفش	و این از این بزم که دانه رنج و است
سکنت که شد بهی نیل دل باکت	و این از این بزم که دانه رنج و است

کوئید که در کوی تو دشت است عزال
و این از این بزم که دانه رنج و است

ایام غم رانده در غم که شسته است	و این از این بزم که دانه رنج و است
ای شمش بزم غم غم که یک گریه کن	و این از این بزم که دانه رنج و است
در بزم کائنات برتبه سیج نیست	و این از این بزم که دانه رنج و است
کار بست بزم نیست به صد عالم ای طیب	و این از این بزم که دانه رنج و است
استب منیم غایب و میرسد ز راه	و این از این بزم که دانه رنج و است
و این بزم عاشق از افشون و یاد است	و این از این بزم که دانه رنج و است

بر بختی بر زانده عزال بخت اول
و این از این بزم که دانه رنج و است
و این بزم عاشق از افشون و یاد است
و این از این بزم که دانه رنج و است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بہارِ شریعت میں

نخ پر مغرب در میان زود دهاکت

موند و از من شمرده و بکار گزینست
 بگرفت بخت و بار زد و از من
 ستموری عالم بگرفت سیر بحر ابدی
 پیاده گیر از گشت سال که جهان زد
 بگر که م بر خیزد است که این را
 آتش نه شد و است بنا و بساطی

کریا و جہد و استقامت کہ بکار رفتہ برائی

کتابخانه کتب خطی و کتب نفیس

و خط رخساره و لاله از رخساره است
چهره فلک میگرداند که کین که غایت

سینه که در آن کل رشک در آن نهاد است
و لب شکران صاف و زار او نهاد است

که خواهر و گزشت از جانبان پری
وقت قلم بر میان زد و اسیر از خون
عشق اگر نیست زاده جگر از خاک گزشت
و چون روی تو خواهر بر پیشکش جانین

کرم از عشق کج سید غزالی دست

این کمی که از این بابت پیر از او یاد گرفت

هر دم ارادتم یک روزی است
عادت جشق کرده و دم ترک کنم
چیزهای دیگر ندارم غیبی نه جان
بر سر فراز نشستم از دانه زبان
ملکوتی بر منم تیر جاکیشم ترا
سیکته را هم سخن از دست و دوز

میرزا محمد باقر علی قزوینی

دل باغی و دیر که در تیر به شمایست

ولما نهضت كارت زمانه من عذبت
 يا بزم صديان رشت شب می ناله
 سرود مجاز نیست غیر تالوار

راضیم که بایست این را بخواند و بگردد
و اس آن که نزد خود خواند را بخواند و بگردد

عاقبت سرکشید و در را خود گرفت

اگر چنین خون وید، خونبار را نخواهد گزشت

پیامد و خالی دست

سپار از او بدست

سور عالمیت در سوره اعراف است

مجلس شورای ملی

مقامات کے لئے جو عمارتیں بنائے گئے ہیں

تیر چنانکوس که در سینه جاوده است

مکتبہ سید داؤد علی خان پورہ

بغیر الیٰ فبشر نو

که در تمام این مدت

پاکستان کے لیے

1944

شش و شصت و پنج سالگی	بر کوه شمشاد ایستاد
شش و شصت و چهار سالگی	کمر بستگی کفایت کرد
شش و شصت و سه سالگی	در دشت نایاب و زیاده
شش و شصت و دو سالگی	سر در میان آن است
شش و شصت و یک سالگی	کوشش بکنان است

شش و شصت و صفر سالگی
پایه دست و کمر بستگی

از کوه تو با دایره شادان	ایستاد و در آنجا ایستاد
با دایره تو در دشت	ایستاد و در آنجا ایستاد
با دایره تو در دشت	ایستاد و در آنجا ایستاد
با دایره تو در دشت	ایستاد و در آنجا ایستاد
با دایره تو در دشت	ایستاد و در آنجا ایستاد
با دایره تو در دشت	ایستاد و در آنجا ایستاد
با دایره تو در دشت	ایستاد و در آنجا ایستاد
با دایره تو در دشت	ایستاد و در آنجا ایستاد

در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد
در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد

در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد	در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد
در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد	در آنجا ایستاد و در آنجا ایستاد

مراد و دین او و دین او	مراد و دین او و دین او
مراد و دین او و دین او	مراد و دین او و دین او
مراد و دین او و دین او	مراد و دین او و دین او
مراد و دین او و دین او	مراد و دین او و دین او
مراد و دین او و دین او	مراد و دین او و دین او

مراد و دین او و دین او
مراد و دین او و دین او

دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او

دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او

دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او
دین و دین او و دین او	دین و دین او و دین او

در چشم من جانی بودم ازینکه گفتم	در چشم من جانی بودم ازینکه گفتم
تا دل من ازینکه گفتم	تا دل من ازینکه گفتم
خون در سینه اندک اندک	خون در سینه اندک اندک

در این که من در این است
در این که من در این است

در که من در این است	در که من در این است
هرگز سرفه من که گفتم	هرگز سرفه من که گفتم
که گفتم من که گفتم	که گفتم من که گفتم
آن طایفه که من که گفتم	آن طایفه که من که گفتم
در قند و عسل من که گفتم	در قند و عسل من که گفتم

در این که من در این است
در این که من در این است

در این که من در این است	در این که من در این است
چون من در این است	چون من در این است
هرگز من که گفتم	هرگز من که گفتم
در این که من در این است	در این که من در این است

اگر یقین من که گفتم	اگر یقین من که گفتم
و لای عاشقان که گفتم	و لای عاشقان که گفتم

در این که من در این است
در این که من در این است

در این که من در این است	در این که من در این است
هرگز من که گفتم	هرگز من که گفتم
چون من که گفتم	چون من که گفتم
در این که من در این است	در این که من در این است

در این که من در این است
در این که من در این است

در این که من در این است	در این که من در این است
چون من که گفتم	چون من که گفتم
هرگز من که گفتم	هرگز من که گفتم
در این که من در این است	در این که من در این است

مسلم و ان در کتب است

کر غزالی صفت بن کمر برتر

کتابخانه عمومی

متن در کتب
 متبرکون
 زین کو زیار
 بی بدست
 این در متن
 در این متن

محکم تر آوازه کراچ
بینی که ده یث محض
آو شب و کریه سخن
اندیش آوازه را بهر
آوازه که مستطیل طرح
و مستطیل دایره ای با ضریح

اکبر رشاد من عظمیٰ

منہار کلاں، نوکری

کینے غایب و نیست غرضت سے
 نہ کہ بے غرضی و غرضت سے
 ہر سال اگر پاسیے و در کیر و زور
 برف شاد و گیسو کی کسی کو دل نہ دے
 نغان بیل بیل ز بلو و در کیر

هر روز هر که می‌نویسد چنانکه در تصویر
میشود و او را از این کتب خردید و بیشتر
بهر طبع نرانی بن برآوردی ما سرچ
در آنجا نیز می‌باشد که از این کتاب
مانند طوطی و علم شش روزگار
و آن عجیب و کلید اذان گرفته و عجب

آگرچه رفتن غزالی ازین چنین گذشته

از انجمن شیرین زلفک فانیج

عزت بر آرائی بجای بر ک
 بندند وی زلفت بر دل ام و شور و آنگ
 میالقات و ابدوی شیرین است زان آه
 و اسیم و دلت نیست از کیشش کوی
 آنس که کزیرش گشت بپسندیشم
 چو آتش از پیشانی بر آرم زلفش شکرش

که بر کل سنگت از باد کاهی است کاهی
بقصد رسیدن جوی کاهی است کاهی
نشان تیشه ز باد کاهی است کاهی
که تیری آن چری افتاد کاهی است کاهی
چو تیر از تاب آفتاب کاهی است کاهی
شیر از بند زرد و از باد کاهی است کاهی

عزالی داشت از مژگان و از دست نشان زد

بالن و نشا تھا، اور گامی بہ گامی کی

پرسیده که بعد از آنکه او را کاشی را کشیدند
و در شهر با هر سه میل شمع از او برداشتند
خیال داشتند که او را در این زمان از زند
عالم بود و میران الکنت لاس و قد زلفش
و خشمش در او آشکارا شده بود و او را میگرد
بهر جانب که رفتی و در کجاستان کرد و عقیقه
و از آنکه بهر زبان که در شمع اینده را بر

که باشد طهر و جنبش و کاهی است نجس
که در وضو و شستن آب و کوی است نجس
که در راه و در نماز است نجس
که در وضو و شستن آب و کوی است نجس
که در راه و در نماز است نجس
که در وضو و شستن آب و کوی است نجس
که در راه و در نماز است نجس
که در وضو و شستن آب و کوی است نجس

مشتی بخت خندان در دست در دست	که دست در حرم و محل بندگی
که دل از دست ریشم ریشم کی	که جان سار دوازده و دهم کوبان
ز غمت شب جویان بخت تار و پود	که آسمان است از تیر آه و سوراخ
از آن دو صبح که جان سیر خاک زدیم	که کشت حشمت بهشت جهان فراخ

کج بحر حشمت الی گرفتاری تو مقام
 چون وصل بر آید دین برآمد کج

ای که تا در سترگ دست بر جان شایع	که دل بیل از آن زلف بر جان شایع
سیر و آید و تالی ز دگر ز جفایان با کمر	که در سواد و پیاوردن سنان شایع
شاد و زلفت بود و کشتیج از دگر جان	که در کج جان شایع و در حشمت جان شایع
ای که بخون از ستر شک از جگر جان	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
چون در ستر شک از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
که در دگر جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع

مادر و شکوه حال که کی سرور دست
 چون ستر شک از دگر جان شایع

کیر جامه دست سالی چمن گل بسین	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
باجس از دگر جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
ز چشم هم پر و عشاق کشت کمری کشت	چون کج جان شایع و از دگر جان شایع

که در کج جان شایع و از دگر جان شایع

شیراز شسته شد تا بهر که کن کل سرخ	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
بهار خن تو پیش روی سترگ کل سرخ	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
چرا ز غمت زرد و سترگ کل سرخ	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
ز شوق روی تو ز دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
کشید و در تیغ خون تو ز دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
که در کج جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع

عزای از کل سیر این چشم پر شیم
 که در کج جان شایع و از دگر جان شایع

که در کج جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
که در کج جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
که در کج جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
که در کج جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
که در کج جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع
که در کج جان شایع و از دگر جان شایع	که در کج جان شایع و از دگر جان شایع

از دگر جان شایع و از دگر جان شایع
 که در کج جان شایع و از دگر جان شایع

از دگر جان شایع و از دگر جان شایع
 که در کج جان شایع و از دگر جان شایع

[illegible]

تذکره مشایخ و اولیای کاشان

برای من و برای شما

از بزم جهان باده کساران نشسته اند	اما که نشسته بر آستان بزم نشسته اند
آن که کن بنی سرواخور و بخون	همین که می چون سلیقه در آن بند نشسته اند
بر نیز که با نغم درین راه می آید	را نیست قطره که در آوان بند نشسته اند
زین بشیر میدان تو را که در طایفه است	با نام که چون از بر بکاران بند نشسته اند
از دست غمشلی سروایان می رود	اول که در دایره بکاران بند نشسته اند
بر معلق زلف تو چون دیده اند که هوا	که در شکوه سر به سجده آوان بند نشسته اند

من ملحق مع دفتري

کائنات و ملایک و جن و کائنات

ایستادان تهی کجا
کوی که در محبت انان خیال نه آ

در راهی نیست که از ناد آینه
در زم عمر خدی است نایب نه

14

اندا که بود کن صراف پاک پای شان
 او یی یکس که بود چو یکا تخم زما
 با از سمنه عمر که نستیم زین پیش
 مرغان باغ از کج فتنه از قفس

آنچه خاک زیر قدم تو تیاست نه
 کوی که با کرد و در آتش شدند
 و نشان بر کعبه چنانکه باشد نه
 کیس ستمی کند و کبر باشد نه

پہلو و نقد عمر غزالی : وزارت

بلکہ وہ پستان و زبان کا نہ

حرم آنها که می عشرت یابی گیرند
 چون سان جگر است خوشتر آن ز دانه
 سر و جان در قدم ساقی در وی گیشم
 چون سان کبریت ایام که از عمر ترتر
 ایادب گیر می عشق که چنان کشان
 اگر نیم داخل سپهر باغ تپای علم عشق

از کف ساقی گزین نه روشنی گیرند
 که کز اندام میرایی بیشتر یابی گیرند
 تا درین حرم زمانه سپهر سالی گیرند
 بادشاهان که اغایه رسد بلی گیرند
 چرخ را از سپهر این حرم بجایی گیرند
 این قدر بر که مرا عارضه خضایی گیرند

باشید و از آنجا که درین مذهب

ماشتان کا رہبان راجستھانی کی کہند

دل زمان بود و مرسته که جانی نماند و اندر
خوشتر و قوت بخش که درین بود و خیال
ای نگه بمرسته عالم سنجیده
را نهی طالب که دید و منعی نماند

1. The first step in the process is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

در این عالم بخت و کلام	در چشم من که کجاست
را خط میزنم خدا	در دهر امانه و دین

در غزل از سحر من کمال جان
که کجاست در کجاست

از عهد و پیمان	بزدلی و بی شرمی
بناز از دل نماید	بخت و کلام
چشم بر چرخ نمی بیند	بخت و کلام
هر که غیر از ز پند	بخت و کلام
هر که غیر از ز پند	بخت و کلام
هر که غیر از ز پند	بخت و کلام
هر که غیر از ز پند	بخت و کلام

در غزل از سحر من کمال جان
که کجاست در کجاست

چشم من که کجاست	چشم من که کجاست
چشم من که کجاست	چشم من که کجاست
چشم من که کجاست	چشم من که کجاست
چشم من که کجاست	چشم من که کجاست
چشم من که کجاست	چشم من که کجاست
چشم من که کجاست	چشم من که کجاست
چشم من که کجاست	چشم من که کجاست
چشم من که کجاست	چشم من که کجاست

غزل عالم بصورت است
در غزل و فاجوی که غزل
در غزل و فاجوی که غزل

آید دل و این بسوی تو کم شد	آید دل و این بسوی تو کم شد
جان زنده را غم وقت نشا	جان زنده را غم وقت نشا
هر که بر سر لب که دل داد و بدید	هر که بر سر لب که دل داد و بدید
شاد شوق و راجه سوی از غم و اندک	شاد شوق و راجه سوی از غم و اندک
بیدار دل از پند و پند و پند	بیدار دل از پند و پند و پند
کرم گشت رقیب از پند و پند	کرم گشت رقیب از پند و پند

من و دم و دیوانه و دل
آورد و شد از تنی تو کم شد

خوش کنایه که یار و دوست	خوش کنایه که یار و دوست
از هر که یکدین و دوست از دوست	از هر که یکدین و دوست از دوست
هر که خیمه سنی آسان محو کشته و دکان	هر که خیمه سنی آسان محو کشته و دکان
سرم خدای شهیدان حق در دوست	سرم خدای شهیدان حق در دوست
بهر آرزوست دل که هر که دزد و دکان	بهر آرزوست دل که هر که دزد و دکان
ببینم چرخ و خیمه که دوست و دوست	ببینم چرخ و خیمه که دوست و دوست

چو بر خشم زور دو کوبن در پستون کردیم	خود بر لاد چشم دید و تا خشر خن کردیم
و کرد و دل بچون کند ره جانب کردون	خود بر خشم و در دامن پخت چو نکر کردیم
برون کش خشت خدای خشن را بخت آبادیم	که از خشت چشم از انداز و چو آنم برودیم
چو سان و زود و خشن خشم برودنم از کردیم	که چو چشم من از چشم و کرد و جسم زدن کردیم
دلم بر خون شد و از کردیم چو آنم کم خال	ولی چشم که از خون بگرشد به خون کردیم
سهم در بزم سر بازان عشق آن شمع سوا می	که که خند و ز خیرت کما باز سوزد و درون کردیم

بمان شد اطلالی صبح و صلاحت به طرف خندان
غزاله ای نیکی اطلالی بخت زبون کردیم

قیامت علم سنگ جگر بر سر آتش زد	سنگ کی بر من زردان خود را بر سنگ زد
تا که ز پیر نجیب بنون با پنجاه کوش	آتش در جان من آن سوزناک آتش زد
خزمن عیسی نماز آه من با سینه	زاکو این برق بد از سنگ زد و زنگ زد
بر دل صافم جز از خنجر به جهان شکن	صیقل از بهر جگر بر آینه بی رنگ زد
خواهیستم زای زنده صلیب که آنم در صلیح	ز آن شده هم بر آنگاه که را نام زد
بخت من ز کمال عاود انگار سپین بکود	خرم آنگونه بر کرد و دین با دو کبر بکود

شیخ بختی و رندی را غزاله ای از نمود
شیشه ما سوس انهم را بخت بر سنگ نهاد

بهر زمانم بنده به زلف و دمای میکش
آحران سر رشته سودا جان میکش

چو بر خشم زور دو کوبن در پستون کردیم	خود بر لاد چشم دید و تا خشر خن کردیم
و کرد و دل بچون کند ره جانب کردون	خود بر خشم و در دامن پخت چو نکر کردیم
برون کش خشت خدای خشن را بخت آبادیم	که از خشت چشم از انداز و چو آنم برودیم
چو سان و زود و خشن خشم برودنم از کردیم	که چو چشم من از چشم و کرد و جسم زدن کردیم
دلم بر خون شد و از کردیم چو آنم کم خال	ولی چشم که از خون بگرشد به خون کردیم
سهم در بزم سر بازان عشق آن شمع سوا می	که که خند و ز خیرت کما باز سوزد و درون کردیم

بمان شد اطلالی صبح و صلاحت به طرف خندان
غزاله ای نیکی اطلالی بخت زبون کردیم

قیامت علم سنگ جگر بر سر آتش زد	سنگ کی بر من زردان خود را بر سنگ زد
تا که ز پیر نجیب بنون با پنجاه کوش	آتش در جان من آن سوزناک آتش زد
خزمن عیسی نماز آه من با سینه	زاکو این برق بد از سنگ زد و زنگ زد
بر دل صافم جز از خنجر به جهان شکن	صیقل از بهر جگر بر آینه بی رنگ زد
خواهیستم زای زنده صلیب که آنم در صلیح	ز آن شده هم بر آنگاه که را نام زد
بخت من ز کمال عاود انگار سپین بکود	خرم آنگونه بر کرد و دین با دو کبر بکود

شیخ بختی و رندی را غزاله ای از نمود
شیشه ما سوس انهم را بخت بر سنگ نهاد

بهر زمانم بنده به زلف و دمای میکش
آحران سر رشته سودا جان میکش

سلاطین و ارباب است اگر از آن دو جانب	از هر دو جانب از آن دو جانب
لاست بیانی ز زبانه بیرون	از هر دو جانب از آن دو جانب
دید و خاک شد زخم خوش آن کسی که	از هر دو جانب از آن دو جانب
از آنکه آن دو خنجر بر خاک گیرند	از هر دو جانب از آن دو جانب
اندر آن مرد و اندوه از بهای خویش	از هر دو جانب از آن دو جانب

ایک کوبش است از آن

خاطر از آن سو ششای یکیت

دلی که آتش تپیدن ز زبانه بیرون	دست بای که گوشت آستین کوبد
خنجر بر بندگی خاص کی باشد	ششای یکیت از آن دو جانب
سود اگر خواهی کنی خاک از روی خاک	خون در خاک و زهر بادنه آنکه
نیت در خنجر ای خنجر خنجر	ششای یکیت از آن دو جانب
ایکای ایچ برده آن شرف آگاهی عقل	از طریق ششای یکیت
چون شب هاشم کرد و در ششای یکیت	خون در خاک و زهر بادنه آنکه

بهره ای خنجر کوی است از آن سو

چون از آنکه بهر دو جانب

نویسنده در خانه بیوای می برانم زد	از هر دو جانب از آن دو جانب
آب چشمم که آن سینه زخم دل را	از هر دو جانب از آن دو جانب

زخم چشمت اگر نقش نیاید بر او	از هر دو جانب از آن دو جانب
مرا کار اینی عالم نیست کردی	از هر دو جانب از آن دو جانب
عبار آلوده ششای یکیت	از هر دو جانب از آن دو جانب
مگر بچیز از آنکه می که مستهل از او	از هر دو جانب از آن دو جانب

غزال بیل ششای یکیت

کود باغ سخن دانی می توانم زد

دل قاصد ز سوز نامه من در پر ششای یکیت	از هر دو جانب از آن دو جانب
خاتم سوزت چرخ از آن سو	از هر دو جانب از آن دو جانب
نمادم در دلم کرد و خیال آن پری چهره	از هر دو جانب از آن دو جانب
بنا کسره شد چرخ از آن سو	از هر دو جانب از آن دو جانب
خون در خاک و زهر بادنه آنکه	از هر دو جانب از آن دو جانب
خون در خاک و زهر بادنه آنکه	از هر دو جانب از آن دو جانب

غزال از آن سو

خون در خاک و زهر بادنه آنکه

مرا از آن سو	از هر دو جانب از آن دو جانب
چون طیب که هر دو جانب	از هر دو جانب از آن دو جانب
برای سپید ماه به بند و بخت	از هر دو جانب از آن دو جانب

رمان سپید و بخت از او بهرم	خوشتر دم به بد و بخت
ز مشک بر او کس بیرون و بخت	نگر و گل نام که به بند و بخت
شب زاق به صبح عاشق بخت	میز دور و دور بر غم به بند و بخت
بیت زخمی که دانه از او نزال	
و نظر دادم به بند و بخت	

زاده اگر بسک کجاست	مستکل که بهر موشت بیدار
زینا که خط بهر دور دل که شد	هرگز گنج آبست ز خاک و در
اکثر است اگر خانه محراب	از شهرم از دست تو بهر
آرد از دجال تو در مصر اگر شد	بوسه کار شهرم باز دارد و در
جز دل که رفت بهر تو	که دیدم تو محبت که در عاز دارد
به شمعان زان بخت که در	مشکل اگر بسک الحار دارد و در

آتش و دانه ز آبست زالی هر دو گل
چون از شد و بخت تو بخت از او در دو

آنگاه که بر آبست از او بهرم	بیت زخمی که دانه از او نزال
روزی که خوشتر می ز خاک بخت	اول خاک آدم که بخت
بکار بهر بر او از بخت	کین بر آبست از او بهرم
عشق پیش آن لب آن قاسم	دل بهر آبست از او بهرم

چون دو گل که بر دانه زان زان	این را که کشته از آبست
که عاشق نیوزد ز آبست	دل بهر آبست از او بهرم
کردیم ما غزالی از سر به دم	
که عاشقان دیگر این رو بهر	

سخت چنان تو دور دل بی تاب	چون نگریم که در آبست
ساق تیغ تو بر دانه زان	که شمعان زان بخت
دشمن دم هر زان بخت	شب بهر زان بخت
مهرم وصل از دانه زان	بخت از دانه زان
هر دانه زان	چون زان بخت
پیش روی تو چون بهر	شعشع از دانه زان

کردم از جو تو بر حال زالی
اینکه نوین جو زان بخت

ازان خوشتر عاشق نظر ای	مزن در دل نشان بخت
چو بهر آبست از او بهرم	که بهر آبست از او بهرم
کشته بخت قبا از دانه زان	که بخت از دانه زان
پیرایه عاشقی آن کشته زان	که بخت از دانه زان
عجب که تر از آبست از او بهرم	که بخت از دانه زان

دل از سر زدن و خون جگر / اکنون از روی عشق چویم و با خودی دار

غزاله کشیدن تنم ز غم و کوه دار

که هر کشتن من ساسد اورا بکار دار

زاد من پریشان بود از غمت زان صبر	لی چون روی و آتش منی در چرخ تاب افش
چنان در شعله زور و جفا و عداوت	بآن باد که کاسایه در آفتاب افش
چون بوی زنی بر رخ ازین بی تاب افش	که چون بسند از دور دوری از غلظت افش
زبان تو خیزد و فکر با از چشمت شام افش	که اگر آب رخ است آتش در غلظت افش
چو شمشیر کن ده جان که کلاه تاب افش	لی روی که سحر از نظر و باران میاب افش
	که کیم و عیان من مست و در بایش کوب افش

غزاله را چو لای شمشیر و دم شمشیران

که او بوی سست در جهانهاست غلظت افش

مستی که سبک آنم در دهر و کشتن	از آن کسی که می که اورا از شمشیر
مستی که در دهر و کشتن	مستی که کائنات بسند و در شمشیر
مستی که در دهر و کشتن	کس چون آن که می که اورا از شمشیر
مستی که در دهر و کشتن	ما چو آن که است و در شمشیر
مستی که در دهر و کشتن	ما چو آن که است و در شمشیر
مستی که در دهر و کشتن	ما چو آن که است و در شمشیر
مستی که در دهر و کشتن	ما چو آن که است و در شمشیر
مستی که در دهر و کشتن	ما چو آن که است و در شمشیر

در مملکت عشق عزت عزالی / بین کی بجز آن یک کوه افش

عشق از روی سید است نکرد انما	چیز و بت و راه طاعت نکرد
چون که در دواغ عشق یکا هر دو خلق	چون که در دواغ قیامت نکرد
و خوشه ای مجوی سناش کمر و	لی هست این عطیه که است نکرد
زها و از کوش و زمر هم چه فاین	چون شست شواشک ز دست نکرد
آنها که پیش خن صدمی کند	گویی نظر آن قدر و قیامت نکرد
دل بر بطل دینی فانی جویی منی	هر دلم درین باطل است نکرد

آب و کی مجوی شستنی از عاقلان

کین تو مروه بکوی سداست نکرد

دلم به دست با سایش ندارد	نعم در جبهه کاشش ندارد
دین بر کشته شمشیر اورا	کوه در شمشیر آرایش ندارد
ملک غمزه آن ترک پستم	کوه بر من هیچ بخشایش ندارد
سیار که در شمشیر خط مشکین	کوه کل حاجت آرایش ندارد
که در دهر و کشتن	کوه در شمشیر آن قدر بایش ندارد
عبادت زادی چون است و آتش	مخوان آدم اگر دواش ندارد
کدای لعل اتی شسته غزاله	ولیکن زهره در آتشش ندارد

شست بنو که در کوهان کوهان میگرد	جمع در دوازده اشک بگرگون در میگرد
نشدن بدار ماهی و شمشیر شهاب افروز	و لیکن چست بر صبح کرد و چون در میگرد
شم ای خرقه بر نشان کرد از سربلای افروز	تا اتم صیبت برن اشماون در میگرد
اسرا ز باد مشد بر سپهر نیزای غافل	که تیر خرقه از مسکیم چون در میگرد
شدم بر باد بی نشان صبح و بدم	که رفت مردم فاقین بحب و ن در میگرد

غزالی از غزل نموده انحراف از حد و انحراف
چو بشکین غزالی سر و امون در میگرد

اشک فدا که موز سف آن میگرد	نقش لبش بر ما نه چون بگویند
کفر میای هر چه روی تو ناله است	در تاب شد آن سخن آن زلف سر کشید
کرمان کشید دل بر شمشیر کیم اشک	چهار دهر و داشت روان در شکر کشید
ماشق کجا و سپهر تنوی بر آه عشق	این که او آتش ز میان کمر کشید
بمقون اگر چه شد ز می عشق سرگران	دیوانه تو خام بلا پرست تر کشید
با کنتیم دوستش دل بخشاید و دمان	آن شمشیر خنجر و زور شد و دما سر کشید
میوانست ابرویت که کشید تیغ بر دلم	بشکستند که کمره از تو تیر بر کشید

بکشد و در حق نیست غزالی در حال
از سبزه سبزه شد ای جو بکشد

مزا ششکل جو صبری در دل آمد
از زمین این شمشیر کی او ششکل آمد

بکجی بر تو دیدار بس	نخوت که بحسب نوازل آمد
نتر نیست دلق عشق و در	که هر تا قاپی را قابل آمد
سوخا غل صمی از غلوت دل	مباد ایار تاکه غافل آمد
ز آب دکل غلب مکن جوش	که او در صولت آب دکل آمد
برایش ساقم در وید و منزل	بود روزی باین سپهر منزل آمد

غزالی غزل نموده انحراف از حد و انحراف
در ششکل که سبزه ساحل آمد

هر کسی از دفتر عالم سیال خویش	نامه ام بر تو دیدم بحسب حال خویش
شبن ای شق را بگر که خوش شید کام	بشهر سمیع را در زمره بال خویش
نمانت از عکس جمال خویش بر آینه	بمن هر آینه آنکه جمال خویش
یاد مید از که تا نیست آب وصل او	ایچنین برقی که در صبح وصال خویش
نه در وی کش ز جام جم غمی و شند شراب	چرخه مقصود آردن در سال خویش
نیز آن از آتش روی تو دیدم در دکل	خضر کی در چشم آب زلال خویش

خواست تا چند غزالی مال بچو در ایجاب
لیک چون بیدار شد در ایجاب خویش

با کمر لبست در دل هزاره دارم	جانی بین عاشق چه سار دارم
دلگیر شد از میر که در دخت شرم	اندوخت چون در دل مباد دارم

دلم که از خود دل را که بخت بدید	که بخت بدید در غار و در آمد
هر که تو کشت جگر کشیم	باز می کشد که در بسیار در آمد
آن شاه دست که بر سپه سالار	که بخت بدید در غار و در آمد
رو شد زار از غم و در آمد	هر که در غم دست در غار و در آمد

اول غزل که در دهان است غزال

تخت که در دهان است غزال

مست کرد با جان من کار خود	تو هم کردی ای سپهر کار خود
من دلم نه ای تو کشتیم	که بخت بدید در غار و در آمد
بخت بدید از آن شاه که است	آن شاه دست که بر سپه سالار
اگر در غم از عشق تا به غم	تو هم کردی ای سپهر کار خود
زینست تو که کشته کرد جان بر من	اولی که در غم دست در غار و در آمد
اگر بگرد شکست غار کنم	که بخت بدید در غار و در آمد

غزل که در دهان است غزال

تخت که در دهان است غزال

در باغ آفتاب که در این	بخت بدید در غار و در آمد
باغشای عشق چون در این	تو هم کردی ای سپهر کار خود
بخت بدید از آن شاه که است	آن شاه دست که بر سپه سالار
اگر در غم از عشق تا به غم	تو هم کردی ای سپهر کار خود

بر که از عیال بر او اند شد قیاس	اگر اهل کار و چشمت می ماند
بر درت چون کشته کردیم کشت	کشتن عشق را که در غم تفتیشی ماند
در غمت تنها زرد زار کردی	ماه را هم غایت دیدیم از غم ماند

کچین غزل که در دهان است غزال

تخت که در دهان است غزال

چند عقل از سرم آن رنگر جادو دزد	بخت بدید در غار و در آمد
شاه تا چند که در غم زلفت دزدی	کاش او را که از یک نو دزد
بخت بدید از آن شاه که است	آن شاه دست که بر سپه سالار
اگر در غم از عشق تا به غم	تو هم کردی ای سپهر کار خود
زینست تو که کشته کرد جان بر من	اولی که در غم دست در غار و در آمد
اگر بگرد شکست غار کنم	که بخت بدید در غار و در آمد

کچین غزل که در دهان است غزال

تخت که در دهان است غزال

زلف تو از که در شکست فایه پر دشت	اگر اهل کار و چشمت می ماند
شست کون عشق تو خور شد شید	کشتن عشق را که در غم تفتیشی ماند
بخت بدید از آن شاه که است	آن شاه دست که بر سپه سالار
اگر در غم از عشق تا به غم	تو هم کردی ای سپهر کار خود
زینست تو که کشته کرد جان بر من	اولی که در غم دست در غار و در آمد
اگر بگرد شکست غار کنم	که بخت بدید در غار و در آمد

[illegible]

هر که برای شکایت چون غزال سر نهاد

نام او در طبقه اہل فاضلہ کورث

[illegible]

که منظر شده غزال عالم از کلکمرید عیب

افضل من الطائر على شجرة امير كرم

دور ملک سے شکر تہ کیا دشا کرد
پس معج بادشاہ را با سبب شکر

بس خط بهتر چه و کلگون که دور چرخ
 زان همه لاله سناست و زان خط کیم کرد
 که زدن بقتضی برون شد میاست بود
 شطرنج زوز و شب که سفید و سیاه کرد
 وین سی و یکس جو فانی نمیکند
 غافل کسی که کتب پرین مال و جاد کرد
 بر چشم آرد که بنظار و باز نش
 بر تم نهاد گشت ولی تا نجه و کرد

کرتاج خسرویت بنزانی نہ اچھ

ایں پس کہ از ترک دو عالم کھارو کرد

هر که درم آید من عالم را میخوانم
 خواست ساقی بخشم جامی که بوی برکت
 جبر نظام و جود نقدی بر ناصح و خائب
 بود شیخ شهید در اندیشه نام نگو
 بگویم از شیخ نو که درم سرخ زده انجام کار
 هر که چون من بخوشی جریسد که اندوه پاک
 یی دل را می دلم آرام نموده است کرد
 شد پنهان بنده و کمی در جام نموده است کرد
 بار و زنده آن در دشتام نموده است کرد
 بعدم با عاشق به نام نموده است کرد
 اینقدر هم بخت نافر جام نموده است کرد
 هیچ صبی را بشاوی شام نموده است کرد

دانشت سودای تیان در سرخالی عمر

ترک نمود رویان سپید از امشب است که

ایران است برای ما طایفه ای در
 جنگ ویرانشه دشمن آتشکشت کرد
 برای دل ز طعن نیک و ده کوه شقی
 کرکی حریفی کی گوید از دست یار
 بود نیکو بار و قتی جان و ده غیار
 مست اینها سسل با ما که نباشد یار

که گم احوال و خلق و هم گشت	چون حرم و اهل کسب و کار گشت
چون گشت زلفت جان افت اگر دلم	از دین از هر چه گشت در دین باز نماند
خود خواهی بود و در کار گشت	آوردن گشتن ترا که نیک باشد غار

مشت و درین غزالی گشتن و امان

مانتی بسیار نیکو باشد و اظهار به

برای خاطر افیاض با من گشت	به نامی کشید از عشق کام گشت
بلایوس او که گزیدم گشت	چو بد کردم که بدین سر و کار گشت
هر اسلست اگر از غوغای او گشت	ولی بر آن که با من خاطر دلم گشت
سیک که من بسیار داری که دور گشت	دلی آخر من این که بسیار گشت
زانی من و این که شایسته گشت	چون است از دین و حال دین و بیار گشت
ز دین و این که گشت	چون آن حالت حال دل بهار گشت

غزالی که گشت از این گشت

که آن که در این گشت

در دین و این که گشت	که گشت و این که گشت
که گشت و این که گشت	که گشت و این که گشت
که گشت و این که گشت	که گشت و این که گشت
که گشت و این که گشت	که گشت و این که گشت
که گشت و این که گشت	که گشت و این که گشت
که گشت و این که گشت	که گشت و این که گشت

نور و عشق ز نادین و رنای	نخست دلی بی سران می گشت
اگر پیشینیم زار بایه	عجب رباب منری منری می گشت
از پیش سر حلاست غزالی گشت	

عین اینست اگر گشت در آن می گشت

دل بسیار در آن سر و کار گشت	اذک طاعت از دین که بسیار گشت
چون شک کشیدم شب چنان گشت	اگر دلم بر دین و دین گشت
دیده و جسم زنده تا به هیچ جزا	گشتن که در حیرت دیدار گشت
چون روم از گشتن کوچه گشت	که ز من گشتن تو دین و دین گشت
قد پیداری شبهای چون می گشت	از غم زلفت تو آن دید و گشت
اعتقاد من و دین آن حرا گشت	شکر ز اهر گشتن که در آن گشت

مقصود غزالی ز دین گشت

جای آن بود که در خانه من گشت

چون گشت که گشت با من گشت	نخست دین و این که گشت
از نادین که گشت	چون گشت که گشت
چون گشت که گشت	چون گشت که گشت
چون گشت که گشت	چون گشت که گشت
چون گشت که گشت	چون گشت که گشت
چون گشت که گشت	چون گشت که گشت

در غم ای غم ای کسی این کبر
 ورنه او آهوی خشت زمین کبر

باز که گوید از پیشه اوستی غم ای
 آن که بگوید بدوای محمدی ششید

اوم کسی که نیستی خست سار کرد	کلیسین را از او چنان خاک کرد
هر چند نیکی بکرم الطاف اوست	بناست دوست را که تو دشمن کرد
کوشه را با صندلیه سبز و کلاه کرد	اینکه اگر داد عورت و باز اگر کرد
بهر دین و لشکر بهر مردی که هست	کرد که منتهی است از بی کرد و کرد
از این بهر که غم غم نیست	را کسی که این کرد و نه اندام کرد
کاربان نه است که بدو خوش کرد	درد و نای امید از دل بسته کرد

در غم ای که کرد و غم ای که کرد

چون هر که از آن کس که کرد	کمال از آن کس که داد از آن کس که کرد
کند از سبزه و گلشن و جوی کرد	عاشق که با سحر نو و زین کرد
کشم آه که کشتن لب و کشتن کرد	آنکس که سبزه و گلشن کرد
شیر مرغی در دهان و گلشن کرد	چشم بیکان که از غم که بدین کرد
نیت خویش یک بود و نام کرد	در غم ای که کرد و غم ای که کرد
حسرت بر چرخان سازد از دل کرد	هر که غم خاک از او بدین کرد

در غم ای غم ای کسی این کبر
 ورنه او آهوی خشت زمین کبر

که بهر خون من دامن آن کل پیر کرد	شید عشق آخردا منشر از آن من کرد
بخت و بهر و زدن طفل را و دین خواهد شد	که آن کل شکسته تا که دامن سبیل نکل کرد
که امین کجاست این تشنه من که تو تشنه ای	قلم را بشکند از خست حیرت و دین کرد
نزد و عشق با بی سپیکهای بی ستون بی سر	خوشتن آن دیوانه کین که با بر کوکن کرد
دلتیای چه بود جانیت دور از تو سوا می	که که کجی رود و از آفتاب عشقت این کرد
نه از آن کس که است دامن من در زندگی کرد	چه حسیب عمر کرد و با چه دامن کن کرد

غم ای غم ای غم ای غم ای غم ای غم ای

ب این غم ای که کرد و غم ای که کرد

چو از ویرانه غم خاخر ویران من کرد	رود و طعلی شتر شک از هر طرف دامن کرد
جوشع از آتش بجران و تیر چون دل و دامن	که از ویرانه آن ششید و در غم دامن کرد
کمان من چون دید و دور یک کشت و میریم	که که اهی کشم آن را با طوفان من کرد
سیر بر دامن من و جسم از قید تو کزیم	بلائی شوق رهبر عیثی بل سامان من کرد
بیاست من از غم خیزد و از دهن من سازد	تغایب از دهن های وید و کریان من کرد
تغیر غم به تیغ عاشقی که در دهنی کشد	که ترسم و در غم خست دامن بامن کرد
روز خاشاک از غم ای غم ای غم ای غم ای	چه شد که آتش او شمع دیر بامن کرد

چشم من از این بخت بدکار بگذرد	که اگر بگذرد و من چنانکه میگردد
مردن است که بگویم دست برده بگریست	که منم به غیر حیاتش از آنکه بگذرد
چهره میزد از غمش آرزو بگذرد	که غمش کرد بر آب روان که میگردد
چرخ من که بر دلت قند خورده بگریست	منگ آن حسن از آسمان که میگردد
چرخ منم سر غلبت بر روی ماند	حدیث عشق مرا بر زبان که میگردد
مرا به طاعت نظاره و توبه نیست نیست	خیال و تو دور دل نهان که میگردد

در این کفر خالی که هست و ماحصل

ماش حاصل ازین بیکمان که میگردد

بیدار بگو جانم که تو چه میگوئی	حسب عمری که با منیست عالم کرد
مهر آید که بگویم دلش از منیست	چشم من که بر روی آید و از منم کرد
آنکه هرگز نماند حاصل عشق من که کرد	چو دل من که در کوی خاکم کرد
هر که میخواست از عشق من که کرد	آنکه بگویم که این سرور منم کرد
آنکه منم جوین تو را که بگویم	آنکه بگویم که این سرور منم کرد
آنکه منم مثال تو را که بگویم	کرده اند که بگویم و مادم کرد

سهر که در جهان بماند نیست

عالمی آن دانه را که از منم عالم کرد

چندین بار آن حاصل ازین بیکمان که کرد	حسب آن عمری که این دانه بماند کرد
--------------------------------------	-----------------------------------

سخت جانم در این خیال که شد	آتش با من بجا برون کار و آن بگذرد
بهر و پای من این منم بزم بگذرد	که خاک من بر آب زنده گانی بگذرد
در دل جان آن میان کشیده شد	که میان پستان از نهانی بگذرد
پیش آه با پوشان بر روی که بگذرد	حیف باشد چمن این بگذرد
هر که خواهد زنده بماند در راهش	شرطه است که زنی غافل بگذرد

که ز چشم او غالی ما تو ای چشم خور

آید آن روزی که روزی ما تو ای بگذرد

بام زندی که نصیب مردم حاصل شود	حاصل با این بزمین چاه لایقش شود
از این نیست بکار اندر بخت سبب	چون دلش به بار کرد و آن زمان کید شد
روز و سبب که منم در دست بخت	که اگر با صبر اند که در بخت کحل شود
سرمه که در دست نیست بر چشم نیست	خاک بایت کاشن خون شیان کحل شود
عاشقی در یار نیست باید که بگذرد	هر که چون ما نماند ازین بخت بطل شود
پیشین که آتش نماند خاک در بخت	کی دست ای بخت می دامن شود

که بی صبر بید غالی منم بخت نیست

زنده که در دهن شیرین بخت بطل شود

نزدیک شد که منم بخت بطل شود	آرام دل ز که بخت بطل بطل شود
این بخت که می شنوم از منم بطل	فریاد که بنا و افغان بدل شود

خود را تو در دست من بگیر تا جانم	بسیار که بخت بجزان بدل شود
خادم من با سپهر تو بودن که ز	بخت سیه خطا بر میان بدل شود
سودن شد و دلم ز جگر تو از آن که بخت	در سپهر دل بجز بجان بدل شود
ای جان بهر طریقت که خواهی بر آب خمر	فاک سیه چشم سیه ان بدل شود

تا دیده تو روی یار بختی از زیر زلف
 که بجز تو جان بدوست ایمان بدل شود

دست خرب روی قسم یافت می شود	نیک و بد زمانه هم یافت می شود
بختی نه عاقبتی در جهان کیست	کشفه دم دیار هم یافت می شود
که با خیم و دین بتی از او صبر خویش	بسیار چه هست که کم یافت می شود
در کوه و دشتان روان داد و دهی یافت	که بخت جور و ستم یافت می شود
روی که روی زمین رود از آن که ستم	بخت بخت بختی تو هم یافت می شود
چنان شعله که بر دوزخ انداخته شود	بخت بخت بختی تو هم یافت می شود

سخت طریقتی بجز آنی که بختش
 در دوزخ است و ستم یافت می شود

که با هم از این روی و طایفه می شود	عالم کی است با برساند و این می شود
طریقتی که در دوزخ است و طایفه می شود	بختی که با اصل بختش این می شود
در کتب سنگین چون تو در این طایفه می شود	آری که از این طایفه این می شود

پی به شش زل زدیم از بخت می	چون تو مصروف و بلی ذات صانع می شود
بیز نقش نیکو آن تقدیسات خویش	صرف هر چیزی که میسر ازیم صانع می شود
برندارنده زنده آن از کمار جام چشم	زنان افق نور نشید و دست چرخ کف می شود
که غزالی را گشتی که زنده و ساز می	عاشق سگین هست و نیست قانع می شود

بسیاری بخت تو معلوم میشود	می خورد و دوزخک تو معلوم میشود
خامی و اسبک هم گشت یافت	این دوزخک تو معلوم میشود
منکر شو و بروج و دلم را زدی به تیر	که سر می زند که تو معلوم میشود
که بر سر دغای که در سپهر خفا	از بختی بدینک تو معلوم میشود
معلوم نیست از دین غنچه سر غیب	یک از زبان شک تو معلوم میشود
بانی که نوید و بحر بیان نهان بهار	که روی لاله رنگ تو معلوم میشود

کلفتی کوی خیمه حشمت الهی مقام است
 آری ز نام و رنگ تو معلوم میشود

که که کعبه روان با شتر انکاره بداند	کم از مع از اگر با سیم معان بداند
شیر آب نشسته بر عقیده چون توان گفتن	که آن که در دایره جام باد و اند بداند
و مدلل که طلیعی از جبهه بر دوزخان	که نایز ان جویت آینه بداند
بر کسان آبی شمع هر که گشت نکوست	بیا که کن محبت زان بیاز بداند

<p>بسیار جان نوری تو رفت و میرود بگفتی بگو که عسر و حرج کجاست چنانکه دست قاصد اشکم زیر کز دور شبانیت و قافله رفت مدام دهن بر آستانم این دور و دور آغوشی بگو در آب روان چست بر گل</p>	<p>سراور او روی تو رفت و میرود ترم گفت و گوی تو رفت و میرود از بس خاک کوی تو رفت و میرود کین آب هم ز جوی تو رفت و میرود آه من بخت جوی تو رفت و میرود از غیشین جوی تو رفت و میرود</p>
---	---

از گریه ای جسم غزالی ناب رسد
 کینه ای جوی تو رفت و میرود

<p>بسیار جان نوری تو رفت و میرود بگفتی بگو که عسر و حرج کجاست چنانکه دست قاصد اشکم زیر کز دور شبانیت و قافله رفت مدام دهن بر آستانم این دور و دور آغوشی بگو در آب روان چست بر گل</p>	<p>سراور او روی تو رفت و میرود ترم گفت و گوی تو رفت و میرود از بس خاک کوی تو رفت و میرود کین آب هم ز جوی تو رفت و میرود آه من بخت جوی تو رفت و میرود از غیشین جوی تو رفت و میرود</p>
---	---

<p>بسیار جان نوری تو رفت و میرود بگفتی بگو که عسر و حرج کجاست چنانکه دست قاصد اشکم زیر کز دور شبانیت و قافله رفت مدام دهن بر آستانم این دور و دور آغوشی بگو در آب روان چست بر گل</p>	<p>سراور او روی تو رفت و میرود ترم گفت و گوی تو رفت و میرود از بس خاک کوی تو رفت و میرود کین آب هم ز جوی تو رفت و میرود آه من بخت جوی تو رفت و میرود از غیشین جوی تو رفت و میرود</p>
---	---

از گریه ای جسم غزالی ناب رسد
 کینه ای جوی تو رفت و میرود

<p>بسیار جان نوری تو رفت و میرود بگفتی بگو که عسر و حرج کجاست چنانکه دست قاصد اشکم زیر کز دور شبانیت و قافله رفت مدام دهن بر آستانم این دور و دور آغوشی بگو در آب روان چست بر گل</p>	<p>سراور او روی تو رفت و میرود ترم گفت و گوی تو رفت و میرود از بس خاک کوی تو رفت و میرود کین آب هم ز جوی تو رفت و میرود آه من بخت جوی تو رفت و میرود از غیشین جوی تو رفت و میرود</p>
---	---

رفت عزالی خوشتر از دل
از آنکه در دلش باشد

هنگامی که چشمم غافل بود	ز آنکه منم خوشتر غافل بود
نهان از کس که در کینه نه	بر چه چرخ تا غزالی چند
خوشتر از روزی که در بهار دارا	سیر باد غارغ بال چند
هر مشتق آید از آن خوشتر کز	که کشته شد از آن غافل چند
به هم که شکی بود بمن	که سیر کردم با و ایدالی چند
در یاد و نظر دل را	برون از پیشین غافل چند
زاد و پیشین دل مرغی که گم	که در دوییم نفع غافل چند

که هر که است در آن غزالی
خوشتر از آنکه در دلش باشد

کسی که در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر
سایه در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر
سایه در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر
سایه در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر
سایه در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر
سایه در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر
سایه در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر
سایه در دلش بودم خوشتر	که در دلش بودم خوشتر

بر سر کیش عزالی غزالی ما غزشت
خوار اگر باشم ای محترم خواهیم بود

دی شب خوش تر با و بود	که در آب خورده و کله شکسته بود
مار اورد از وی خالش زنده آمد	مانوت سرای دید و دل شسته رفته بود
که گم که جان نثار کنم از برم که گشت	میخواستم قدم بر پیش عمر رفته بود
ز سواد و دین تو گشتم اینجا	در نه عیبت را ز دل مانفته بود
از حیرتم که روی منو در آنجا آب	که پاک دوشش دیدم منم نرفته بود
دو شسته بهر کشتن من داشتی نیاز	لی بصری مرا بتیازب که گفته بود

چداشت که هر تو عزالی درین غزل
قدح شمشیر کشت که کوه بر لفته بود

خط این طاهر است	سو بوشان یاری هر شده
شب غش بر روی روز افتاد	منته روز کار ظاهر شده
کشت در خفا خوش نمایان	آفتاب از غبار خا هر شده
بهر پیش چشم زنی کردید	در حق خطایا ظاهر شده
که بر از یکطرف بدید آمد	غیر از کینار ظاهر شده
ششاید باید بر من انداخت	الطف ابر بهار ظاهر شده
بغزالی نمودن یا ر جمال	اتر اشعار ظاهر شده

کشتن هر که در این راه بود	چو نام مست الهی بر آید رساله شود
که کار و عملش چون یک شوی	خدا ال پیشم و معیار صدق و الصدود
نیکو روی تو در این راه گشتن	کسی بگشت که اگر داغ لاله شود
بر کام دلب ساقی ملک کن گویا	کسی که جان در این راه می بودم از خود
نکست در هر یک که حق است	که هر که با خود خود در سبیل افتاد
در حق هر که اول بگو شد و اندیم	کردی که خط او بیش کل بار شود

که در این راه طراز نامه حق
نکست نام تو چون آن رساله شود

هر که در این راه گشتن	هر که در این راه گشتن
که کار و عملش چون یک شوی	که کار و عملش چون یک شوی
نیکو روی تو در این راه گشتن	نیکو روی تو در این راه گشتن
بر کام دلب ساقی ملک کن گویا	بر کام دلب ساقی ملک کن گویا
نکست در هر یک که حق است	نکست در هر یک که حق است
در حق هر که اول بگو شد و اندیم	در حق هر که اول بگو شد و اندیم
که هر که با خود خود در سبیل افتاد	که هر که با خود خود در سبیل افتاد
کردی که خط او بیش کل بار شود	کردی که خط او بیش کل بار شود

که در این راه طراز نامه حق

هر که در این راه گشتن	هر که در این راه گشتن
که کار و عملش چون یک شوی	که کار و عملش چون یک شوی
نیکو روی تو در این راه گشتن	نیکو روی تو در این راه گشتن
بر کام دلب ساقی ملک کن گویا	بر کام دلب ساقی ملک کن گویا
نکست در هر یک که حق است	نکست در هر یک که حق است
در حق هر که اول بگو شد و اندیم	در حق هر که اول بگو شد و اندیم
که هر که با خود خود در سبیل افتاد	که هر که با خود خود در سبیل افتاد
کردی که خط او بیش کل بار شود	کردی که خط او بیش کل بار شود

بر سپید ام زاتش دل سوخت برین	آن که روانه برین اگر سپید برین
شرمند ایم رو وصال از تو که روان	بنان که احتیتم که جان در بدن نماند
در بر تم که رنج چهره ای به بر طیب	بما رفتی را چو سپهر ز یمن نماند
بماند کشید هفت روز زلفت ز بار دل	درین سبب جد بود که در دلی نماند
گفتم که نماند یا سخنی کن که جان دهم	ز دست و بنا که جای سخن نماند

صد بار سوختم ز دل به باغ حیر

بهر آن چه داغ بود که بر جان من نماند

دل مروتی توج بلا بهنای منی ماند	محبت در دل مهر و فایه نشان می ماند
مکو در عشق می باید منتظر کرد از مردم	که عاشق پیشه ایم و در ازما بهنای می ماند
سپید است نماند سازد که کن جاده پر خون	ولی این که در روز بس از بهنای می ماند
بست جانت از آن خطا باشد دست من سست	و که در بر خضر آب بقا بهنای می ماند
زمرگان که سر شک لاله کن ریزم کن عجم	مکو در زینار آتش بر این بهنای می ماند
ولم در زینانی خاشاک و از کرم و در گویش	اگر این طور باشد مسیح جبهان می ماند

خزالی که از دور دل آری کج با من

که در این کشتن از آتش بهنای می ماند

کشتن اعلی تو بار است به جان می ماند	زیر لب خنده ز دو گوشت بان می ماند
کما زان بر سپیده بان بهان بود	که بر خنده آن غنچه دهن می ماند

[illegible]

کجی پاک رخ زرد و زلال در شراب
دیکس و این پاک تو نشانی اند

<p> که از دور و دل او پسنگ در فریادی آید که آتش شعله بالا بکشد چون باد می آید که در تن من می آید مهر میزد و جی آدمی آید که در من درازد و خفا بپوشد می آید که آید که در درازد و دست اندازد می آید که آید که بنیای عربی بپاید می آید </p>	<p> در از جا زانده ای شیشه فریادی آید که آتش شعله بالا بکشد چون باد می آید که در تن من می آید مهر میزد و جی آدمی آید که در من درازد و خفا بپوشد می آید که آید که در درازد و دست اندازد می آید که آید که بنیای عربی بپاید می آید </p>
--	---

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

<p> در دست این کتاب نام یکصد و پنجاه و نه کتب در دست این کتاب </p>	<p> در دست این کتاب یکصد و پنجاه و نه کتب در دست این کتاب </p>
--	--

تا محراب بکوه توان را دینست	و در برده که را ده محرم سپی و دینست
رنگ از میر و نه چو پیمان در دینست	خود را بدست مردم عالم نمی دینست
دل چسبستان ز جاشنی در دینست	این ذوق را با جاشنی در دینست

ما جسیم پر عزت الکر ایل دل
ایں کو شہ بکلیت جسم مند اند

شرح تنهایی که بنابر دل ناکم کشید
 رنجد و بی باکم ز سر بازی ندارم هیچ باک
 سرجام جسم از من دیدم که بیز میزدنش
 کرد با دغا پیشتر خاک در ابر باد داد
 این قدر از خاک نامم چشم باک باز
 کل پیشش از نیم صبح کردم آرزو

سرخ روشتم جز از کمشت و در خاکم کشید
 ذوق این مستی سومی خوانم ناکم کشید
 کل از خاکم فدا در چشمم اورا کم کشید
 که چه خاکم کرد عاشق او بر اندام کشید
 صد رستم از خون دل برداشتم کم کشید
 کرون از خاکم بر شستم در چشمم خاکم کشید

گفته کردیم هم شنبه الی بهران جایگزین وار
معه اکثر هم از آن در قید و غلام گفته

<p> کز لای خزه اشک فشان برادر ایست خسته آید ز مار لژیان برادر تا فلک برزد ازین راز نهان برادر کز قیاس از آیینم باز برادر کی بمنزل رسد آن شکوگان برادر </p>	<p> کز لای خزه اشک فشان برادر ایست خسته آید ز مار لژیان برادر تا فلک برزد ازین راز نهان برادر کز قیاس از آیینم باز برادر کی بمنزل رسد آن شکوگان برادر </p>
--	--

1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 2680, 26

<p> بیشتر از آنکه است از آنکه کمتر از آنکه است از آنکه بیشتر از آنکه است از آنکه کمتر از آنکه است از آنکه </p>	<p> بیشتر از آنکه است از آنکه کمتر از آنکه است از آنکه بیشتر از آنکه است از آنکه کمتر از آنکه است از آنکه </p>
---	---

چون از این کتب تمام شود
سرجه ای که در میان معانی دارد

[illegible]

کرامت در دست ما حق تعالی را که
 در دوزخ نماند هر کس را در دل خشنود که

حق و ان حق جو پنهان نیست پیش از پر از سرم
 بصدقه طوفان پوششم از غبار کثرت ستم
 ز کز در راه عشق اگر کشد خاک وجود من
 ز لوح خاطر ما جوی فیض ساعده باد
 مبارک باد منزل پر سرگویی منت این پس
 چو ریش دل منم چنی بگسادی حبیب بن بکر
 در پیشش نامی کرد و سخن اهل وفا گوید
 اخبار مستند را چشم بلا بین تو تیا گوید
 بد را از من سکنی و دیگر حدیث کبیا گوید
 که سرجام جم آینه کیستی ناگوید
 که پیش آید بلا و ارکان را سر جا گوید
 که از آن هر یک نشانی از دم تیغ بلا گوید

سید چشمان غزال با شبنم دارد چنان چهر
که با اهل دغا هم جانشین از شما گوید

این چه نوازست که چو در آید و چون می نواز
که چه کز است و نه اینم که چون می کشند
می شود و می شنود رسته تنه بر خرد
می شود و می شنود باز میخ اطفا حرد
هر چه در بایه سر کشی آشفته گشت
از که ایان و عشق بکس باهره بر نه

باشید از که در چشم غزل خوابست
هر که در دایره بود قلمون می نگرد

در عشق و پیوستی من همچون سخن ندارد | و یو از ادبیت همچون نسبت سخن ندارد

[illegible]

در این مجلس چون در میان کتب و کلام
 که در دست کس باشد یا که در پیشگاه
 بوی گشت هر که که با او بین ندارد
 که صد دل پریشان در هر سخن ندارد
 در خاک و خون نشاند که در کفن ندارد
 و اگر با غریبی سپید و حق ندارد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى بن جعفر الطوسي

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم
موسى عليه السلام

مردان آرزو داشته باشند عاشق بیغ جانان
 نیاید غیب که دور که می آید که نوم گشته
 همه دوزی بدای چیست کردم نیکار
 تمام غمخیز است مرا این سر که در سینه
 یو دیدم طاق آبروی تو زلفت تو استم
 ولیکن آرزوی دوست دیدار هم دارد
 قیسمان شکر ما جانب اغیار هم دارد
 که دارد اهل من کار با من کار هم دارد
 بخون آلود چکان تو ز بخار هم دارد
 که این عشق بازان مستلزه و زنا هم دارد

غزال را در تنها گشت عزت باشت کرد
که آن سبک دل از زده از بارم دارد

در هر دو فلک تا کی چنین اندوکید ز دارد
بر ما پویسته ناکامی و دشمن کلام پیجوی
غم دنیا و دین عاید و آرد خاطر م رنج
بیاورد خود و اسب تانق هر کسی بهره
که از اهل سببی شش عالم آستین افشان
که است بپند و در غرض را در آتش آهر
نقد اتم که کرد و کند با سبیل چه کین دارد
تخت است چیست که از اربابان باز این دارد
خوش آن از آردیاری که نه آن بیان دارد
که از کفن کی سیاهی سعادست بر چنین دارد
که از هر تو در جانوس بدانی در آستین دارد
چه هند از برین دارد که آرد خود از این دارد

از آن رو که نسیم شاد و عاشق بکشد
که آن بختیارد و چون بختیارد بدی در کین دارد

محبوبی شکست من روی زمین زیر پایی دارد
 زمین ابروی کسی شکست چینی می آرد

از دود و دگر دود است که گشتن	که تمام است ای دود زنی و کجاست
بکار کشتن دود و دگر دود	نشان که دود کجاست و کجاست
ز نهار چشم کم دود و دگر دود	باشد که دود کجاست و کجاست
سر جنت دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود

از دود و دگر دود است که گشتن
که کشتن دود و دگر دود

کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود

از دود و دگر دود است که گشتن
که کشتن دود و دگر دود

کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود

ز ناکمی اگر گیرم گویم درد دل با کس	ز بون کس نیم هر چند بخت من ز بون باشد
فروغ و فصل شیرین که راز نینان که کرد	نیار و تاب اگر ز باد که پیوستن باشد
بیای قفل زادی که سپه در گوی او لیکن	بجای میرسد که قفل او را رهنمون باشد

غزل است در طوطی از هر که باشد کم
بر سوادنی ولی از هر که نیکی ز بون باشد

کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود

غزل است در طوطی از هر که باشد کم
بر سوادنی ولی از هر که نیکی ز بون باشد

کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود
کجاست دود و دگر دود	که کشتن دود و دگر دود

در روز دهم رحلت یافت از جوانی و
 در روز دوازدهم غسل و تفتیش و آبست
 در روز پانزدهم از سر شش گفت و گوی بگفت
 در روز شانزدهم چشم کردین شد و گوی بگفت

از دل به سرزنی شد گشتار نیت
چنین دل سپرد از روی شوکی یکسره

<p> دوزخ است و دوزخ نامی کوی میکند و سماست کاذب و باجری میکند حیرت نم باخ و دیوان بدو فای میکند کی فکر فاشتر بن سو ز کوی میکند ز دوزخین کی کشت به نظر سالی میکند و کوه کوه کوه از دوزخ کوی میکند و کوه کوه کوه از دوزخ کوی میکند </p>	<p> دوزخ است و دوزخ نامی کوی میکند و سماست کاذب و باجری میکند حیرت نم باخ و دیوان بدو فای میکند کی فکر فاشتر بن سو ز کوی میکند ز دوزخین کی کشت به نظر سالی میکند و کوه کوه کوه از دوزخ کوی میکند و کوه کوه کوه از دوزخ کوی میکند </p>
---	---

سالیانه در کمال ایستادگی

عمر شش روز دل را کارد ساری کند
تا که محراب الهی را باغی بجز
در صورت حق قراریم و ایم در خطر
درست حج وصال یاد هر مستم دل

100-443887-100

می نوید و در زمان آرا چسبید غمزه
شاه و این دم دم مسکین نوازی میکند

هائیکه الی را بشیر جنابا کجاست
در میان مقام از سر سینه

لی رشت غم نیست که این سپید جان بیرون رود
دانش به خاک اگر کردم کجا چون کشتین
دماغ سودای تو خوابد بر در جلدی که
بیرود و تیرت بیرون از سپید جان و نبال
که این بار که سپید عشق از هر سو هجوم
کوش که درون سر که غم سازد و از جام وصال
دانش با نیت می رستم که آن بیرون رود
دماغ سودایست مرا از استخوان بیرون
کشت تیغ تو روزی که جهان پست بود
هر غصه که رفتی میماند سپید و دل
شسته از عقل را از کف جان بیرون رود
که هر غمت من بجز جواب که آن سپید و دل

کوهزالی را میان شفق از آن قدر است
قدر او را اندر روزی که میان هر دو بود

<p> شکر خورشید افروز بجان رسید خسته دل شربت به دیدار نیست روزی که خاک در شاه شد جز به دیکار به لطف ازل هر روز نامه برسد آن شدیم </p>	<p> درد پر حشید درختان رسید قشقه بهر حشید میوان رسید مور باباوس پسندیان رسید دور حرم وصل تو توان رسید شکر گزینان به لبخوان رسید </p>
--	--

[Faint, illegible text at the bottom of the page]

من سیر در اوقات کثرت و فقر و محنت و غم و اندوه

روز اول در استغفار و توبه

وصل ترا از دیدن بریان رسید

از جانب تو که مهر و وفای سید
تشریفه ایم لطف نمودی ببار سید

کشف کنی بنام و لم را از تو میست
پسینه هزاره یک جبار پسید

الحی کو کشتی از لب شیرین بهار رسد بکاره غمی من سخن آشنای رسد

[illegible]

نکته: در این کتاب، در بعضی از صفحات، در حاشیه، عبارت «در این کتاب» دیده می‌شود.

سند ملاستی از سید زین العابدین علیه السلام

100

[illegible]

جان: دیرین اسم شمس لفظی است که در کتب معتبره و ادبیه و در کتب معتبره و ادبیه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحرمینہ دارالطبعین

برادر کرم در این سینه من

زمین نیست فایق اشک ازین

عزالي سر نهاد و گشت تسلیم

خبر فتح آن ترک صیہ العین بر آورد

بہی عشق تو از درک بجای تم دادند

خواپتم قراباب حیاتم دادم

در هوا و خفا مشکین لبست بودنت

آیچون که نشان در خطم دادید

احاطه بنبر تو بر که در دست دایر است

خبر از کرد و سنس پرک. ص ۱۸۱ و ۱۸۲

وصف میوه روی کوه است در روی
در این نظر است در روی

الذین یؤمنون بربهم

میر و دهر صفت

شهر بخارا که از سر قزوین و اصفهان و

است از خنده جو ماز لایان است

مکمل اور احسن اور روزنامہ

شب بیان کلام و کرم تلخ کر پی بندش

زهر کردی اگر آب میانم دادند

که بودم جوهر

بسم الله الرحمن الرحيم

داستان

میں نے خط بخاتمہ دادم

ایمانم زمین کا زمین سید

من چنین بستم و طاق چین میدانند

گوید اینده که من کار بستم

حق کفریت که سر رشته دین میدا

شکایت که در این باره نموده اند

این چنین است که در این بابها می بینیم
خداوند عز و جل در این بابها می فرماید

عاشقان راز در خوشبختی مستی

که سه گونی ترانید مرز برسد باشند

17-00000

1. The first step in the process is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

در پنج روز این تمام از شیرین
 از تر آتش و دود و دگر و دستان
 و دگرستان و دگر دگر و دگر
 چون دگر و دگر و دگر و دگر
 اگر دگر و دگر و دگر و دگر
 چون دگر و دگر و دگر و دگر

انما که از خود است و مثل از کس
 هر یک که می خرد که در کار حاصل شود
 کلام کسی که بگوید که لب می خرد
 از یک عیش و نشاط و عشرت که است
 کردی که زده و زدن زده و زدن
 پس پس می خرد که زده و زدن
 چون بکشد زده و زدن زده و زدن

همه کارها در دست خداست کسی چون
 بخون او بکشد گویا بر سر او کینه

آب حیات از پیش بر کوه جان می آید	سینه خود بدان که یکسره جان می آید
آنچه به پنج زبان در دل من کرده بود	سینه من ساخت یکدیگر و همان می آید
نگاه درشت را بجز عمارت بر زمین نهد	ببین بران دهم خون گمان می آید
شد به ای قدرت سبک پای دل	دین تو بر پای سوز و آتش روان می آید
از سخن وی در کمال آید و در سخن	ببین هر سخن حبه ذره دل جان می آید
دی تو ای که نیست در دل من هیچ قسم	سوره برادر و آه باز جهان می آید
چو آید به پیش من بر آید و در	ببین و بدارم آب من بر جان می آید

کشتن در دال و در زمین کشتن
 در زمین کشتن در دال کشتن

دولت و صلح و کینه در دست روان	من کینه داری که در دلم کینه داری
ز ملک طاعت و کینه در دست روان	در دلم کینه داری که در دلم کینه داری
طریق حقیقی که کینه در دست روان	در دلم کینه داری که در دلم کینه داری
بمن آید کینه داری که در دلم کینه داری	در دلم کینه داری که در دلم کینه داری
چو داند که کینه در دست روان	در دلم کینه داری که در دلم کینه داری
در دلم کینه داری که در دلم کینه داری	در دلم کینه داری که در دلم کینه داری

غزال از لب شکست انون محبت شد
 عجب که از آن خون غزالان عالم انون

ببینی که دیار آشنایی بوی یار آید	نویز از برای عاشقان خاک آید
بجا داریم آن دولت که جان بکند و بیا	خیال او که در دیده هر خون کذا آید
نخواهیم بچکن سواي عالم خویش را لیکن	تا شای تو بر من که بی اختیار آید
کنون در بر من دولت هر خوشم را بیا و بکشد	ولی در یاد از آن ساعت که بستی خوار آید
نه شاد دولت بشید نه افسانه طفلان	که این باز که در شای که درون بشار آید
چو کار زنده کنی بدست دل بر نفس او کم	که در آن هر زبان نفس در بر روی کار آید

گویم با عزای حسرت روی تو می ترسم
 که او هم آب حسرت در دلم چشم اینجا آید

در عالم که در دلم چشم در دلم چشم	چو بوی سحر از هر اسپه آن ناله خیزد
سوز از جان ایشان شعله های شوق بشید	که از خاک شهیدان زامنت لاله خیزد
اگر بکشته بود که در دلم چشم در دلم چشم	چو بوی سحر از هر اسپه آن ناله خیزد
بدست شعله شوق بیاورد لب تا زک	نمی آید که از لعل لبست بجز لاله خیزد
آتش من در دلم چشم در دلم چشم	چو بوی سحر از هر اسپه آن ناله خیزد
آتش من در دلم چشم در دلم چشم	چو بوی سحر از هر اسپه آن ناله خیزد
آتش من در دلم چشم در دلم چشم	چو بوی سحر از هر اسپه آن ناله خیزد
آتش من در دلم چشم در دلم چشم	چو بوی سحر از هر اسپه آن ناله خیزد

رو که آب قیادت نمکد بهر کار	بر که از چشم برهن کشته ابر و دارد
صد جاکو رسب از یاد غیر بکلم از	کودل من بجای استیجی بجان بودارد
عاجت منته بنور شش بر نامی بنده	در بگردگ کوه که تر از دودارد
کشت آتش که بستم برین خیز باز	با اسپیران سختی گشت که بهد دارد
هر که آملیت رخسار زاده چه	از وقت روی با آستینه زانو دارد

کشت از چشم بجان جای خزان صرا

می توان گفت که کشتی روی آهوار دارد

سبز عشق و ناک که کشتن درین خیز	ایرین کی از بستم که از تربت مجنون خیز
آردل بود آتش که کشتی کیم	هن اگر آید کشتن دود و دگر دود خیز
نیت کشتن که ز با بستم بر خیز	دگر با کیم کشتی کیم کی بر خیز
خاستن دود از دامن سرایان	چو آن که از دامن سرایان
آزمان دود را میران دود و عشق	که کشتن بر سر دود و عشق
لا بد نیت ای خاک دود و عشق	هر که کیم کشتن دود و عشق

میر و دود عشق که کشتن دود و عشق

چو آن که کشتن دود و عشق

زین شهر می بستم از عشق من	سهری شهر دود و عشق
سهری شهر دود و عشق	از کیم کشتن دود و عشق

خسار دود با بستم دود و عشق	برق بکیم کشتن دود و عشق
آن کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
از دود و عشق	آسی که ز کیم کشتن دود و عشق
دارد دود و عشق	هر کیم کشتن دود و عشق

کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق

کیم کشتن دود و عشق

در کیم کشتن دود و عشق

سهری شهر دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق
کیم کشتن دود و عشق	کیم کشتن دود و عشق

ست نام من غزل از ایران نامت

که در سوز دل حساب روشن شود

برو کار عشق آتش مکر شود

اگر ز آب کجف نار رسد

بجز آن مرغ نشود مرغ عشق

در غم آمدن و غم را شاد نیست

در شادمانی و در جان و شاد نیست

اسیر هر دو جهان عاشق

شکوگی دلی شیرین کرد

مسلمان نیست که ز تو تن کرد

مکردش دنیا نمکین نکرد

سیان عاشقان ز کمین نکرد

در کم خاک در کش بالین نکرد

هر که در دهر وین نکرد

عزالی که ریاست بوی او نش

در دم باد صفت با چنگین نکرد

ری روی که در لب شد دارد

ز لای زنده کی ماند زنده ییم

شدم چنگین که در شمع افشانی

به بیان دل بر گم از نیت زلفش

از آن در عشق کس با من نماند

هر است چون کرد و جان که نشون

دخانی می آید از زنجیر زلفش

بیش نای را خورنده دارد

بسیکین با بخت دارد

لب آن شمع سبکو بند دارد

که هر چه می باد و میوز دارد

که یادم پس بی مانده دارد

که در دلی شکسته دارد

که در دلی شکسته دارد

غزالی عاشق می میرد از غم

باز کردن زمره تو فتح زرد دارد

میکنان را در هر چشمه چای دید برند

عکس ز کس نش از آب غایان در باغ

از رفت و نیکیهای دلم سید اند

بدن با امید نیم کست خاک شد م

چنگین کس لب یاز ز چانه ندید

غزالی غمناک مشرب توحید کرد

جام معنی ز کف ساقی کوثر دارد

در دلم حسرت آن لعل می آلوده ماند

در کمر من سخن آه شسته یاد پیرس

زایع سوخای دلم تیره و مانده که ترا

در دهر که کشت از هر دل بسته طیب

از کمر من از سوخت و شست بیاد

چون که کون شید کندی تو جان روز ذوق

بش زهر و دجسان که غزالی در عشق

شب عیدت سر کردش ساعز دارد

کرچه آهیت اقبال سکنه دارد

کشته چشم تو از کبریا کفن تو آید

هر که آینه بخورشید بر آید دارد

بای آن ست که از خاک بر آید دارد

کس نه است که این خرد که هر دارد

آرزوی که از تو در دل من بود ماند

که از آن آتش سوزنده بزد و ماند

خال نمکین و خط غایب اند و ماند

زانکه چار نمکست را سر به بود ماند

و چه سوخی که مرا ای ازین سو ماند

زنی درین این حادثه ز سو ماند

رونی از جز به ای کسب و ماند

آنکه سخن گوید و با هر کسی که هم نماند	آنکه در آیین و عادات مردم عالم نماند
دعوت جان در دل بهیچ ای که کرد	گر می از رفتن جان و آشتی هم نماند
آب شده بجان بخاری می کشیدیم	ز آتش علی خورشید امید من خرم نماند
گر بگویند هست بر او نهایی دل آلوده	در دل ز بیمم در اندیشه سرم نماند
نشد باز ای شکم از پی و نشین جفا	گر بیای بهر بی بسیاد از دگر گم نماند
و از قد عشق بود آید و در هر یک بود	جو دل من در سران لعل هم خرم نماند

از این سخن من خدایا کیست و از هر یک
 بوی خوشم من کیست و در عشق من خرم نماند

و در عشقم که جان سپردی با هر کس	و در این که هر کس عشق من بود و در هر کس
همه نظار و روی تو از آینه زوایا کرد	گر قلم زوایا زوایا زوایا کرد
سخن از این عشق من که در آید من را	و این که در عشق من از هزاران زوایا کرد
که بیان چون شاد من بود و بهر آن که می تازم	و این که در عشق من از هزاران زوایا کرد
زیر کاین که بنده و در آن که هیچ کس	و این که در عشق من از هزاران زوایا کرد
فشان که کز جانشین و در آن که می تازم	و این که در عشق من از هزاران زوایا کرد

غزل الی شام بچرخان در خیال که کس نیست
 سرکش فشان زلف آن که کس نیست

خونی که در دست زانو نباشد | چون من هستم از او خوب بود و خوب نباشد

اگر این کشتن از جانب محبوب نباشد	اگر این کشتن از جانب غافل مردم
اگر آینه از دیدن محبت نباشد	اگر آینه من رخ دوست زوایا
اگر می زوایا جنت بخاروب نباشد	اگر می که تو بنایم خرم نماند
اگر این سخن طالب دلبوب نباشد	در عشق و در توری شک لبک
اگر این سخن گویم دل خوب نباشد	بر کس بد بگویند با خوب شدی تو

بچرخان شد و جنت به عشق غزل الی
 از این توان گفت که محبت دلباشد

در سپهر شورید و سو دای تو صد چند آنکه بود	و در این که هر کس عشق من بود و در هر کس
در دای سر و بالای تو صد چند آنکه بود	و در این که هر کس عشق من بود و در هر کس
دید و مشتاق نهانی تو صد چند آنکه بود	و در این که هر کس عشق من بود و در هر کس
در دل صد پاره نهانی تو صد چند آنکه بود	و در این که هر کس عشق من بود و در هر کس
در غم خاک گفت پای تو صد چند آنکه بود	و در این که هر کس عشق من بود و در هر کس
در خاک شد در پس منو غای تو صد چند آنکه بود	و در این که هر کس عشق من بود و در هر کس

بی بستان دای زوایا الی محبت
 خروبین شد چشم نهانی تو صد چند آنکه بود

من هم سران در آشتی دگر و دگر	اگر می که تو بنایم خرم نماند
آن که در کس با شین سر بار دگر	در عشق و در توری شک لبک

با حق دل سوختن نهانی بد است

سبح عمر بنی رحیمی ایام محمدیم	دور از دامن ملک ایوب توانست بگرد
با بر و صبا کجاست زلفش کجاست	همی برآیند آینه که بی تو جفا کرد
بر غیر زوی شیخ که کلافی نه کردیم	این کلفت تو با غیر کردی که نه کرد
موشش کردم بگذرد ای که بماند	موشش کرد که بگذرد که زین فگار کرد

در وقت توفیق صف نه ایام عزالی

خود را از نیستی یافت انگشت ماکر

خدا رحمت تو ای کلفت اری شد	سیان با تو تو دهنم مبار شد
دراز جانینی داشت به اینها بود	پوشش نه که بد در روز دگر بود
زلفت هر دو خط هر خطا به کاری	برای عاشق بخار و کلاه بد شد
کشف تو من مثل ز کفر میان آید	چنان کشته شد که آن شهید آید
دل به سینه اندر کوی عشق آید	دوران در سینه تا بد آید
بهر زین که کشته شد به این	زین در دهن لاله زار آید

بهر دهن لاله زار کجاست

کشت بر یک انیک بخا به است

درد مندم بود بدار	خاک کباریم خود دهره بگرد
نیت در عشق دل که گدازد	نیم آلوده دست و دم زرد
در این با کاین بیکه	برسد کوی عشق و ابر کور

کل وی تو که از غایب خط و خبر	دور از آخر غایب خال لب زرد
نیت خورشید نمایان شمع آرد	کز شک تو بجز ما برین زرد
سرمد و چشم سیه کابریدن کند	کوش از بطن کای آوی دزد

رحمت بر خد سالو پس عزالی می ناب

انگه دامن خود آلوده سیر و آلود

عاشقان بهل بریدند در دوشش	خاش بیکر دهنم عشق زبانش
بلی بست دهنم که در صلی در بزم	چو سخن گفت نه ام که دهنش
در کفن کشته شد تو از غمت خون	کز تماشای تو چشم بکشد
نقش زنده ز پای تو بدین	و مبدم بت شکلی کرد از انش
نیت آن غم ز جان سیکر از خاک	کمان دو ابروی سیه بر دهنش
دل پرست بران سوی جان رنگ	کری بود که بر سوی میانش

داشت اندیشه ز ناز تو عزالی در دهن

نگاهی از زلف تو در کردنش

عشقا زان لاله از عشق تنه است	کمر نه شک اندمست و الا بشد
نیت زلفت که غایم یکی از شک	آه ازین پرد که برید و بیا بشد
عشقا که درین راه نبودند خوش	عسکتی بود که لب بر لب دریا بشد
بکار از حسن کسی تو دانه	بهر دهن ز ناز این زلف بیا بشد

ماصل از نقش جان و کز عکس طالع	کین المسم ازین باب و کتابت
کس داشت که سرگشته نه بود	زین مسم نقش که بر شاه زیادت

نقش بودی تو می بست غمالی در دل
 پیش از آن روز که درین طاق مصل باشد

چکان تو چون در دل حاصل افتد	از دهنش آن چشم ملازم افتد
هزار منزل من ماه و روز بجلی	چون بر تو خسار تو در منم افتد
همیشه ز خاکم نه در منم هست	که بنای سپرد تو بر آب و کلام افتد
از جبهه کن آمد ابرو صبا نه	چند که این صاقد در جمل افتد
خواهم که کنایه لب و لعل	چند که این تو اگر منم افتد
روز باشد از کز یک کز در دهان	چند که هرگز آب که بر ساحل افتد

از دید بستر من این سخن غمالی
 اندک که سر زده من کلام افتد

هر که در منی که در منم است	از کز آن سبب که مان من افتد
دانی که از آن لعل منم کلام	چند که منم کز طالع بر نشان افتد
هر حال که است ز جهان آفرین	چون که در دوزخ و آتش که این افتد
از جبهه من که در منم است	چند که در آن جبهه در این افتد
ای که در منم از کز منی که در منم	چند که در آن در این بر افتد

ساقی بگرم شمع می پاک کرد لب	کنده کز آن صاقد در جان من افتد
بنویس بر آنی غزل و پیش که شاید	
بردی نظم شمع سخن جان من افتد	

هر که بر آه مجنون مردم چنین بر آید	هر که با نظم در دوزخ کفر بر آید
میخواسته بر آید صباری تو بمانم	یکبار بر جامه یا در لب هین بر آید
زاده اگر بر پسند ابروی دلوریت	محراب را که در دوزخ کار دین بر آید
در جاده غیب تو بمانم لب رسیده	کر که تو پسند ترسم ازین بر آید
از جمل دین بر آید هر که سر نهاده	آن طعل ناز بر و در که اینچنین بر آید
هر که آب زندگان در بای کس در دوزخ	چون سر دقت او کی نازنین بر آید

هر که از غم غمالی خواند حرف شمع
 از عاشقان صادق صند آفرین بر آید

مرا چون شمع در کشت از بون نشان خود	که می آدم مای بر سپهر دوازده بان خود
هم شبها که در کوی تو می کرم خون دل	اگر از من می برسی بر کس ایسا بان خود
از آن که در منم بر پیستی نام صند دار	که می بزم می سوار اجناد سپه بان خود
چنان که در منم بر پیستی بر دم	که در سپهر از من می یابم نشان خود
عنا و دوزخ منم شمع نام و صند مهم	هر که از منم بر می زنی که آب بان خود
تو صند ای می زاده غلغله و منم میانه	ز غم نیست هر کس میرسد آفرین بان خود

خداوند عالمی که در این عالم
کرمهای کرم در این عالم

سایه بوی خورشید و میست نماند چون پستان صحرای باده از دست نماند بوی گشت از چشم عیالی میست نماند آرزوی کرم که در این عالم نماند بعد از وی در این عالم نماند سوی این کرم که در این عالم نماند در این عالم نماند	اینهمه بخت میسر بگشت اینهمه نماند بخت اینهمه نماند سده نشان از خون دل بر اینهمه نماند آرزوی کرم که در این عالم نماند کرمی از خاک در این عالم نماند چون پستان صحرای باده از دست نماند بوی گشت از چشم عیالی میست نماند آرزوی کرم که در این عالم نماند
--	--

لاله خنجر ای سرشت خنجر
چون پستان صحرای باده از دست نماند
بوی گشت از چشم عیالی میست نماند
آرزوی کرم که در این عالم نماند
کرمی از خاک در این عالم نماند
چون پستان صحرای باده از دست نماند
بوی گشت از چشم عیالی میست نماند
آرزوی کرم که در این عالم نماند

از دانت شد غزالی در سخن سوازی
آزین گویند هر جا این سخن پیوسته شود

اینهمه بخت میسر بگشت اینهمه نماند بخت اینهمه نماند سده نشان از خون دل بر اینهمه نماند آرزوی کرم که در این عالم نماند کرمی از خاک در این عالم نماند چون پستان صحرای باده از دست نماند بوی گشت از چشم عیالی میست نماند آرزوی کرم که در این عالم نماند	اینهمه بخت میسر بگشت اینهمه نماند بخت اینهمه نماند سده نشان از خون دل بر اینهمه نماند آرزوی کرم که در این عالم نماند کرمی از خاک در این عالم نماند چون پستان صحرای باده از دست نماند بوی گشت از چشم عیالی میست نماند آرزوی کرم که در این عالم نماند
--	--

ناله زار در سخن زخار
گلک شکسته کن تم بر صفحه مانی کشیده

چون پستان صحرای باده از دست نماند
بوی گشت از چشم عیالی میست نماند
آرزوی کرم که در این عالم نماند
کرمی از خاک در این عالم نماند
چون پستان صحرای باده از دست نماند
بوی گشت از چشم عیالی میست نماند
آرزوی کرم که در این عالم نماند
کرمی از خاک در این عالم نماند

دلخیز از سر جاک بر آورد	هم ایام و هم جسم از دل فنا کرد
بر پشت کوه باد پیش زد	در کوی از آن نیزه میر از خاک بر آورد
کنم که در از آن چشم بر آید	فخ سپهر از غمزه بی باک بر آورد
آری کی شب نیست که با حراقت	از آتش دل دود را فلک بر آورد
ز آن جای عشق دود بر آید ز غم	کین سپهره شعله خاک بر آورد
باین زود و بیم می طاس سپیده	هر زنگ که در آید آتش بر آورد

بخوانست شورش آتش غزالی
آید مر از آن طلع جز آنک بر آورد

ز سر از رخ سالی سالی	سالی محبت و شش می باید
من خجسته چون بزم کردی	که درین بزم شرب طری می باید
بج شربت برین کوی	یار با محبت و کین طری می باید
خود آفتاب دل از دلم آید	لیک بوی زلف از کوی می باید
من تنها در دل آید	عشق می آید در کین دلی می باید
من کشته هستی و بزم در کین	در کین دولت و کین ز کین می باید

بخوانست سپهر غزالی که در کوی سر با
عاشق بیرون می آید

ز کین زود و دل من سپیده	آید از آتش چشم آید چون زود
-------------------------	----------------------------

پیش از آن دم که موبک من تو خود	برق آسم عشق تو بر کردون زد
آنگه در راه محبت قدم ازید و رفت	کام و رادی عشق تو از آن چون زد
بیزاد آن خطا و پستی که از ساد و روان	رستم حسن بران عارض کنم کون زد
در پابان زود و دودل همچون خیز	یا سپیده ناله لیلیت که بر با من زد
هر کجا آید یا ز من آب فتاند	خار غم سر زود و سر بر دستم همچون زد

وصف آن کوه که آید غزالی چون
طغیان کوه سیراب و در کین زد

بیان سیزده خسته دلوز آید	عجب عشق از حیات رست باز آید
دلشست بلبل سرست باز بر کین	چشمه بود که در بوت که از آید
کین دایره عشق درین کین سپیده	بچون نوشته همه نامه های از آید
بجاده ساد می که درون چه کین	بچون که سر در بهر کین از آید
که ای مست آن عارض که در عشق	چنین که دولت وصل تو از آید
	ز بهر چه نیز جمال تو پے نیاز آید

کوی عشق غزالی دو کون ز آید
از آن مجلس زندان با کین ز آید

هر که از کمال شربت که بچند	عاشق ز از دل شک که بچند
است آن سر زلفم که از خاطر	صوت مرغان شب آنک که بچند

در این طره چون ملک می شود	کی ز دل ز تر و جگر که بگشاید
خون بافت که نه زبنت و مدلی	لب کشاید دل سپند که بگشاید
شماره آن شد و در روی سخن	که از آن طره بگریه که بگشاید
که پیش از دل عاشق بگشاید که	که کشاید ز سر جگر که بگشاید

خون دل به بند و از آن و غزال کیار
 کرد دل شنگ طبع جگر که بگشاید

شمع کل از نوای جزین بسته بود	در بر غنچه ملک غنچه نور و زری کرد
بارغ را که ز دیارین هرگز آتش نیست	هر بر اطلال کل بهر چه زرد و زری کرد
که از در زین از غنچه جگر که بگشاید	این تو از غنچه وصلی تو در او زری کرد
شمع را که در دل جگر که بگشاید	هر بر اطلال جگر که بگشاید
عاشق از غم دل و شمع را بگشاید	هر بر اطلال جگر که بگشاید
شک در دنیا نشود و در جگر که بگشاید	هر بر اطلال جگر که بگشاید

هر که در این بود و در دل بهر چه جگر
 شمع از غم دل و شمع را بگشاید

گفت که در این از روی سخن	تا بر این که از غنچه برین بهر چه
هر که در این بهر چه جگر که بگشاید	این جگر که بگشاید
غرض از سخن بیان هر دو جان	که تو باشی کسی بهر چه

استم اعظم طلب میکنی از اهرمان	حرف از عشق تو را نقش میکنی بهر چه
هر که ز دست نموده که ازین هر دو که ام	ست یا از بهر چه آتشین بهر چه
آن کی گفت که بهتر بود ازین تو که	و آن کی گفت که ازین تو که
چون بهر چه و یک خدای بسم یک نام است	
شوا گفت که آن یک بهر چه	

و ما دمی تو بر کرد و من آه آتشین کرد	برای هر نفس که در من آه و دگر کرد
ز نخل نعل هر جانانی در دست خود دیدم	بر انا و فخر و اسب کنتم را گین کرد
غایب موج آب ز نعل کالی سخن بر و شش	ولی هر که بخت ما سپید شمشیر گین کرد
کمتر بر این خاف و پس خاک کشکان او	هر از کردی خون آلود و هر که آستین کرد
اگر سر و غبار خط بر روی ما و نمی ازرم	کو می بر ششم غبار خاطر آن ازین کرد
بر دامن زاده و از آن ام باد و پیوند	که ز باد و پیما ز غلوت نشین کرد

تا در هر چه و در شمشیر الی شمشیر
 عجب که با دشمنی با گمانی شمشیر کرد

دل و دایع عشق را با بگشاید که	عاشق آسان نمی بهر چه بگشاید که
کارزار عاشقی از کردی بهر چه	تا دل ما را بستان بهر چه
دون کرد و در و چشم زده بهر چه	که ز دست در و اسن کبیر که تر خون کرد
دون کرد و در و اسن کبیر که تر خون کرد	پیشتر بهر چه و از و بهر چه

دل ز دست کرمی که در کف دستم	بوی زده که در کف دستم
کر بر دست خونی شهیدان فراق	جانی آن آرد که ایشان گنجینه خون کرد

چو غزالی که بیدارم از پیشان پاکوار
ورود اندک پیش از بیدار خون کرد

ای شیخ زده و کوی باور دلی دارد	تا ششیم در سوا آینه بار دلی دارد
آینه محبت را به چشم جزم زندان	چون نیت اهل شرب آبجاء دلی دارد
ای محبت اگر تو داری سر کعبه	آینه نکت دکن خواجه دلی دارد
ما را چو دست پی سما که مرگ است	دست جام مستقیم صبا دلی دارد
طای کر آب در بهشت آب دلی دارد	در دلی آتش بن دریا دلی دارد
چون حرف دلی در سم و افکار که کوز دارد	در دلی آتش بن دریا دلی دارد
کوبان دهم در کشتن آیه که کوز دارد	در دلی آتش بن دریا دلی دارد

در دلی آتش بن دریا دلی دارد
کوی در دلی آتش بن دریا دلی دارد

تبع با چشم شب که از تشنگی دارد	آتش خیزد در کف دستم از تشنگی دارد
تذکره کس که از تشنگی دارد	تذکره کس که از تشنگی دارد
از کس که از تشنگی دارد	از کس که از تشنگی دارد
با من و چشم خور آینه محفل از من بگو	چون در دلی آتش بن دریا دلی دارد

دل کشیده ای دور از من بر آید نیست	آتش غم شعله در شست خن فاشک زد
این گوی پند به اوج ملک خورشید	برق منت شعله در آینه افلاک زد

کر غم خلی شه اسیر زلف آن نو عیب
شده که غار جلار کس نام از اراک زد

ز افک و آه من که طوفان سخی از باد برد	پیستون را اسپیل خون کوکن آباد برد
محنت عاشق من که در کف طوفان عشق	ریک است سحر را بر تیرت ز باد برد
بر سر کوش قیامت شعله ز بخار آن حجر	بس که از هر سو سپهر جانب او باد برد
تا دل برغان فارغ بال است در بلا	ال لهری شان بهر طره شمشاد برد
از خوا و در دل کلیم آمد روز حجر	شادی وصل تو هر ششم کردل ناشاد برد
دشتم رخاک کوی ادا قیامت آرد	سیل تشنگ آه بنای صبر بی پنا برد
در عشق کردم دل صبار در هر چند شمع	صحره آه آمد چون شعله اورا باد برد

دل زالی را از شیر چشم آن بی باک است
صید دست آینه ز آینه صبا برد

سرم و کس که او محبت نه می برد	ندارد زهره ای دور دل صحن دارد
بامیه و فانی او شد هم در عاشقی رسوا	دل طفل است با چو دایک بر دهن دارد
کبریا به استلکین نیت تر خضاره اشکم	کفستان ملاست سبزه به بلو سخن دارد
من از دیکه بیولان مه و سپاس نام که کف	اکو حنی بر زبان لوح هزارا که کف دارد

چه میگوئی زین باغ و دریا و ماه و خورشید	که چون فغان من شد استخوان و پیر من
ز دلف و دانه و باغ و خنجر و لاله	چه او پیش من نهی گشت حیرت در این

غزل ای خسته دل که با خون دل در گری

دگر تو که در دل گشت خنجر و لاله

ما پیش من گشت تمام زلف و لب و گلستان	که ز دلف و دانه و باغ و خنجر و لاله
ز آنهم نهی باغ و دل و دانه و لاله	و این بجز من چه می بینای کرد و نه
ز هر یک که دانه و لاله و گلستان	با دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله
چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله
چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله
چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله

غزل ای خسته دل که با خون دل در گری

دگر تو که در دل گشت خنجر و لاله

ما پیش من گشت تمام زلف و لب و گلستان	که ز دلف و دانه و باغ و خنجر و لاله
ز آنهم نهی باغ و دل و دانه و لاله	و این بجز من چه می بینای کرد و نه
ز هر یک که دانه و لاله و گلستان	با دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله
چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله
چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله
چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله

چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله
چون که دانه و لاله و گلستان	که دانه و لاله و گلستان و دانه و لاله

خانه چون سحر و دیوانه ای

عاشقان فی الحال خون دل با من بخشد

رو و دلم از سپید و زرد و برآم	از راه سپید و زرد و برآم
بشست که مرغ عشق شمع حیاتم	که پیش کرد و دلم سر درآم
که شد حدیث و دهر روی تو در باغ	شد چرخ از آن درم و دلم درآم
در باغ رست گشت دلم تخم محبت	چند آنکه خط عالم به پرور درآم
شبهایم که که بر بام بر آید	که گشت که گشت در شب درآم
سینوایم از پر معان لای تخم	مقدم و دمن از دست آن درآم

ان اهو وحشی گشتند ام غزال

انوس که با دم سپید و برآم

بر جانان بر دل بر آید و زور و زور	شود از آتش دل آب از بجان زور و زور
نان بر شد و درون من ز بجانهای پدید	که چون پیشین نام تنی زنده بجان زور و زور
لی برادر و از جسد عاشق که دلم	نشد خون دل از دانه و دانه زور و زور
که پیشین از راه بهاران دل تو در گریه	بجای آب خون از دانه و دانه زور و زور
دلم بهر دانه و زور و دانه و دانه	چو حیران تو که دانه و دانه زور و زور
اج ز دانه و زور و دانه و دانه	که چون از نازکی جگر آب زور و زور

سرمه از نزد اهل بیت و زین العابدین
که در رسم بر سر است نهادن در روز

عاشق او در وقت مرگ چشم بر رخ باز کرد	دل بیا من کند و بخند صد و شصت بار کرد
حسب حال میل چاره که هر صفت علم	در هر محل را صبا هر چند از سم باز کرد
در وقت مرگ چون پرواز از بوق تکلی تعلیم	شعشع کینوی معصیه از بهر ماتم باز کرد
به هوش گشت ایستاد بر پشته ای زیاده	هرگز کان از زمین اربعه پر شمع باز کرد
پسندید پی که در چشم سر بهائی بنیاد	بینی از باغ خشت کماهی حرم باز کرد
بستنی از روی اوجم در غنوت دل	چون شمع او بود اوجم بهر محرم باز کرد

و در هر زمان از اهل بیت و زین العابدین
از بر آتش کای دل بر گاه در هم باز کرد

کسی که سپید و از اسی دارد	کسی که شمشیر از شادای می دارد
که بستان و شاکر دای می دارد	که بستان و شاکر دای می دارد
هر که در دل و دین از این	که در دل و دین از این
چون پیش آن چهره که شمع	که در دل و دین از این
و سلطان بتائی از کسی نیست	که در دل و دین از این
که در دل و دین از این	که در دل و دین از این
که در دل و دین از این	که در دل و دین از این
که در دل و دین از این	که در دل و دین از این

هم طرب از دست جوان مرده دارد	در باد و لب تنگ و بان مرده دارد
مطرب چه بود ساده توان فردوستی	کان شکر لب ز مرده خوان مرده دارد
از شعله ای بل تو شمع مرده شست	آن چشم ز نظر و نشان مرده دارد
در زم بستان ساخت کباب از دل شمع	شوی که از ان سوی سپان مرده دارد
ترکان پری چیده پینا نه کردند	تا راج ازین کرم غانان مرده دارد
تج ستمت مرده و نو نری داد	آری سخن تیسر ز بان مرده دارد

این رنگ سخن طرب کسی نیست غزالی
نظم تو دین چیده با پای مرده دارد

چون فلک با مردم دینا بدند	با ایشان نیکویشان سر بر بادند
چون باید راست هر کوفته با دین	لاجرم دین متان با اهل استغفارند
زاده اند اگر محبت نیست بارندان	مردم با دین بی با مردم دانا بدند
مست ناپسند سگویی بر روی گشتن	بج نیکو نیست در عالم اگر اینها بدند
که بر آخوند طوفان دیدگان دین	در مردم پیشتر با من این دانا بدند
و بر و یاز او عاشق میکند ز با شک	مست نای آن اگر با عاشق رسوا بدند

چون غزالی با من از نیک و بد مردم گو
نیک میدانم که خوبند اهل عالم را بدند

بر روی کی عقل از صورت و حریفی دارد	اگر است بهر بیان او شده صورتی دارد
------------------------------------	------------------------------------

ز قیام بان ستم ناله که در آیدم	این همه روز و شب در غم می دارد
شده ای یک دامن بگرستان بزم مجلس	غراب عشق در سوای محب کینتی دارد
هر کج خانه سوخته گیتی را در آیدم	که بدولت هر کس از عشق و مهری ندارد
امریک قسم عشق من میسوزد بیکدیگر	بلی افشاید بلی و محبت من نهی دارد

نار و دولت هر دو نماز این عالم و کائنات
 که از اندیشه تو با خود حالتی دارد
 غزالی که ای عشق شعله روی زین طغیان
 که ای کفر عشقت را منتهی ندارد

از او با که عشقش به من کم کشیده اند	خطا نماند بفرع عالم کشیده اند
آرامش است عین زین درم کار عشق	جام عشق طاف و دم بدم کشیده اند
از این عشق لذت عالم طرب در عشق	که چون دیده بام و باد کشیده اند
ز عشق بی مردم را محبت است نماند	که در چشم مردم نامحسوس کشیده اند
هر طبع که است به مهر و ذکر این طبع	که در کین زلف تو دردم کشیده اند
عشق در آن بهشت است آن دل	که از بسبب نیست مردم کشیده اند

عشق که از این عشق شدی که در کینه
 کی بهر کس نیست با هم کشیده اند

زهره و آن کج سعادت طلب می باشد	طلایان فتنه زری با او است
--------------------------------	---------------------------

خوابی و عشق زنا بوی که از باب نیاز	عزت وصل این جند برب یافت اند
زاده این جنت و چنان کنش جام مراد	مهر از دولت آن بهر دلب یافته اند
مهری آن مهر که از دایم این محبت	زاده خود گرم روان در دل شب یافته اند
هر کسوی تو در ریاضت اند اهل جنون	پای تخت سر این رشته محب یافته اند
بش ازین غم بزرگان محبت بود اکنون	رو بکار ریش که شهرت به لب یافته اند

در بر و عشق غزالی سخن خسته کن
 باد بکشتن این زه باد یافته اند

ساده رویان کرد عارض چون بکین کشند	خطای از ملک چو بی بر کل مشرب کشند
عقل شد دیوانه زلف تو خواهم بعد ازین	کفش بر بنجیر جنون زان طره برین کشند
بیت پرستار چون اند عشق بر سر قبول	بس خاست کان زبان مردان را درین کشند
ام یگو کس نیاید چون هزار منشور عشق	مناجی بر ابر عاتق سپکین کشند
خاکه کوئی نامرادی و تپا می پیشش است	مردم بنیادان در پیشم عالمین کشند
مردم از کل می دهند از این رست و لی	بر سر خاک شهیدان جادوین کشند

شیر غزالی از غزالان آهوی صحرای عشق
 زهر جنت بروی زهر بر کمان کس کشند

سویب توانی سپرد و سر از این یاد	بعد نامد و نشستم یکی باز نیامد
شد و من عشق مرا نقد بقا صرف	وین دشت زانیم با غازیامد

و در آن تو من شکست گوی نیارم	هر چه که یاد و یست از نماز نیاید
آن روز که من را بدید و این شکست من زار	هر چشم دلست صاب ابله از نیاید
دار خبری از خطه حق فاعله عشق	باز اهل خبر من آواز نیاید
و از هر دم عشق ز غنایب نظران برسد	هر چیزی محسوسم این را از نیاید

ایزدوست جان و جهان است عزال

چون با دو جهان عاشق جان باز نیاید

شرفشان افکند عین در گمراهی اند	که آنم چون شرمه شعله در دامن می اند
چنان از زکات آتش با من جز در من خانه	که شب در خانه ام از راه از دامن می اند
هر که از دامن آتش گری می سپرد	که آن سپید دل را شعله در دامن می اند
بسیار از چشم دوستی است از راه	که شاک را شعله در دامن می اند
و است محاربه و نام در دامن می اند	که شاک را شعله در دامن می اند
شیر از چشم من که است از راه	که شاک را شعله در دامن می اند

سید عشقم ز آهنگر با هم عالم دارم	روز روز دل شکست با هر دلی عالم دارم
شدم بهیچ ز کج و نادر و کهن و دین	درین طریقی سبب که مسلم دارم
بغیر هر زبانه ز آفتاب روشن	ز اعمیست که خورشید عالم دارم

ز عشق الف و ت و آنکه شدم من	که فتنه بسته بر بجز شکم دارم
ز چشم است تو جز روی می بینم	ولی دو زلف تو بسیار در هم دارم
من آن کجا صیغوم که درندان زان	چو کر تیغ تو عشاق حزم دارم
در رخ دور و غزال که انجم زان	

بر از بست داران همه محمد دارم

دستان خماران لب میگویند شکسته اند	جام لعل بر سپهر گردون شکسته اند
از لب انبر شب کردار نیم	این چنین در محراب فزیدون شکسته اند
در کتب تو ابله بنون عشق را	دیو گاه و از بر سر محنون شکسته اند
لیده است از شکست سر زلف موهوشان	هر آرزو که در دل بر خون شکسته اند
طغیان ساد و لوح بنگ بنای عیب	هر بال طایران های یونی شکسته اند
راه گوید و کفشان از شتر است طبله	کافشان خمار از می کلگون شکسته اند

عالمی طرب مجوی سست زان تران

جام خرد ما با بکر یون شکسته اند

نار و کاهم سرشک لاله کهن بار آورد	چون گل عیشم و دانه زنی که خون بار آورد
و این بر سر سوختم زان کاکل نور سینه	بار و دانت می زبسم جزون بار آورد
و ازین کینه سینه خنم من خون کاشتم	کاشتم باری سینه ام که خون بار آورد
آواز زان لاله زان دامن چشم بر فزون	آری این شکلی که او دارد در فزون بار آورد

یک ایستاد و دست نهالی است که در میان
 در و درون که در میان است ای سر در نشان
 دلخیزد می زینت و از کون بار آورد
 که به سیه ام که این دلخیزد درون بار آورد
 تا تم خیزد غنای از دهن شد بار مفتوح
 غنای هر که در دلی هر که در دهن بار آورد

پیش من بیای ای دل تنگ می برسد
 سوار و سنان ایمنه و از دی در میان بار آورد
 بخند گفت و بگفت و شکست بی سهم یانی
 شدیم بهر کار آمد و از آن شمع جانین کشید
 بهت استی داشتی چون توان گفتن
 در میان و درین میان است در حالت

عزای ای صدمی برسد و گفت ای عشق
 در حالت این که در دلی بهر دلی برسد

ممنوع که رک نهان در دهن ای صدم
 کاش ایمن که در دهن است ای صدم
 از دهن است که بکل آید و بوی
 در دهن است که در دهن است ای صدم
 ای صدم که در دهن است ای صدم
 ای صدم که در دهن است ای صدم

چند چید دل و روانه بجران بر خویش
 کاش در دهن است و در دهن است ای صدم
 شب که در دهن است و در دهن است ای صدم
 دو دو در کشت بیت الحزن ای صدم

که با نوبت چشم ترجم بکشاید
 در دهن است و در دهن است ای صدم
 و یاد که هر چند کنم که در دهن است
 یاد که در دهن است و در دهن است ای صدم
 که در دهن است و در دهن است ای صدم
 که در دهن است و در دهن است ای صدم

در دهن است و در دهن است ای صدم
 هر چند که کادی تسلیم بکشاید

دلی که در دهن است و در دهن است ای صدم
 که در دهن است و در دهن است ای صدم
 که در دهن است و در دهن است ای صدم
 که در دهن است و در دهن است ای صدم
 که در دهن است و در دهن است ای صدم
 که در دهن است و در دهن است ای صدم

در ملک مقرر است تا بشو را دم
 بر شیشه گدازد ب تاقی گدازد
 بجای ای بر لب شیر بگدازد
 کشته که او شکر است بگدازد
 بام حریب بر سپهر جلا نهم
 کرم غیب تو درون سخن دانیز نمود

کشم که او شکست سلطانیم فرود

بابم حزیب بر سپهر جو لایم اردو

بر شیخ محمد بن ساقی محمد علی

گفتند و دودای غزال ملون من

۱- اما چون او از سنون حوالیم زدود

آفتاب از غنچه سار ابرو شمع بر شمع زد
 و از نور رخ تابش آن صید غیر نیست مثل
 کشش از غنچه از جوان ولی ابرو دم
 این صفت بخوام که در کیشش و جان
 که در آتش گلگونم در آن ماه رخ
 و تابان بسته خود را ساغر می کشی

شاه حسنت نوبت خوبی بهشت العظیم
 نور موسی را که بر آید بر شمع زد
 تا حضرت سازد شمع من شاه بر کسم زد
 شمع از آن شد که تابشش دم شمع زد
 چون شمع غلط از شمع کف بر تو دم زد
 شمع که بر جگرش و از سر تقطیع زد

خود موسی را که بر نوار ایستاده است

تاریخ حضرت سید الشهدا علیه السلام

حسن خط خط از شکرت بر قویم

سید محمد رفیع الدین

از فروغ خاستن کان همه حیرانت عقل

گفتند و بدو گفت از جوان دلی ارم و دلم

افسوس است جوایم در این مسابقات
مجزا از این شهر کلمه نمیدارند ماه خرم

طفا باری کند و در اسرار حق

دانش من در اولی الامر و در آخر
دانش من در آخر الامر و در اولی الامر

عاشق و مریض دل دنیا کار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

عاشقان کی ترک این نمود ای کمال کرد و

بدست کسی از سراسر قریه در دست مردم

تخلی عزم داجی من بین که حرفان بجا
بر سر هر بنی من سر است آشیانی که

(continued)

10

آپ نے اپنی کزین سودا و زنا علی کر دیا ہے
مردن بہ صرف اور اداس تان کر دینے

مذہبیرین بیان

وقت غزال میگو

از لبت اورا لب شیرین بیان کرد و نام

توزر خواہ شد . عظیم از حیر

قلم از دولت اکبر تو ز خوا به شد
 چشم از حسن قبول تو مهر خوا به شد
 نظر دام کوهر امید کف خواهد وار
 در دام از پرشت لعل تو دوا خواهد یافت
 هر مقصود بدو که تو دریم نگر می
 در گنجین روی تو ضیاء خواهد یافت
 می خوش گهری امیدش خواهد ادا
 اگر در دست می نیست آن خواهد داشت

عیش از حسن قبول تو مهر خوا به شد
 در دام اختر خورشید اثر خوا به شد
 ششم از پر تو روی تو مهر خوا به شد
 همه از دست لطف تو خوا به شد
 اشکم از پر تو حسن تو کمر خوا به شد
 زهر ناکامی ایامش خوا به شد
 در سرم خاکش این نیز مهر خوا به شد

وز دام اختر خورشید اثر خوابش
شش از تو بودم تو همچو خوابش

همه از دست بعضی نظر خواهد شد

اشکم از پر تو حسن تو کهنه خواهد شد

زهر ناکامی ایام شکوای خدا بدست

دورسرم حال شد این میر کبریا پس

نظر امام کو براسید کیف خواهد داد

هر دو مقصود بود که تو سود می گیری

مجلس عمومی در روزی توضیحاتی

می خورم که هر کسی امید شرح خواهد داد

کدام جهت میست ان خواهد بود
که بر طبع غوالی حو

۱. که بر طبق علم عالی جو بگوشت نور رسد
که در دست و پا خیزد که از او است

برتر از او را که اجتهادش زودند

شکر غیرت ز عین در پر و با اس زو نه

از دل دیو ایکن برق جانش زدند
از نقاب بخت بر جام وصالش زدند

الحمد لله رب العالمين

طایفه کشمیری است برادران او را گویند

سید زین العابدین علیه السلام ازین مشقه
الاطمینیه که در کتاب سوره

مصلحت این نه گفته است و لایحه
 شمس است اگر تا کس این در وقت
 برین کین است شمع در آتش روز
 بر سر میدان صحن آتش در آتش روز

و دست خالی کند در صفت و خیال
 روز زمان ادب راه خیالش داد

شید بار و دلمه تو ای سیمبر لایحه	پروانه را شود ز محبت شمر لایحه
هر لایحه که از می که تر نشان دهند	بام و صیال است از آن شیر لایحه
تسخیر و پیوسته در میان باشد	پروانه را شمر و کس شکر لایحه
بی روزی چنان که در دل غفلت	چیزی ندون مردم حسرت نظر لایحه
شماره ای است که در روزی در دل	مستان عشق ما بود آدی حکم لایحه
که در وی است که در روزی در دل	و کس که شمس در روزی در دل

در میان ماندن خالی حال مردم اگر نیست
 سر هر کسی میشود روز قیامت آشکار
 آری آری سبیل را بکین میشود فصل بنابر
 چو آن باران که بر باد بر خیزد و بنابر
 غمناک طره او بوشش شهادت تار
 بک می ریزد بر د او آتش آتش تار

تا که شکست شمش خالی ظاهر
 چون کرد سخن قد است بنو یسم
 ان این شهرت داد از ما این است که کرد

ز دوزخ الی صفت با د زلف تو رقم
 کرد نوک قفس گشت منبر کاغذ

کرگشی خدای ز امان چه کل و آواز دارد	در رود چون شکست دریت بر دی اویار
کرگشی مرود و دای شود ز این شکست	در کسی قبول نماند انی خود است عیار
رود کردی ای دیم آسوده از آسیب خلق	و کتا کیم آینه من دیدم راضی بود کار
پیشه ایسی صحن یکت ای فخر باد سر	زرد و نور شدی یکت ای خیر خاک
در سنی مستقم و گشته سنگ بد که	هر چه جزایم دم گشتند در شاهوار
ست مروی کرد ان کثر که لدا است	در بیضا خاک نواهد بود یک صاب عیار

در میان ماندن خالی حال مردم اگر نیست
 سر هر کسی میشود روز قیامت آشکار

آری آری سبیل را بکین میشود فصل بنابر
 چو آن باران که بر باد بر خیزد و بنابر
 غمناک طره او بوشش شهادت تار
 بک می ریزد بر د او آتش آتش تار

در این کتاب که در کتابخانه است
 تا یکی از این کتابها را به باب

در این کتاب که در کتابخانه است
 متن میگوید که بر روی این کتاب

عشق میگوید بر سواهی در ندنی سر برآ

کرم الی زاد که از غلبت نفس کن

عاشق زار دست بجزارش که گریه زار زار

<p> اینستانی چه بود اول کار با تو ز اول چنین بود قرار جانب دوستان زد و مکر از کارم از دست رفت دست ابرار جرعه ده که بشکستم شمار برسم در مثال بی حیار </p>	<p> بدو نامی شدی چه آخر کار بر روی از من قرار بر کف از ده تیغ چون زد و گدازی زلف کز ناز ادیب بهم از وین لب ابل قرار و به عیب ز دست تو ای که هر دم ساز و زلف </p>
---	---

اشتمانی چو بود اول کار

باتو: زاول حسین بنو قرائر

جانب دوستان و زمکدار

سارم از دست قوت دست از کار

جہاد کے لئے

در مجموع و مسائل کلی

۱۰۰

الحمد لله

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

سریر از منوچهر بنی نصرانی

کے لئے ایک نیا راستہ تلاش کرنا ہوگا۔

عاشق که شد در اندوه غم

از کمال غایت نیاز و محرومیت

سید محمد علی میرزا

سہولت کے لئے اس میں

جمال بن محمد

میں نے ان کو دیکھا ہے کہ ان کے

سفر مفصل ازل تا احوال

100-443887-100

جای نوپست جهان یکفک کند و در
 ذکر ما ز غم بزم جان خواهر بود
 اگر درین خانه شینم زمانی بگذرد
 تا بگوشتش فک از غیب رسد نغمه صور

شهر کتب و مستقیم از زبان

مرتب است و نامش هم چون

شہادت الیقین اسی زکویٰ خویش بہرہ
جو آن دیو اندر گشتی کجورستان مجنون بہرہ

مسلم شد تراغوی دنیا در عالمی آتش

بقیہ مسند انزکون بچن سرچیے

نزدیکم کرد آن بعضی شربت است که دوا می محرم است اگر این باد و رسوا میکند از بزم هران

عزیزان! اگر در هر قسمتی که غوازی

تواند و بواسطه اراده صفت آن در مشکبون

منه الله العزيز الكريم عز وجل

نماز خوشتر از هزار درگاہ و حق

کوه پنهان از راه شمشاد خوق کجا میسر شود | با نماند نه مهری که دزد در تاشی خور

سنة و دار كبريها و كذا از دارين

مرغی که در آنجا بود که او در آنجا بود

و در روز وفات و مدت عمر آن

و در این کتاب که به نام "تاریخ و جغرافیه ایران" است، به تفصیل به تاریخ و جغرافیه ایران پرداخته شده است.

[Faint handwritten notes at the bottom of the page]

the 1990s, the number of people in the United States who are 65 years of age or older is projected to increase from 20 million to 35 million, and the number of people 75 years of age or older is projected to increase from 10 million to 15 million (U.S. Census Bureau, 1996).

بر بناطک منجیه از تراوشی
کتابهای که در دار و دیوانه

الرب ساقی کما یحب

آواز شویم از رخسار دل که در غزل

<p> ای صفت از اصل او که بر تنائی یاد گیر منج میسازد که فرمان و برابری زبان هر که باشد می تواند بود و گویند خوش نبست خوش بر رشتند به او او را می گفت طفلی و نادره عاشق بود و یکسر آن کن عاشق از اینست خوشی از نوبت نیست </p>	<p> گوشتش که چندی از شیرین زبان یاد گیر طعم کم زن باز زبان بی زبانست یاد گیر شبیه دهر و دواکاری تو است یاد گیر رسم بازی و طبع بر زبان یاد گیر ناز جوانان و در طور جوانی یاد گیر هر که بپایان میانش باستان یاد گیر </p>
--	---

کرمفعلی و ای و ال کرمفعلی

اول العمل في احوال

[illegible]

شده باک پیغام چو غالی به تیغ جگر
خواهم برای سبب عشق سینه دگر

باز هم خسرا افتاد بر خسار دیگر
 آن آتش دیرینه که در سپینه من بود
 بر جسم بخارم که چو جسم دور دست
 آوار پیست بر او تو ولیکن
 در عشق تو باید بخا نمویست که رفتن
 این کرم روان در سل تو دیر که کردند

دوام دل صد باره خزان بسکابر

خدایم که جسم از فکرش باز آید و گیر

از بهر پیشتر نشاء عالیله کون چیز در
 او نالیدن زنجیر ملامت حکم
 از بر بار بخت بود و دل آ که کرد
 سر کون او فک زانچه غمز دست
 نقد بان رو با راجع شمس شمع نور
 پیش از پیشه آن حال بنایت خیم
 غیر که تا به عزای طلب از دل ریش

پیش ازین چیز در بود کون نیز در
 زینت در سبیله این خون چیز در
 کو هر تو برین از سنه زون چیز در
 عزیز خونا به ازین جام کون چیز در
 خواهد از عاشق بی صبر و سکون چیز در
 که نه از نیم سینه دل زردن چیز در
 که نمی آید ازین قلب به خون چیز در

... ..

سر دشت خنق تو در بر پستان مگر	بر سر زوی مسته آن تو درم زان مگر
هرگز سر مست نه آنه کسی گرفت	از منی که نه خیر دی ای سر بیان مگر
عیش و فاجوی ز پستی بکجک	روی و فاخته در آب روان مگر
ای دیه و صبح تیب دید از شب تاب	پدر غم و خواب کشه کاروان مگر
و غصه شمع صحت و بر غم و غمش کیم	زان پیشته که بر تو سر آید زمان مگر
خافل مست که عمر غم ز تو میرود	ای عمر من غم ز تو به جهان مگر
از من نشان عمر غم نه الی محمد نما	در روزگار عمر ندیده من نشان مگر

بنا بر اهل نظر نیست خیر	درین دهم به تو مکر نیست خیر
بجز زادن سیم و ز ریت خیر	همین دامن سیم و ز ریت خیر
بناشوق بتان خیر ما میکند	برادر تو ای سلیب نیست خیر
چو ای که بوسی بهاشق و بی	و کز زانین جوهر نیست خیر
ازان محبت رنجت جام شراب	که در ذات آن به کبریت خیر
بمن ساسی ساعری خیر کن	و کز دست خواب و اگر نیست خیر

غرض اسی که گوید ز سر و صیب
که در بردن نام شرف نیست خیر

ازان کشته خرم ای ز سر شکست نیاز
اگر بزم چشم ناز دولت وصال نیاز

ز راه عشق بگویم چون می گفت
عشق رو کن و از کوه های بزم میر
تو در و کعبه را کن بهر طریق گشت
اگر مشا به و زلف او کنم شاید
دل گیر سحر از گرد دلجوی نشان

تج غم و آتش کج خون ری ز تو دین
چو سینه زود قاتل با مردم چهار
از دست نه شده و دوی تو زان دل
ای که کمان آراسته صورت شیرین
آن کیت واره که بر آه پیستم او
تو راج کمان و لهر من میر به انیک

از ناله زار آتش سخن گفت زالی
که در دایان با دوسه با ناله ای

عجب بختی دلی دارم امروز
پای ای پسته جبران بر ما
تو کشتی شاد و خوبان شکر امانه

در آسمان و زمین شمع آن خیر و زار
که هر چه هست درین بوده میر و دیکه از
اگر تو راست روی بهشت میر و نیکاز
که از برای نفخ بگوست عمر دانه
که مانند تابا به در درون پر دانه

کس نهاده اند که بچسبند سوزی دین
و زنون کنند ز کس چاه و تو بر نیر
در آتش بخار و شمع آتش نیر
زاد و شتر تریش کشد دست تو دین
سر پای سینه زان شده غافل شمع
آزیت و لسان سر زانست و لاله زار

جس و نون کاشی دارم امروز
که دایم مشکلی دارم امروز
که شاد و عا دسیه دارم امروز

عنوان درخت را نمیشیم	بخت سبلی داریم امروز
سواحل داده و کج خرابات	عجب سرمه زل داریم امروز
و بیاغ محمد پسر بزرگ ایست	چرخم بخت داریم امروز
چرا زگر علی خدای کریم کرد	

دور یا ساحل داریم امروز

یکه در اندک عجب و جانی	سبز عشق با نیست کجای تو هنوز
سجن از سنگهای جسم وصل کوی	که پرو کوشش بر آواز و ای تو هنوز
امج مرغان فنا جو که قرب نیست	که گریه تار باین آرض و سماهی تو هنوز
جودانی شده از بهر توبه اورد جود	در دکان در جرم وصل و جدای تو هنوز
بر شاه از بلبلو محالست وصال	که خوشیست رده که صدای تو هنوز
از لبش نعلت ایگان محمد آب نبات	چون خنجر در طلب آب بقای تو هنوز

دل منا و دلست جا و بیغالی طلب
من فاکستیم و در کفر قنای تو هنوز

مردم و صد خا سر شد دل پر خون	جان پر دین رشت در تنی از دلم پر خون
کر با دشت محبت سیدان است	در بل بسلی بود آه دل محزون
سین ایلی بر طرف نش عشق مجنون کشته	تجمن عشق و دین پس تو در از خون
صد بلا از دوزخ حال تو دیده اهل دل	تا چای پشند از رشتار کندم کن دوز

شام حیران از شفق چشم که آب من سوز	برق آید لایق است بر کوهن سوز
بریده دلها از تبت مجنون کست	قطره های اشک او بر دامن مین سوز
که چو بی عمل است اشک خدایا که رحمت	
می تواند رحمت انا و ز کمنون سوز	

کم نشد از بهر عطار چای من سوز

روئی به چند بر سنو ز غمی کشید	می توان صد بوسه و این برکت پیش
نوبهار پس از رفت جدو بر نوبهار	نوز می غنشد مهر و ما و سیمیش سوز
با وجود آنکه بر کل خطا نهاد از شک	مگر غمناز آید و گریان از تنش سوز
که زهر حلی چشم او پس کرد از دهم کشید	در میان ساد و در دین مستی غمیش سوز
از سو و حال او چون دید بر دهم کشید	فشاره که هر است از غمیش لایقیش سوز
در دل خار خار دایع شود و این سوز	

که چه در گریه غمیش خدایا شد سر شورید و نک
من سر تسلیم دارم بر کفت با پیش سوز

ای که در دهر داغ قنای تو کاست	کر بان و دوازده زود و تو کاست
العلی است چشم تا از ابرو کاست	شک نیست که هرگز رسد سر کاست
ماتق که خون منی کند بهر دیکر	مخوف و دیر است نشان بیکر کاست
ممن که از نشیو دار سوای بس	کین قاف و راه هر جان کاست
ایست چمنست و خرد و هر بهر جالم	بر غمیش دین من کاست

عزت علی بن ادیب و زکریا
کریم کشف لعل لب او بهنو نم

از عشق طلب یک چرخ خیز خالی
کان بی محاکب عشق نکود متمیز

مراست در دوجان دگر نری پس	ز بهر دست بهین عشق دلپذیری پس
بهار فان دور می ست بدو گاهی کن	که پیشه بهین نورست شیرین طغ
تو خدیشگر دما کن ارجان خواست	که نیست ادشمنی امزد و سریری پس
زنده دینی و عشقی جمعی سبج ازین	که مازده است بهستم دل اسیری پس
بروی مردم بچانه صد نگاه است	بهر جانب عاشق مخفی نیری پس
تو نور چشم کسان شو که چلا دادیم	بر عکس روی تو آسید و صبری پس
عزیز از سخن عایسته خوش کن	

از عظم باطنی در جسم نداری پس	یکایتم از چشم عالم انداز پس
از علامتهای عالم سینه دارم پس	بهر کار نیست مرم نداری پس
زنده ام از شکنجای عالم سپیدی پس	عالم دارم که در عالم نداری پس
تاکی ای فریاد چون در طریق است	از شما باشد که پای کمر نداری پس
خدا جان سپیدم که کی کرد خدایم	بهر انجام و بهوادم نداری پس

یوسف و دگر گشتی شایسته از باب
شیر خالی خاک آدم کرم با این

زانی دین عالم دلش بر نه انگیز
عاشق از عشق محسن اندیشه پس

مستی دیو انگیز از ساقه قند یس	که بر او صدق بود آید و یک شکی پس
از کجاش که به تنه و نهشت مندم	که به تنه و نهشت مندم
در جوانی کی یافتن بر باد است	که به تنه و نهشت مندم
چند مرصعات بر بری بهر دلی	که به تنه و نهشت مندم
شد دل پسنگینان مهر این نرم	که به تنه و نهشت مندم
که از الوی دعوی ستی کند و یک نفر	
عاجت لک از دلفنم که کرم پس	

زخم تیغیت و دم ز جهان دار پس	تو شسته را و دم از تو جهان دار پس
دردن موس بهر سلیمانی	خاتم لعل تو ای شک و مان پس
پیش از باب نظر دینی عشقی همه سبج	دولت و دل تو از بهر دوجان دار پس
چون نازد سر انجام ز کیم نام و نشان	نشو و دردم بی نام و نشان دار پس
دامن نرفشا ندیم ازین تو و اینک	مکروی از خاک بر کوی خندان دار پس
از بر ما که شستی سخن رسیدی	این ناز و نس که از این دار پس

ما که هستیم عزالی که دهم از محقق بنیم
 ای که هستیم یک کوی تبار ایں

عز از نشت بخت ایصال دخیالی بس	ایچو پستی سر برانیت نظر خنک
بیم نکلن حورث از یرم وصل اگر دهم	نکر با جان دل جازا عیسی اتصال بس
چونو اید کرد و دران مانت پاناما پر	اگر کام مرصع نیت رنه اند اسالی بر
شب من کر نه از در پستی بزم دولت	سین این دولت نخواستم دون جزو دلی این
بجز دیشته بالای او پستی میخوام	کوی غزنیه کان را چنان نازک کوی این
منبرد که پر مغان روی نیاید ای دل	احمال کر نه اری خدمت صاحب کمالی بس

عزالی پیش ازین در خدمت مهنون میگوئی
 ز دیوان تو بهاران دل راسب عالی بس

عشرت طیار از روی ناز و نیر و ک...	داران بخ کاهی و خنایست جگر بر
موتو نظران سپیدان تو بد دانست	آن نکته با دیکه از باب نظر بر
آن دانه که کریم شب هر دو دیدیم	ما هیچ نکویم تو از دید و تر بر
ناجی طلب سبکی از ناخجی عقل	و عاشق و پیوستیم زنا خنک بر
از زدن و نیر سباز اخیری نیت	این نکته سر بسته زمره کار بر
حال خردماری که زنا هم شده روشن	در دای این بود ای شجر بر
داریم درین ره خبر یار عزالی	هر چو که با پیچتر انیم نهر بر

ای قمر عزت شمشیر قمر نایس
 از که از مقاصد شوق و نیت
 تاهانت نه زدن از محبت
 چون کیست پیچ را پر سینه زدن
 تو چشم و گوش و ناکه در تشنه برین
 پل پستی جوته ان تحصیل وصل کردن
 در کوی بی نشان ایست پستی
 از نده پستی خود خوش ای کشتن
 کویست این پستی نیست چشم کس
 نیکو کشتن کمالی که در دوز

تاجان حسن عزالی تو کرد با نیایش
 اندیشه ملک دولت هم سوار

و من تا ایست دم زو باغ جان بر
 مر و در دم کاه آن باغ باغی نشانی
 این مانشی که در شبهای حیران یک نیت
 نیست مانند میانش هیچ از من در میان
 بهوشان زدن جسم این بریا
 هر که کرد و افسرست درین و سر بلند
 جز با بوس کجاست کی زود این سر

بس که در حیران عزالی سبیل خود نیت
 هر که می خواند نخن دل بنده و نیت

از غیبت برسم ذوق زخم نمانش
 اگر زبکان اندازد و در کوی زدن

زبان که کسب عشق تماشاگر که دیده ای	میان زنجیر آن دغم ایک زخم بیک
چنان چشم آن دغم زخم بر آب ریخته	که کوئی می خضرست عرق آبجو افش
از آن که دیوان عاشقان شربت زده	که موج بر کنار افتاد از شربت جانفش
چو عاشق مست از بهر آن دغم دهن از	بکمر رقیبش غنچه امید خندانش

عزالی کرد از آن دغم زخم از آن چپ دیار
نخچه دینه نم به پست از آنجا که گریانش

ای که از بهر عشق و دگر خواه کسان بشن	خواهی که بعضی بر بعضی فیض رسانش
با آتش سوزن و دیو پر و از وطن کنی	یا لای محبت از آن از بهر او سنانش
مردان که بیکدیگر عشق و دین مکر	که هر یک کنار است تر از در صان بشن
اول جو پریدی تو خیال و بر عشق	اگر بگو تر گفت از خیل کسانش
از بهر جهان بگو بگویند در او سبب	که هر چیز در کرم نیست تر از است جهانش
کس در شربت عشق بنده از نیاید	خواهی شمر ز دست کسی از بهر جهانش

از بهر آن چو منظر فیض از عزالی
آگاه از فیض هم این و شش نشانش

نیست عالم را دغای از بهر کاران بشن	ناک تو افسوسد کار خاطر از آن بشن
از آنکه نیست بهر شیب و در راه عشق	بدر اگر نیست ازین میکان بشن

ای سلامت و حریت صاحب هزاران بشن	بهر آب عشق و دغای از بهر آن بشن
که از زنجیر و در شکست هزاران بشن	چون بیکسان سید و ساقی شربت فصل را
بهر شربت زنده و از بهر سبب از آن بشن	نیست خواب آلود که از آن از بهر دهن
زود شنیدن می شد و غافل ازین بشن	دست خون میچکاند از او سبب از بهر دهن
کیهان از بر سر دوزخین بهر کاران بشن	قلب را از دغای عشق و دغای از بهر آن بشن

عشق از بهر عزالی شیب و از آنجا
دشت بای بر جهان زن از هر کاران بشن

کدام بای و معشوق است از بهر آن بشن	مرید است زنده و از بهر آن بشن
بیا و تا چشم جهان زاری بشن	که است هو است که چینی چال ساقی عشق
رعیس که بای تحسین کیمیا بشن	ز کیمیا می توانست بهر دهن بر کیم
که گفت بر دوش را ز کیمیا بشن	بنیای می می جهان مرید از بهر آن بشن
اسم زلف تو که مرید صبا بشن	دعای عشق تو که کرد و است عشق
دلی ز ابل و غافل از بهر آن بشن	ز بهر غافل از بهر آن بشن
به کار مردم عالم که کشتی بشن	که کشتی کشتی کار است از بهر آن بشن
خواه بر سر کشتی از بهر آن بشن	چون کسی که دلبسته وصال نیست

عزالی فقر عزالی ز جام هم نوشتر
کوبی میوه و در دوش کشتی که از بهر آن بشن

چشم من خور وین من باشم
 دوش من خور چشم من باشم
 دیدم دل بای بودن است
 که دین که در آن نشین باشم
 سبک تمام ز شوق دوست
 خواهم دوست و خواهم باشم
 راست از خون ماسته تو دو
 چون خرمی کشیده و ام من باشم
 دومی جان غمیش کنی منم
 که تو را خون ما بگردن باشم
 من جو را نشدم بکنی غمیش
 که دل او از پسک کنه ام باشم
 گمش از غم زایه سر
 سید ان ترک صید انجن باشم

صبح تو به الی کول اگست سر از پیش
 دیگر نیست مکنی با آنکه خود میباشی
 ساقی چراغ از نور خداست پس دم من
 بنشین بیان بزم ما که شایسته پیش
 از آنکه زود خفتی و بیا که ز دل رنجینه
 کی صاف شربت میرسد زین بیکون چو این
 طبع من شکر کم تا بگویم بنو ناب
 چکر تا یک نظر بر پیش کنی صدر بون کرد انیش
 خورشید رخسار تو را به من ارد و بدم
 اینک ز خاک راه تو کردیت بر پیش
 پیغوب و آید اگر یوسف رخ من و بدم
 صد بار دارد و دست از یوسف کنایش

هر که عزای را نشد در غم جل منگی

تمایک توان بود و پیش جرم از جرم

دل که برد از من سید انم کایه پیش
 یا غلام آوردن آن زلف و تو را میباشی

بهر آنکه نظر او چون نباشد جگر
 اصل او در دوزخ است سید ار پیش
 من بخیرم کی تعلیم سید ار پیش
 در حسنات آن که خوبی چنان پیش
 چون مرا از عشق آن به خود من
 کسی را تعلیم ندهم که بدنام سید پیش
 زین به بروی غمیش آنرا
 تمام غم من با صفا سید ار پیش
 زنده کنش را به نسیانی کی عادی است
 اگر کسی دیگر نمیدارد نه سید ار پیش
 ز غم من که شسته را به نظر خون افش
 در شب چوین چو فی پیش سید ار پیش
 در دوزخ من خدای میگردم غمیش
 محبت نما ساز از من بدل به امید پیش

رشته جازا کشیدم از غم چو غمیش
 تا بجای آن نشاند که در غمیش
 هر قلم که از پیش تو انم نامه و سخن عشق
 ساخت مجنون ازین زلف بهن بود پیش
 و بر آن زین شکر نه و من نش دل
 او ز صبرانه که من ز غم سید ار پیش
 زانکه با روی بانان بود به شیر من گوشت
 ای ام منی که من شکر منم زین غمیش
 کاشکی او را ز غم من که من زید و دیدن
 تا به روز غمیش را به تو پیش
 من چون به بخار در راه تو پاکردم ز سر
 سر نه به من که شکر منم زین غمیش

می توان در پرده و صفت من زان به است

که برودن آید کی از پرده و پیش

ز دلم به که در سپهر چو غمیش
 ز غم من که شکر منم زین غمیش

میت آرم خود که قدم این نهوس	مست من به قبت کرد و دل که خوش
خسته مرغ ترا نیست سر زین	انزلی مرقم شب کو و از آن خوش
چون دل من بشود سپید و صافی بخار	آهی اگر نیکشم از دل آنجا خوش
خردم و از درد دل لب بخشودم کس	شمر طر دست ندید بود که از آن خوش
با همه سبکین دل که در آید ز پا	نکرد و محش از کی تا غم بسیار خوش
که در پیشانی کنی تیغ ساق استخوان	فرم که ای ای دوستی در آن خوش

گفتش ای یازمن مسته غزال بخت

گفت که باید زدن زنده افتد از خوش

آنکه دشت ارست بهر از عارض مجرکش	باریغی مانده کل و از دور و بلبش
آن زن از ک بدار و تاب مار سپردن	کاشکی سازد کسی بهر این از بزرگش
باغبانم پلیده در ششش مجرکش	عاشق از آن شد و دوست سر و لبش
شد دلم به کشیدن دانش بر موی بدل	سود من این به و از سود او بکینش
دقتی که ششش که چون ساقی شود کل در چمن	سازد عشرت چه کمال باشد از لبش
خنجی که با شش صراحی بلبل سرست را	در زمانه صراحی بخت بدین شغلش

بزد و از غزال سیج میده ای بخت

غنص کشتن تو بر پیشان آن بر دوش

بهستی ز غم دوست تو ان یادت خاص | از بکر از دستم دوست تو ان یادت خاص

فنجین را ایتم ازین تنگ دلی	به سیم کرم در دست تو ان یادت خاص
کوبشادی توان یافت غصه ز غم دوسر	بغم بهدم دوست تو ان یادت خاص
خوشنیم چون الما دوست بخور و مرین	کوبد با الما دوست تو ان یادت خاص
زان لبها که بود و از زده با هم	در جرم جرم دوست تو ان یادت خاص
لوت پستی نشوشت بدو هم سپ	زان بک دم دوست تو ان یادت خاص

گر خوانی ام بجزیره زنده نیست شب

از دور و از غم دوست تو ان یادت

ای صبا از مانیاز کن نماز من	نمده باشی از سودا دل پروانه خوش
هر کس که می او عرض من نیست نیکنه	هر شک شوق در راه بجهت دانه خوش
پیش ساقی عرض حال خود از آن کردم که او	سر بهستی بکنه بهر این پاک با غرض
را از شوق آتش می عشق پیدا که بخت	بوت کنم این را بهشت مردم بجا غرض
در بهشت عاشقی داریم اکنون نقد و فصل	و اعطای چو د که ناک که است از غرض
که بدون می آیم از دور اندوه ایست	کری حکم دور در هر سر و با غرض
بزدل زبان میانش چمت ساکن نشد	کرده ام کنجی بر دوش کنجی از غرض

داشتم بی پروا و شوق غزال کنجی

حال خود کردم بهر آن در غنجی غرض

به سب دل شود عاشقی و در غنجی غرض | چشم بهر دست از بزم اشک بکون غرض

اگر کس خود عاشق خلق و اگر کون زنده
 که زود و آن را پس نشاید بدو
 گفتش از دفتر مهر سبق خواند
 خنده ز آن سوی بیاید که سخن غلط
 نیست بجز عشق کس از زن محال بود
 چون عداوت بکنند و زود کردن غلط
 چون زخم عاشقان سیر بران نماند
 آدب که خوار باشد و محزون غلط
 گفتم غزالی نه است زمره عاشقان

بود و بر روی دفتر بنویس غلط

اختلاف میکند باشد مصلحت	هیچ جنسی نیست فی الواقع چون سخن غلط
شمع روشن دل طریق عشق پیدا کند	که کبریا در داشت پادشاه بیرون از پادشاه
ربط از باب محبت نیست از دوی عشق	از ازل دارند جسم عشق و عاشق از باب
داد و در از توکل که چه شسته طراوت	در طریق عاشقی غفلت اما احتیاط
با طریق عشق تا که دست کنج میرویم	در نه همچون آینه جان مستقیم است این کار
شیر را ایدم با دندان که پیش بکنیست	کرده ز هر که درست بجز با جام نشاء

چون جهان بینی غزالی نوشته برین مبار

کار دانی را میسر نیست بودن در ربط

کس که میگوید که ما بهوس نیستیم	زدم و در پیسته را نیست کس اختلاط
در ره اوصاف صبح بر دل با شست	در نه با او کی کنم نیم نفس اختلاط
عشق در این نیست و در عین عشق راو	ز آنکه بقانون دستان کار اختلاط

هر که بخواهد میکشاید و بر دست
 یا بنفشه پیاوی به پیش اختلاط
 که باشد رقیب پیش بکانت
 ز آنکه نمیداند آن بر زهر است
 کرد ز خون کوهت خلق دل نیکست
 با هر کس گفت و گو با هر کس است
 طبع غزالی که گفت ترک با آن سخن

چون کلین باغ را مست غزل افکند

لا اله الا انت دست فرغ وفا اختلاط	که کند غزالی که پیش است اختلاط
سخت عشق نیست که استخوان	به کوهی از سر سداق و دست
که بجا غل مر از ابر کشته را نیند	یکدم و دم نمک جسم به اختلاط
آتش سرت ز آموست تم را جو مو	چند کند از شمشیر خف دو نیم اختلاط
صبر و سکون روز و شب از من همچون کجاست	عاشق و یار و دانه و دانه اختلاط
آتش ابل اگر شعله کند در نیست	پیش کند هر نفس کلین است اختلاط

مسانت غزالی بود دست سوختن شکار

اگر در از باب دل عشق با اختلاط

یا کمن اهل سبالم اختلاط	یا کمن کوهی پیش محکم اختلاط
که چه باشد آدمی صد بهتر	پیش با شست و اختلاط
آدمی که بگزیند از آدب	چو آدم کن با آدم اختلاط
با غزالیان گفت و داری ناکوست	بدن با هر نفس هر و اختلاط

غنچه دار کوشیده و خوابان کرد
 کشیده خندان و خشم خط
 کوشیده که از طلب چون بهشت
 اختلاط مردم کم اختلاط
 اختلاط او بدست کشی
 مانیکو ویم بمسم اختلاط

زین غزالی که کشتی را طمع

می توان کردن بجا تمام اختلاط

مجموعه است که این بود ای خط	غیر غزالی ندارد و یک نقطه
خط در یک قاف چون بهشت	از آن در واقع نشد اختلاط
از کوه غنچه من داری غیر چسبن	لی همین داری نه اسن نقطه
از میانست میشد مفهوم ما	معنی لایحه الای فی الوسط
چشم من مشک کشته در روی شک	نظر احوال نقطه بر الای خط
نقد بلبش و ساقی بریز	در قاف خون حزن و در چشم خط

یک سینه این غزالی سر عشق

هر چه میجو ای طلب کن زین خط

برای باب زنجیرت ایضا خط	ساقی را سادو نباشد زنجیر خط
میرد و در قاف و غنچه خط	ایچنان دوست بد از این خط
خاطر ماری نقل است زنجیر چو بود	روی دل سوی تان نشد خط
کشته سطره غرض ناکست بنار	اگر ناکست من در شب خط

روی غمهای از آن پیش که سوز و زناق
 در چوین سوخت که از آب خط
 من که خاکستر از آتش من است
 شب هر دو ام از آب سب خط
 مکمل زنجیرت احباب غزالی خط
 در زنجیرت ایضا خط

هر که بر در زنجیرت تیغ با نام و شمع
 جای خون تشنه زنجیرت خط
 در شب چو آن کوکب که سازه و در کوکب
 در کوهت ای بیای که در خط
 کشته در آن چو زنجیرت و غنچه خط
 زان سری و از آب تشنه خط
 کاش که زنجیرت زنجیرت خط
 در هر دم وصل او کشته خط
 و از آن زنجیرت خط
 شمع سان و از زنجیرت خط
 زنجیرت خط
 هر که از آن خط
 زنجیرت خط

که شب چو آن غزالی زنده و غمناک

چو اشک زنده من زان و غمناک

شب و حال آنکه من زنجیرت خط
 که بر تو زنجیرت خط
 که در زنجیرت خط
 که در زنجیرت خط
 که در زنجیرت خط
 که در زنجیرت خط

مسافر بیت کو از دست زیر آب من

چراغ عمرت از دم پیک نفوسم درک

بس است و یمنه نرا شراب ناب حرام

چند روز قبل از این می‌بود

نہاد کہش از ساعز شراب پر افع

مکتبہ امین ہمدانی قادیان

عزالت آن بود که فردی را نه با کسی محبت

در ازل بر دست نقش کثرت و کمیت

ایران هم چنین باید مجموعاً جان مندر کند

در همان مکتب افروز و معنی را این شکاف

درختان و گیاهان و حیوانات و انسان

[illegible]

در روز دوشنبه پستی من در راه رسید

چون سترالی تاگردی در دود عالم این نشا

لافت تنهای مزن ای ششیخ و از خلق پادشاه

بر باد رفت عمر کرامی هزار حیف

اشفتی شد ز با و صبا زلف یا حریف

کادی نتایم و بش روزگار حریف

و ماستن یا نیمه و بقا صرف شد و مرز

نومیکشت دید و شب زند و در حیف

کشتن شب ذاق مرا ایست روز وصل

آخر زسل کریں تا کہ آن غبار حریف

بر جرعه ام بخار درست یادگار بود

بہارِ شمعِ نیر : درسیں کے ذریعہ

جان زور کی تر و تار شمعیں نہ تھیں
ہوئی وفا بنو اور نہ وہ بہار حریف

بہترین قیمت خرید و فروش

ابو جعفر بن محمد بن یحییٰ

مکتوبات شریفہ بزرگوار، مکتوبات شریفہ بزرگوار

از بودش و پیش از حق آید و حق
 بگوید که هست شتر سارین

پس از روی تو پیرانش ز دست برفت
که در میان سبزه شد آغوشی رویند

از آن گه که من به پیش می رفتم و می رفتم

[illegible][illegible]

انسان کے لئے جو کچھ ہے وہ انسان کے لئے ہے

پناہ گزینان امیہ وارچین

استقامت و عزیمت و طواف کعبه از بهر شرف و
و در لغت معنی این شرف است. و معنی این

دکتر که کسی ندارد که شایان پروردگار
 باری ز سرگردان آید در این کتب

انتم اوستا شستون کز روزی قدر گوهر اوردن و این آسمان آفرین

عنوان جریب اوقیہ کتب کو

فردی که در بخش کردن و

صنوع کن چستی که دوزار در دوزار شد
 بر غزالی که بزمی بودم ای عشق جدا
 شکوه شبیه با سیران آخر پند

ساکلی در طلب وصل تو بخت رفتی	دردی گشت که الله ولی التوفیق
دور و مد دور عمر خطم بسیار است	همه عشق شوی دل که رفیق شوق
چند کوی سخن از راه افانده خاک	حاکم بنواک درین راه که اینست طریق
دور و عشق فناوی که از بخت هیچ	خضر لخم رحمت بخت مست درین محرق
چند ساحل بکاکی از عشق آبسخت	آشنایان بکشتی درین بحر غرق
دور و مد عمر خطم بسیار است	همه عشق شوی دل که رفیق شوق
بجز آن راز بیانش مقین و آید	عاقبتان راه بنبر و نه آن سرفیق

بودم این بود سیران عشق که داد
 که هر اشک مرا بعل لبش زخم عشق

آتش آیم کشیده شد بمیدان عشق	باز که زدن رسید را بخت ساق عشق
من غم عاشقی نیست سیر بقل	ز آنکه بود عقل هم بنده فرمان عشق
صاحب دل چون نتایج مرغ چه بود	کاشن دست آوری که بر از کان عشق
اگر به عاشقی پاک در آبی بصدق	بدر قاره شود دست با کان عشق
بر در سیران دل کوی عادت بردن	هر که سر خود نهاد در دستم جوکان عشق

داس معقود و نور چون بکشتی عقل

عشق غزالی تو مرا به جبهه
 بر کنی بختی چون زبون عشق

پن بختی میو ختم عمری بر آید	عاقبت به ناله دور و بخت ازین غرق
کام به غم بخت نشد ز زبون و دست	بختی شربت وصل تو هر دن از غرق
از طاق حبس بدید سال و بهر بخت	عاشقانه کرد دور و زاری و وصل از غرق
عمر اگر در عاشقی بگذشت بر اضعه	باقی عمر درین عشق زانیم غرق
چرخ برون سوزد به نامی با هم داشت	خواه من رست بخواهی بخت از غرق
رف جامم هم کو با من که نخواهد دلم	سایه خورشید به درم ازین غرق و غرق

در طریق عشق کم از غزالی بخت
 سلسله غم بختی از زبان عشق

جویا بخت چشم دلم سر مهر دایت عشق	نمایست در جهان دید و بهر بخت عشق
بر ابر عشق درین راه پر تو سیه زده	مگر طالع کشته گو کعب به این عشق
خرد بکشتی تدبیر کو سنا ز که ما	شدیم غمزه در آبی بی بهر بخت عشق
مبوس سلاج زد و اکنان بخت عشق	که نمک قتل بر دانه نیست در دایت عشق
فتیه بر که بر عاشقان کشتید قلم	مگر ز سوز و غم سینه غمزه دایت عشق
ز عشق بستی من ز زبان کجده الله	مهرین لب بخت مرا تا به کجده عشق

از آن که در عشق زانکه در کمال

که در یک نظر از دیر به نیت عشق

سخت و دراز بجوید صفت عشق	نیکو یک صفت از الخالق الخ
در آینه و منقش است لحنی در	که آنکه در گوشه و خفا در تو عشق
لاف و انش بر زنی باشد از جنل خاص	وای زان روز که سرپوش را نشد ز عشق
خدا و جهان که در دهم از سر سرسب قید زدند	همه از هر خرابات که نشد پیشین
درست این را زنده بر دوق علم قسم	عارف آن که بگرداند ازین حرف دور
بیکه بخت است درین راه جو سود	که گنجی را تا پس چو کردون درون

حرف تو را منی زانکه پس در پس

بای آنست که درون مخزنم حرف

از آن که کشید شعله میدان عشق	چو بگردون ز سپید باریت سلطان عشق
در غم عاشقی نیست سیر عقل	ز آنکه بود عشق هم به در زمان عشق
صاحب دل جان نه تیغ در صحن چو بود	که کشن بدست آوری که در ارکان عشق
که برده عاشقی پاک در آید بصدق	بدر تو زاره شود و منقش پاکان عشق
بر در زمین دل کی عادت بر دون	هر که سر خود نهاد در خشم جوکان عشق
در اسن مستور و جو درون بگرفت عقل	بکه زان بعد ازین دست با آن عشق
در غم عاشقی نیست سیر عقل	ز آنکه بود عشق هم به در زمان عشق

عشق خوانی ترا عمر ابد میسر

بسنگی عاشقی جان و دین عشق

آه از سس نیت غافل بر پیش	گشت دید و در بحر جان مستغرق
از آن که بسبب برینده کام عشق	بناکایی گشت ایام عشق
عجب دارم ازین زیا در سب	که در این اوصاف کرد و درم عشق
نقش کرد و در آن شمع بر خنجر	نقش از بخت نام و نام عشق
پیر معانی ز عاشقی پیشش بر دام	که نشان بر پیشش نام عشق
کسی نیست در دور چشم عشق	که آنجا سیم بر دین نام عشق
مخواب بود اگر ششم تو مست	بهر خون بسکه در دین عشق

بجو در عشق که ادم عشق نانی

که بر دین سپید لایم عشق

از آن که در لب جان با عاشق	زبان از هزاره کردان جهان عشق
چو خنجر زانکه در فاک کشف است	زبان دید و کردان عشق
که درون غم جان واد که شب	نمی آید بر دین انش زان عشق
بناش به زنده عشق حرفی	بر در شمع در دین عشق
ز سوز سپید مید از که آخر	بسوز ناما و صبان عشق
سده است که در پستی ما	میدان کرد و در دین عشق

عزالی و بسیر عشق و زلفی
نظر دارد و از بردان عاشق

نیستم بکفایتی ز یاد و شوق و این عشق	هر کسی از کس که خدایم سپرد و این عشق
یا بر بی پروا که رسیده کنه بر حال من	و در آخر میکشیدم که هم در این عشق
بایدم بکشد کی ز با بیهوشی بی تو خاک	چند باید چاک کردن به بر تن از عشق
دامن و طشت نمی آید بپوشد چار بست	که گشتیم در منجیب و بجای از این عشق
آه در هر دم بر دست میکشید از من و دل	ایا گرفته بود و آتم با روغن از این عشق
بروشن و یک بیکر و در چرخ خطش	شام تا یک یک از سال و روز و کسب از این عشق
لا در چناری که در چشم غزال غایب است	
رفت و آخر حشمت و افعی و دل من از این عشق	

ما را امید بخیر که گشتیم و از عشق	است در طریق و عاشق است
در که عشق عاشق اگر گشت شد چه غم	عشق است که عاشق و اوست که عشق
که تن و عشق خاک بر سر یکیم چه عیب	ای خاک بر سر می کشد خاک را عشق
که هم بجز عشق ز منم بر دهن کشند	پروان چه سان کشند مرا از دین عشق
روزم سیاه شده ز غمت توانایت	روزی چین ندیده کس از روزگار عشق
از روی دست ز می لاله از این	و از اینک است که از این عشق
در که در عشق عاشق اگر گشت شد چه غم	و گفت که عاشق و اوست که عشق

مغفورت در سپید دولت ابد
هر کسی که نیست سلطنت پایدار عشق
چشم از غبار عشق جلایدهم که مت
به روز و آفتاب و کمر از غبار عشق
در عاشقی بس است چنانکه ای بی گناه
کو شش زبان را زانست یا که رفیق

با کوی زلفت نظر و اینست عشق	و در چشم نور شید به اینست عشق
بجز با از زبان تو هر دم که بار است	آنجایی که نظر و اینست عشق
دل که سر زلف تو بران بهر به است	بر آتش سوزان و اینست عشق
دل نیست که او نیست از رشته غم	قندیل بر آتش زده است عشق
چون دید در کشتن ترا گشت غزال	

که حرف صدف کو بهر نایب است سنان

ای چون بس که من شود مشک عاشق	ای که به نایب گشت به دل عاشق
عشق شرب از روزی که میم که نیست	از آتش دل و کشتن نفس عاشق
یا رب چه کند و که یکبار نکردی	از لطف قدم به بجز بر سر عاشق
چون گذردم در سر که جانجوی من ام	شمس خجسته بپای بس عاشق
بزمی که بر این تو دلی از تو بجز نیست	جز در لاله و این به دل عاشق
بر ما بجز می خرمین پیستی که نباشد	جز تخم و نایب و کمر و سر عاشق

چشمه ای که در آن اندک و در آن آب

مستوفی اینها نشود و امیل عاشق

ای زلفه چشمه ای که در آن آب
از این چشمه ای که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب

چشمه ای که در آن آب
چون از طرفت که در آن آب
در کوی تو به نیست بسیار
غم نیست درین بود که در آن آب
در دراز بلا کرد و در آن آب
معلوم چه تاثیر کند زاری عاشق

دل بسته غزالی به زلف نیست

چون زلف تو در دلم در دلم ای عاشق

دل من خون شده ز جوان اندک اندک
که زوایای اندک بر گزید
پیشانی روزگار در هر گزینم
که یکو چشمه ای که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب

چیکو چشمه ای که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
از آن زلف پریشان اندک اندک
چو چشمه ای که در آن آب
چو ماه نو نمایان اندک اندک
دل خورشید تابان اندک اندک
نشان باز دوران اندک اندک

شده در سوخته ای بر خوبان

من یغیر و سامان اندک اندک

نیست باکی اگر از عشق تو چشمه ای
جز آنکه نیست که در آن آب
نیست این روز نه دید که در آن آب
بر در میکن بود بر رخ خالان
نیست یکدیگر که از عشق تو چشمه ای
کست سبزه ای که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب

که تو پاکی جو کل از غیب و من غیب
که تو نا آمد و من میثوم از عشق تو
مردم چشم من از عشق تو گریان
و جهان سوخته شد زان دور
همه در جوش حر و شد سبزه ای
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب
که در آن آب که در آن آب

کشتی از غزلی آن شمع غزالی کشته

جای آن هست اگر است ز ابر و زلف

پیر صافی جانم در آن پارک
از آن شراب که در آن آب
از آن شراب که در آن آب
از آن شراب که در آن آب
از آن شراب که در آن آب
از آن شراب که در آن آب
از آن شراب که در آن آب
از آن شراب که در آن آب

برای گری نعت شراب آتش
بودن طره او را دو کون
فکانه ز غایت من ز اندک اندک
بر او زلف و زلفان سر زلف
ز بام او چو زلفی فکانه بر آید
وزان شراب که در آن آب
وزان شراب که در آن آب
وزان شراب که در آن آب

اذان شراب که در دست زده بود
 اذان شراب که خون کشته در قلع
 اذان شراب که زهرت و فتنه است
 اذان شراب که زهرت و فتنه است

حدیث وصل غزالی مگویم
 که هر که حوزده ازین باده میکند

عصه قدس است بر میگانه نوای	سپید و سبز جسم بکن و بکسل
نقد و دعوت و کرب و دیار ازین	بای طاعت و کرب و دیار ازین
چون روی سوی کبر و حدت کوبد	از صحنه تپید و کسل جدول
ساقی ما بنابر و نواختن	نبرد و آواز است مجلس و مجلس
شخص جهان از تو یافت صورتی	بسی صورت چو است پیش تو حال
بجز محیطی ولی فرو شده در خاک	نور سیلی ولی بنان شده در خاک
بست مقدس نوی و غیر نو وادی	نور علایق نوی و غیر نو وادی
دور بقا بر سر که شد و تو در خوا	نور صحت جنتی تمام رفت و تو در خوا
نگاه اذن ابد مرا خصلت	صورت و معنی درین میان دور
مرز و مرز و ناکام خود که زانی	بر اندر و غیر خویش را در حال
تکر حصول مرا داخل نصرت	درین زلف و علم و فضل چه حال
چون نظارت نیست دیده کبر	چون غمت نیست جو انده غزال
کر عمل سبک در میان نباشد	درین بخت میان عالم و جلال

دولت و صلح نمیداند غزالی
 تا نشود مردم محرم حرم دل

مشبو میرسد شیم شمال	چه خبر دارد از حرم وصال
سدره کون را ز جیش است	حرکتی این عاقل و فطال
پیشینی ز جنت وجود ایل	ره نبرد باستان وصال
چرخ اگر افتد وصل کم کوی	خاک را چینی سبزه و نایل
یار این پروانه برای پست	بر جمال خود از نسو و غل
بست ظهور چندین حسن ایل	کز جفا بود افتد بی حسال
هر چه بر دست جبهه مکر و فر	هر چه بر دست جبهه و غم و خیال
در دوشان کشیده دریا ما	جام ساقی بنور مال و مال
پیشتر از ظهور و حدت داشت	کثرت کون داشتن اصحاب

حیث این مجرای غزالی را
 شاهد غیب نامزده جمال

این جهان جز آنکه بجز است	برک ره ساز که دینی گذر است
مهی خویش ز زبان کن بود	بشو این نکته که سود و در است
مبتاعی که ز فرعون و زنده ایل	نشوی غده که مال و کراست ایل
ز کس از خاک زنده و زنده است	دید و جیش از بی کراست ایل

تا بختی درسی این جوی میکن از تو	رو دد از آنکه این بار سرکشت
بهر عبرت قدمی جانب کویان	تا بوی که چه سرمای سرانست ای دل
عقد دندان بکل آمیخته دریا	کو هر عقد عالی کز اینست ای دل
باد هر یک که از نار میگذشت	پرده دیده خونین جگرانست ای دل

دوده گلک غزالکی جهان روشن آورد
سرمه دیده صاحب نظرانست ای دل

ای که آمد آتش خیل خیالت	کاکلت بر بایر سودا است خالیش
مگر فوض دل گرمی مرست از خوابان	عشق باز از خورشید جبهت
وز دلم خون جلوه کردی کردیش	ظاهر اگر دید ای پیا پیالت
هر کسی دارد نوای دریا بوض آورد	برک فیش است از نازک مناک
در شب سیر نو باز از کوبه آنرا انگ	مرمی که یافت در روز وصال
سنگوه از که درون مکن در عشق بازی	آخر دولت از آن میکن سلاست

نا پذیرش غزالکی که نمی آید بدست
پس بود از خال آن میکن غزلت

سوز غریب دارم ندان جمع باز	عشق و نیاز در سر بود که از درد
با پاک بازی دل ترا دانست دید	از دیده که به بکشی رو خاند از دل
خواهد برکت لاله آنکه برون خاک	خونما که دارم ندان سیر و ناز

از عشق کشت شره بی ز آفتاب	مجمود کز حبان بر دمه ایاز درد
نشانده ام ز فست نخ در حبان	افشاده ام ز خالت تخم نیاز درد
چون غنچه از دمانت دارم درین	صد رنگ بر لب صد کوز از درد

از یاد آن پری رو دیو اندیشه غزالی
اندیشه کس را نو کرد باز در دل

بود ما را بجایک آستانست آمدن	که دریا تا میان ماز آب دیده شد
نوی اهل و غار که به مقصودم	بوی نیم گرمی سبده بر عزم درشت
عجب کرد دولت و صفا پیشی چون	زمان جز بسیارست و دوری هر عقل
مگر فکر کن کند در بار و دمانت	که آفرین رخ دل منجیع شده و منی
نهال نازکی کور از جوان دیده	نشسته جز در دو داغ نا امید می
نیم کرد دولت و صلواتش اینم	که که در حبان من دارد خیالت

مغز ابله از زود دارد که در دنیا کپی تو
ولی ندانست پای او از آب حیرت مادر گل

ای دست وجود را تو خاتم	وی ختم بنو بست مسلم
خلیبت ز چتر رفعت تو	این ندانست بفرق آدم
میم علم سبزه قیامت	بر قاف قدم بود مقدم
اگر قطره چکه ز ابر تیغ	از بهفت کپس بر کباز دلم

بر تو مده و محسب عالم
 آن یک سر سفید
 نیل و باغ بست کردن
 باو افع نو زادن خون خدای

بر یاد تو بنیاد میزد و دم

حرم صیادیت دور اندیشی	بخت گفت اگر کسی عالم داند از هر چه عالم
چین نه وقت مرد را باند خوار داشت	بس چرا خدای گشته عاقل بر احوال عالم
که خاک انداخت زدن آن یک دانه	مور کی آزرده کرد که زود افتد ز عالم
چند خود را کم کنی که بر سنگاف صید	استخوانی چند پایی از صند و درد
حاشا ز آن ندانند قدر آری کی	جو هر ششتر عالم کی نه در نیام
پیش از اطاعت پیدا می آید اگر	بجایان چرخ عقل کل آرد در نیام
بود در باری وحدت که بر نمی آید	بی از و بر ساحل هستی نشین پیدا
چشمش همش خود او آنی بود از آن	لطفت حاصل عین اعیان قدم
چیت دل آینه کردی می توان دید	آنچه هست و آنچه خواهد بود نماند

تا ناما را غزالی نیست از دل مبرید

جهه این کن تا شود در عاشقی کار نیام

ای عاقل از اضمون کهن خاز عالم
 در خواب غفلت یافتی از عالم

از ما مطلب حاصل اوقات کرای
 مرغان بشتیم ولیکن شده از دنیا
 شمیمت جهان بر تو او آتش
 خوش وقت کسانی که سر ابرو هست
 مصاف و طرب از دور بخوبی که خوش

فرست ز ما تو بسبب رخت زالی

باشیت عشق و تو دیر اند عالم

رستم باغ برد از لاله عالم	سکینه غنچه مادر تو مبار عالم
ای آسب حوزده دین خوش گردن	زین صید که گشت شتر ان گن
هرگز ندید عالم صبی بنا دمانی	آن که کس بگریه بر روزگار عالم
تو می روند پیر و نایب و کز تو را	دارم برین دو صورت که دو عالم
ای کام چه بر افشان ذیل پرست	دایمان هست تا پاک از غبار عالم
شرطت در واقعیت یا این دهن	دارم بنیادی با کبر و دار عالم

که خلق را از سپه عالم بصورت خود

چرا آن مشغول است کار عالم

بگر که خیل هوا کو نشان شده
 سجده و نما کردی دیر ماست
 زود از غفلت فراموشی عالم

زنده بر بختش با دست از در میان قبا پوستان شدم
 در هفت دریا گمان کرستم این قندیس بر قندیس نشان شدم
 کردار از وفای عشق محسوس خود ده این باغ زده هوشان شدم
 ای تو تاراک حکیم از سر گشت غرق این قندیم جوشان شدم

تا غزال مکنه رکت از لب

سبب لب از منیل خاموشان شدم

جز داری بی نعل تو بوم	ز اسب خویش در دریا می بوم
بخوان دل خوشم بی جا بستم	بخی با بدست شرب لاله کو بوم
سرنگ کوهن آید بی طر	در کنگ لاله های مست بوم
برنگ لاله از بیماری بخر	تا دید از برون داغ بوم
دگر مکتل که بیم عزت فصل	ببین از خواری بجران بوم
چه سازست گویم ای جهان پر	که از ملک و ذکر دی بوم

غزالی و سبب زلفا و زمین پرک

که اس در موسیقی و خوشنوم

مفرودی مکانست از که پرسم	کجا رفتی زیانست از که پرسم
کلی بودی شدی در پرده	کجا از جهانست از که پرسم
خوابان نوره کم که دکاشند	سراغ کار و استبان از که پرسم

اکس بی رنگ و ماه فی نشانی
 مایون طایری بودی پریدی
 کجایم و شانت از که پرسم
 ندانم آشیانست از که پرسم
 چو هم مشوقی و هم عاشقی تو
 میان عاشقانت از که پرسم

غزالی را پرسی دی در نمی

من ای نامهربانست از که پرسم

در راه طلب منزل جانان از که پرسم	رد جانب مستعد من خیران از که پرسم
دل کم شده و من شب بجر گرفتار	افسانه دل در شب بجران از که پرسم
کز خضر رومن نشود بد رفته عشق	راه جانب هر چه بجزوان از که پرسم
دارم بوس را از مرغ و شربانست	این مکنه پوشیده و مینان از که پرسم
چون آگهی از سپهر که ایان درستم	اسرار سرا پرده سلطان از که پرسم
در جان تو و جان در دل دل منم	من بجز از دل خبر جان از که پرسم

عزبت که از خود خرم بیت غزالی

احوال دل بی سرو سامان از که پرسم

می بکس ز محبت ز کینه دارم	ز داغ عشق پر از در و سینه دارم
خانش آمده در سینه ام چه خوش گشتی	خزان است که اسبی و منیر دارم
چو گفتش که دلم پر ز داغهای تو	لحظه کونست که بس باغ سینه دارم
سکپان و خا بر کپی زبان کشند	اگر تو سب زنی آگیزه دارم

تو بی قرین و بی ناقرب دیم
 باز مندی بخون چو من او کشت
 بر من باده غزالی اگر کند قبول
 بر از خدای هر سنی سینه رو دیم

در عشق بجز بر من چه کشته ایم	رسوای جهانیم و ازین بمانیم
هر چند ره عشق در ازت دعو	اندیشه ازین راه خطر بمانیم
از کرد و چون بر سپهر چینه بمانیم	بر دای سر پرده افلاک بمانیم
بر ما خطا دیوانگی ای شیخ کشته	آرد اک تو انیت که آرد بمانیم
تن سوخت زاده است بحر کشته	افسوس دیگر حسن و خاشاک بمانیم
ای دل غم شادی کن ز کشته	خود را که ازین واسطه بمانیم

بر روی خاتون عاشق پاکم غزالی
 غیر از دل پاکم و نظر پاکم ندانم

چو پیش را بر دهم تیغ تو دم بکندم	بنا تیغ تو نشوم کشته بمانم
بکشتی از عشق تو در زیر فلک کشته	کوس اقبال درین دایره بمانم
بکشد که در زیر لعل تو دهم بکندم	بدر برشته در اقبال در دهم بمانم
آدوش آبی ز دهم از شوق تو بکندم	سخت در دهم مرغان شب بمانم

ساغر عقل کوب که دارد عیش
 زاهدان جنب از مردم زحمت بمانم
 من که دنیو ناموس غزالی در عشق
 تنگ من بود و در دزدی که در شک دیم

ما چو نه ان مشرب رنده را خوش	وز دو عالم کشته را خوش
هر کراپی درین بیخانه چندی کرده	زاهدان بمان و ما پیمان را خوش
عاقان چون در مریم وصل آید	ما ضیق مردم دیوانه را خوش
چشم او دارد با از زیر مرکب کشته	شود آن ترکس پیمان را خوش
وصف طوبی سید هدایا از کشته	بس ممکن و اعطا که این افسانه را خوش
کر بوز و پای تا سر روغنی تا بدست	در محبت شود پروانه را خوش

بجز بوی می غزالی نیست دست او را
 کی چو زاهد سجده کند از را خوش کردیم

بلک مستی از اندیشه دپو ده بوزد	فروش آن روزی بی اندیشه بوزد
چه کشتی من ایلم خواب غفلت آرد	چو سپه اران طلب آسمان بکشد
پال شوق بر دهن میزدم از کشته	تو چو آری که من بپوش این بکشد
بدان دل از ان غم که ای بزم بکشد	چه غمست این که من هرگز بزم بکشد
اگر در دهم سوز من بکشد که میرد	شرارسان در دهمی دل زاده بکشد

خزالی هر که اینی مراد و پیشانی
ختم آنکس که خیز از نام اوی نیست

ما ز منت دست بر دنیا و دین نیامد	هر چه غیر از عشق روی شبنم افشاید
منیت و امن میرا اندیشه افکار	رو که من دامن استغفار این دایم
که هر چه زخم امید می نشاند اگر پیر	حاجب در عشق محلی بر زمین افتد
بس که دلم در لای از رزق بجای خوش	کردن شبنم زان دور زلف غریب
چش ما که عرق کرد دست آن گلزار	ما هم از محبت عرقها که جبین افشاید
که بیا صد دوزخ و دلم نه در آستان	بر سر زلف رقی آید آتشین افشاید
گفت اند اهل سخن بر ما خزالی درین	چون که از خانه بحر آفرین نشاند

در راه چون دامن استند اگر	مجنون شدم و شیوه فریاد کردم
عمر بیکان سپید که بنوشتم	تا شیوه در باب و فایاد کردم
زک تو که زدم بجنون خوانم	حاصل که حدیث بر زبان کردم
هر بار بای که نهادیم هوس بود	این تا بزدلی کار و دنیا کردم
زاهد تو دوست طلبت دامن	من دامن جوانان پری زان کردم
سید او ز من جو بردن رفتن کرد	رفتم سر را سی ز بی داد کردم
که کشم امارت میانه خزالی	از بر معان تا خط ارشاد کردم

یار زلف بلاست که من میدلم	قد آن زلف بلاست که من میدلم
که از آب بقا یافت خضر را بد	مشراب عشق بقا یافت
در ره عشق چه جویم جز از پنهان	حرم و صحران
نیست بی نمده توحید درین پرده	سدا نیست که من میدلم
من و ندان مکن از ساقی لطافت	که خطا پوش خدا نیست که من میدلم
بمن از قدرت نقاش ازل هیچ کو	لکک او چهره کش نیست که من میدلم

گفت زانده شیوه زلف تو خزالی مجنون
فکر آن نافه حلی نیست که من میدلم

سپان شکستم ز بهر ابرو داشتم حیار	رخسخت خلق سوختم آتش زدم دایم
ای ز آتش سپید او تو از دوزخ بهار	بیکر که می آید برون دودی این دایم
نقاش کرد از من معنی نقد قاف	آن ز کس باد و مراد آن سخن نقاش دایم
تا چند مار اخوان دمی و دانست ازلان	میکرد بشرابی لطافت کن ساقی از این دایم
از زانو امید من هر که گدای می شود	استخفا ز چشم چیزی نشد این دایم
ای نامح بهر ده گو این عقل از این	با عاقلان کن گفت و گو من دایم
از شد حسن تو چون ماند کسی از شسته	جای که خاکستر شود مبل از و پر دایم

غافل نیم از یاد تو مجنون خزالی سیح با
هر جا که هستم به تو ام در کعبه و بخانه هم

تاجید اسیر ز کرم
 چارہ شدیم ز بحر کوکبت
 کرمش تو شدہ ام ناز
 در روی تہ ام باشد
 نادید رحمت بگردان کوی
 چون تیغ کشد کیمہ دیش
 پا مال رہ نہیب کرم
 کرو مسل تو عبادہ سادہ کرم
 از خلوتیان را کرم
 کی عہد با من نہ کرم
 حیدہ اکیم وحیدہ کرم
 بکد از کرم سر از کرم

من مرد حقیقت غزالی

کی شیفہ رہا کرم

نیم لایق کہ ہر دم سوی آن زیبا ز کوی خود را پر وں کن آن کوی جدا از آن رخ جزو من رہا وصال او مکر رقت کرشمہ کرم یک دیدن جان نہ کہ نقد جان بدیدارتان بایند لیکن اہل عشق	ہمیں کسی گاہی روی اور ادکڑ کہ از ہر تنلی سوی آن دیوار دور کہ حال خویش اہر طے از بخون ہر شود غائب پس از غم کی اور اکڑ ہر جوں نیست آن دولت کو کرم شود دشوتم فروں ہر حید اور ہر
--	---

غزالی مجھ جان میدیم در کوشہ رحمان

چنین کہ حال خود آن کسبکہ کی را بچہ نیم

در کوی دعا شفی رو دیدیم | بسیار با شوقان رسیدیم

بر پید کہ مت جستم
 بس مہوہ جہنما کہ خور دیم
 ہر کج کہ بود ہم کش دیم
 در مجمع میکش ان شستم
 بسیار طلسہ شکستم
 آفر چو غزالی از دوحالم

در کوشہ رقتہ آر میدیم

رشت ہستی بر دور ہمنان آنش بیزمان بر باطمینان افتاد آنش شد دہرین رو صاحب و بیک خاکش دین و دنیا بر سپہ باز ارغوان ہستم نہ کستم ہم ہر زبان سوز کی دارم کی غشس منجہ استم کز غم دل خالی	ہر چہ خیر از ہستی دیدیم در آن کش زہد و چین سالہ را در بیکر نہ کش عشق جوں نیست من در خان ہستم آہ ازین سود کہ در سود و زیان ہستم بچو شمع از آتش دل در زبان کش آہی از دل بر کشیم در زبان کش
---	---

داشت از جہتی غزالی دعوی در یک

آن سبک سر را یک رطل کران کش زدم

ہستی پرست ز اہل معانیت سلام کو شمع با بر و صندہ دار السلام	خود من رسول نہایت با غریب سلام اورا کبوی بیکہ در حب نہایت رسیدم
---	--

دل زنده کان عشق نه اندر گشت	این قوم را بد اکتفا نیست و اسلام
از ما پیش کاهل و فکیت درین	در اهل روزگار وفا نیست و اسلام
کفیم حال خویش و جواب نه	این در دراکو که دو است و اسلام
غم نیست که نه ادوا اسلام	در دست من نیز دعا نیست و اسلام

از اهل روزگار وفا ای و فاجوی

کین برسم در زمانه دماست و اسلام

روی خود نبود شری زبانی بستم	لب زدم بکتو و اسیر ارمانی بستم
داشت دل و طلیعت خفش می بستی	معل او دیدیم د آب زنده گانی
چرخ مارا دور زد و در مارا دی کرد	تا مراد خویش از ان غلی جوانی بستم
زان پری تو ما که داند نه درم	قدردان این بک قریب با سبانی بستم
سای از بزم تو به رون عشق بستم	و یغین که خام حسرت سرگانی بستم
عشق چون تیغ سیاست را نه غلبه	گشته کرد دیدیم و عمر جاودانی بستم
از نیت آفت شکل اگر بایستی	از غمت کاهی در دنیای فانی بستم

نظم باکر سوزناک آمد غالی دوریت
در طبع عشق اگر سوز افغانی بایستیم

در سینه آه حسرت بی روی باز بدم	آینه کو پیشان خون باغبان بدم
کاری نکرد دوران زهر زب بدم	جای نه ادعای رنج نهار بدم

از خاک مازویدنی داغ در کبی	از بسک داغ حسرت زین لاله زار بدم
شاید نیب کرد و مارا چراغ و	از برق آه نمکی بر سر مراد بدم
بر دیم روزگاری در عاشق نبین بس	چیزی نمره خود از روزگار بدم
از داغ عشق سر کس می برد چون بی	ما هم درین یکستان دنی بدم
نی در دل نبودیم در هیچ جاغالی	حاصل که در دیداری از بهر دبار بدم

ای برق آه از تو چو خاشاک بستم	مارا که سوز که با یک سو ختم
میخواست بزم سوختن از کجور	در آتش مایه جگر با یک سو ختم
از آه مار سپید شر را با سیمان	صد داغ تازه بردل خاک بستم
ما زخم خورده مسید بایتم ده	در آرزوی سلفه افتر اک بستم
سم بر مرار شهید ان سوزد	آن شمع نیم مرده که بر خاک بستم
یکدم شد که باز تو حبس بری بستم	آفر درین طریق خطرناک بستم
هر چیز با فتنه زادر اک بود عشق	ما بجزر اسیر ادر اک سو ختم
از مایکت و صبر غالی محو ما	این بهر دور از عشق بتان بستم

ما عاقبت با آتش بهما سو ختم	رحمت وجود بر در می نه سو ختم
در عشق بود طاعت عصیان بستم	زنا رکوز و کعبه و دانه سو ختم

از آب دیده گشته شعله شعله
 روزی نشد وصال تو در عالم
 سینه اش تپ تپ کار هرست
 خاکستری چرخ بر آینه خیزند
 با عارفان ساده غزالی ساختی
 بمحبه و محال تر از آن سوختم

اگر یکسر و اگر بدینک و بدیدم برونگشت عشق دارم جولان گاه راهی رفت عاقلی راه عشق بود کوی شکستش و تیره این خاکه ان چون اولم فنا بود آفرینا شوم بی از دست رفتن بی آمدن تو مشوقی واحد ای که خواهم در لجه که اندک مظهر زود و دلم	دیوانه خرابم طور چه دیدم بر عقل ابرش من کرد لکه دیدم در بارگاه غمت شایسته دیدم من شایسته با ز قدس کج لحظه دیدم سر از دل کج بودم را از اید دیدم از کج بر سر این راه من خور دیدم نامد و رویی اسیرم بر اید دیدم این کج بکلیون را غیر از اید دیدم
---	--

که کلفت یار باشد و اعم از اهل
 و دلفلف او باشد من خود بخود
 باز دست که در کوی جویان خانم
 بی تو یوان شوم و دی یور ایدم

پاره ازل قد پاره سحر ایزم
 صاحب انون لبش داد و شراب عظم
 یزتم حیب ادب گر گشت زبدم
 چشم محو و لب من عادت کج
 کنت از سر کوهین چو مردان برخیز
 راز خود که چو غزالی بگریان گویم

ای با عاقل و بشیر که دیوانه گم
 از ان زو آه عالم سوز دارم گم
 زمین را آب بود و در کرباب زمین
 دل پاره بجز فطرتی انک بر زمین
 درین میج ز زنده از تنی من غافل
 سوزی که داوی کرد و خاک کوی
 بکوی زهر آسمان بر فون رفتن

که سپوزم ز داغ غمت بازی چون گم
 اگر ای گشتم بنیاد و احب رفت کردن
 که مار از کز غمت دردن گرفت کردن
 که قاتران کچه درویش است در جویان
 نیار و تاب آن کوه بلا زنا و دمنون گم
 که در بزم عبادی کشان بسته کنان

غزالی دولت دینی چه جوی ترک استی کن
 که تاج حسودی بر باد و شخت فزید و نتم
 ای سجد بر نشسته کعبه حجاب منی زدم
 بچنان خوانم و حبیب میکان بودم
 چند روزی منی ان بودن درین گم
 که ز خاک من سجد و کعبه من گم

عاشق دلیوانه منتهاست از عشق تو	دروان ز لجنه در هر حلقه صد فرزندم
کرچه پاکبوس مردم مقید به یمنی	و استمانا در میان از من بوم
بستام بجران کشید در ساین	سخت شمع از آتش اندام من بوم
بر کران بکجا دشمن بر حال من محکم	کرچه بر من رحم دارد آتش بکرم

چون غزالی کرچه ز ابد از سردی گشت
کاسکتی از همتی جز بکند و مردانم نم

مادل زاکو ز جهان سرد کردیم	وز برق آه گشت امل ز در کردیم
کو روزگار هر چه تو اندیکن کرد ما	در روزگار هر چه توان کرد کردیم
کرد و گران بر این دولت نشسته	ما بار کی ز فکر جهان کرد کردیم
در راه عشق آهوی صحرای تو	اما ز صحنه دو جهان کرد کردیم
ما جز به پیر و پنداریم این	وز بهر کاست روی با آن کرد کردیم
درمان در عشق محو به سر که ما	در بهر مال و در خوشی با آن کرد کردیم

نار بر دین غزالی چو عاشقان
ادرا غفل و هوشن جز در کردیم

نمیخاستم چه از این سیمین با بکین	همان بهتر که خود با ناله خودم بستم
بان محمل شین کرشمه حمزه بمنم	که از دنبال محمل کوش بر بایک در
شید اما ز رسوائی من شعله سدلان	از ان مکشست کار اکنون که در فکر

سب جان بخش دارد خند و خوشی
ز غلق قمش کی دل نهم برسد و طوبی
روشت و صده کوه بلاد روی
اگر بر آتش سوزان نهم دل عجز و

من مفس از تو ای اسیر صد بوس
چو آتش کج کل بهشت اسیر خار و گل
از زناد و مجنون کید و کامی شوی
از ان بهتر که بر خوان که الطبعان

غزالی میل کل از دو مسلم بی نوا مانده
ز جبران سوختن تا کی گرفتار فتنش

ما ز طعم قنای کج بقا یا مستم	نفش طمانت راوت و نایم
بکس برانجم ز دیم دیده درین	چید و موقوفه را آسینا یا مستم
کوچه ز لوت تو داشت رشته	کم ز لوت تو عقد کن یا مستم
از جمن آرزو کام بخوبی کرد ما	برک و فیه حسنینم خار جهانم
در در زندی نبود فتنه ما غیر دارد	عاقبت از نفس و داغ فتنه ما یا مستم
شمع صفت آه دل شد ز رخا ن ما	کرچه از ان حسنینم نوز و ما یا مستم

مقتضه خود یافتیم محو غزالی ز عشق
یکب چو خود کم شدیم کشته را بستم

مکشت عرو صاحب روی یا مستم	مردیم در ز ما ز مردی یا مستم
سستم در طریق جزون سمره ولی	مجنون نهاد بادیه کردی یا مستم
هر کس که یا مستم گرفتار خویش بود	از او مجر و مردی یا مستم

در راه او که پای حسد در کار دارد
 چون انگش خویش را در نواری
 چندان که دست بر سر کوهستان
 که خاک آستان تو کردی بنام
 هر کس که در یافت دوا یافت
 درمان ما که کی دردی نیستیم

کامی بایم غزالی ز کلر جان
 جز انگ سرخ و دهره از دی نیام

ما فتنه را کوی حیدان فدا کنیم	ز لعل کج را نیز جوکان فدا کنیم
هر غباری خط کرو خیزد دهنای	در هوا کردی ز یکبار آن فدا کنیم
از دمان نازک آن بستم چشم کرد	صورت از اگر جان فدا کنیم
ز لعل را تا بر یکی نام عدم کردیم	چهره را نفع مستندان فدا کنیم
عزیز را حاضر نماند کی بستم	خال را نمودن بایان فدا کنیم
خنده را برق سحاب نیست در بستم	انگ خود را نیز باران فدا کنیم

بدرختهای غزالی عاقبت بستم لب
 شتر او را غم دور آن فدا کنیم

آن بدگین دیده را که اندی دهم	چشم ظاهر من خود را بجز می دهم
این زمان قطع غفلت کردم کرد	پیش اوین کرد خیش را از یکدیگر دهم
سوزن بر پیش را بر دل کردم	آن که شد اکنون کس چشم دهم
کردم آتش کبر و بکوه اقبال دهم	ز قهر انبی که من بردام و دهم

که مرا چون فی به ز می نمی بود
 کسوت خندان من ضایع نمی شد

می شستم تپ او دل حق میدادم
 می بریدم بر او و زهر خود میدادم

چون غزالی لب بید را به میدادم

داع خود را حیف گفتی بر دل نیام	جان من بر کز آنجا به رفت این
غنیه دل کردی بخت از کل رویت	چون بیدم شعله کیمای حسرت از نام
کریه در یکسره کندم از سرنگ لاکون	همچنان از بی مفتوح و خود بر نیام
سیت هم کرمانه ام از دور و آن	میرسد در گوش جان بکس و از آن
کردی در قیاس معتمد عریض کردیم	بخت کرد دور ز انداخت از نام
عقل را از آن برسد از من گفتش	بست مشکته ز مشکای عشق این

میشوی گفتی غزالی کشته زین در دور باش
 زنده و جاوید بستم کز تو باشی قائم

شب عیدت میجو ام کل اندامی	بمال سید را سپید کنم جانین
جو از من صحت نکت با من سنان	ازین دردی کشان جان خویش
کسی که رستنی کشته از زهد قیل	منم سر خط ساغر سراجی می برستم
ز تنهای دلم توان شد پری روی	که دل آرام کرد چون دل آراستی
سرا آن زنده گیرم تا توان زد و بر	بی بختی که کم نوبتین وانی بستم

بهران دل نهم گرفت روزی
تا که می چشم از لب که می بینم

غزالی من که دلم بختی بازاده خودم

معان بهر کار نداده بهنای دستم

ز صفت عاشق صد گشت و کوه بکوه	چه جای کوه گشت در عشق چون به چرخ
از آن کوه بیابان شد و گشت و کوه	کوهن در شرف عشق و کوه مساوی عشق
مرا بردل شاد و افغانی نو توان	ولیکن در تیره بر داغ صد داغ کن
از دهنوای نام گرفته به صاحب بندم	چنان مستغرق عشق که عالم نشد نام
چو سپید داغ جان سوخته مرا سوزد	نه سپید بچسب این داغ جان سوزی
چنان شمع رخسار نوزد در تو خفته	که چون فانوس مشب آتش درین

غزالی شام بحر از بحر عاشق گشته اندوه

تو افغان کن که من را بهر خوشی بردم

و که روز از نو دای کلی عشق گریام	و که خوب سداست از ملاست چاشنیام
و که دل ابد آبی سرگشته افتاده می گم	و که جای رخ و بسته بر فتنه اک می گم
و که نهری توخ شکسته او گریه می شوم	و که پیش گهی روی و غبار خاک می گم
و که سبیل فنا از دیده غمزه بیده می گم	و که برق ملازده آتش نام می گم
و که آتش ناله از آن نگر می گم	و که جز ز خود و از آن غمزه بی باکی
و که در بدن جان نوح او را تیری می گم	و که در کشتن خود یار چالاک می گم

غزالی ابجر عشق تا کی نیزی طبعی

خوش ز آتش این جوم اورا می گم

از تو در دل کوههای خم نهانی
نامر نه نشی بر باز آن راه خودی
تا نسید آن عشق گویند در دامن
داغ خوبانست کان باقیست تا بد
عالم فانی اگر شکست با من با گشت
گر کسی آرزو خاک مقصدت کردی
با شک کوشش غزالی یکیم خوش ناز

ز کوی او آواره او آوری به دستم رفتم

دلا چون بافتی کام از دمانش می گم

چو میرفتم ز کوی او دست نداده بر کوه
شدم نومیه از کوهین بردن با دیده
چه دانستم که باید آنرا از کوشش بردون
بیایان چون بردی او دلم بر کوه
غزالی در دفا شمرده بودم از کوه

خوش ز آتش این جوم اورا می گم

سیر دم آمد و از کویست کرانی می گم
نمود ازین تو صد صفت زبانی می گم
بر دل ریش از حد صفت صفت می گم
آنجی با خود عمره از دنیای فانی می گم
رحمت بهی را شک جادوانی می گم
ناکسپم که نام آب زندگانی می گم
پیش او در دلی از ناتوانی می گم

دل او آواره او آوری به دستم رفتم

کوهن بهم توشه را دادم به دستم رفتم

من رسوا بر سوای عشق از دستم رفتم
براد عشق غم نا امید می گم
من آن نامهربان را مرغان می گم
نزا چون دیگران نامهربان می گم
ز روی دوستان اندک جانی می گم

ز بزم تیره دلمان حاصل نمی بینم
از آن بدست جنون داده ام
قبول مردم مقابل سواد است
چیز ز دل منم بر ملاک جان بیا
من وطنی فغان چون بر آفتاب
چو عشق و عاشق و عشوق و عشق

کمال عشق غالی محو زان

که غیر به معانی کائنات نمی بینم

آه و خوام من سک و بوان توام
از هر یک دیدن تو برای بر در بیا
کم نام کوی عقل شدم از عقل
ساقی بجز زجه یا دم نمی بینم
شمنی جوی و فوج محال تو کس طبع
اگر نیم ز بجز دی عشق می بینم

ز اید بسیم و تو غالی ز در دست

نیز عشق که صید تو و وانه توام

باز در کوی بیا با جان نماند
بجز کس که بیاست که هم تو بیا داد

مچنان دارد بجای عشق خوابم گیر
تا چکه شادی نه بیدم در خواب
کرچه از پیاری بجران شدم بماند
سایگان کوی و غم نمودم در میان
چند میرانی ز کوی خوشیم آبی سالیان
دور بود از کاش کوه سینه غباری

آهوی صیاد او در شتم جدی بداشت

من بپای خود غالی سوی صیاد توام

کرچه بکشد زندگی بی او کنای می بینم
کرچه ایم از درخت بقیت آن مهر
گاه می بینم حوت خاکپاش از سبیل
سخت و کوی بجز میلش باعث خوف
دولت طوط حرم جو سید خلق از
مچنان در رنگ خواسی مچنان در دو

سخت حب جال خود ملک غالی کوهری

کرچه ستغنیست کوشش شاه ازین دیرتم

سحر بیاد حوت اسب باری گرام
بیاست دیده غلب تا ز کوی گرام

میسید بگوش تو ناله ام آید	منفعتش بین خیال تو نزاری کردم
کشم آتش دل را بآب دیده چون	بستان تو شب زنده دارم
سجدها تو ز دیده جان سپردم	براد عشق عجب جان سپاری کردم
فرموده ز من طره تو عیب کن	چو طره تو اگر سپاری کردم
کس تو کشتم و بسیار شریار ازین	که با کسان تو بی اعتباری کردم

براد عشق غزال مناده روی سباز
 بجا کشته یکی خاک رری کردم

از آن چو بار رخ پر عباد مسکرم	که لفته عمر دین تو ده خاک یک کردم
بجز دین تو آنم ز خاک هستی بود	که گشت صفت تن هر چو با تو دهم
عمر قد تو آن ابد تیره بود ز من	که غفلت عر بانش تا ز پرور دهم
شود عبادت زنده دزد داک	چو روزگار بیا و فنا دهم کردم
بسیج رنگت چو رنگ جهانم کردی	چو سودا رنگ عکس کون و حیره دهم
ز کار و بار جهانم غم تو فارغ گشت	اگر غم تو نمی بود من چه میکردم

ممن ز بار غزالی بد بگریز دوست
 که من بطور وفا نیز محو او شدم

شرح غمت با یک عکس کون گشته ام	رنگت سخن بی بین و لجان خونم
از لبت تیره دل پر خون شکاری	گاه از سودا دیده که از خون تو آم

درد گشت نام کو خون گشته کارون	معلوم میزد که چه می نمودن نوشتیم
درد دل ز سستی طالع رفتم زود	درین ز بوفانی کردون نوشتیم
نامح مخوان محلقه را بمل زود	من نام خود زود دایره پرورن
وصف تو که گشت غزالی بجا یکم	
من هم صفت تو زودون نوشتیم	

دور تمام از می خورشید تابانم	آری ستاره شرف افتادیم
عیش مدام چشم اگر داری بکند	بر روی من و چشم گشایان جانی
در تشنگی من کل چرخا کشته	بشدت ز آتش را بآب جانی
تا عکس من در نیفتاد و در شرف	روشن شد ز برق بدست جانی
بگر میان شایب و منزه چو فغان	ز ابد ز آب تو به و عاشق ز آب
دل را در پی سپید و دیده را زود	گاه از شرف گشته و گاه از شرف

شدت نام بلند غزالی چو بستم
 کیفیت ز لب فی عالی جانی

بسر داغ چون از عشق کبر کردی	اگر رسد آیدم با دل زاری کردی
ز برق آهست ای دل سوخت خاک	اگر آید روشن میکنی خاکه فی
ز کار جهان گشته دارد و میرد	از آن از کز لاله روزگار کردی
ز روی منی شد چو ز کس تو شاد	ممن از گشت و روی تو کردی

چو حاصل بر جبر اخذنی فایده نیک	کرم من در آن غمزد جزیر دجانی
بخوابت چون دیده بدم کرب	چو چشم خود بخون گشت نه شبی

غزالی که گشتند دارد از روی تان من هم
چو کلید و صفت رسا روز کن دفتر می

رفت ز کوی عاقبت بشیر و بخون	من بود راه عاشقی چون رفتم تو
در دای افتادگی گرفت کن	آفرین است خود زان در طریق
که اندم سوی دست با جبره گامی	این سرخ روی لبی من با نیک
چون روزین جای جان کرد و گشت	دانی که شب سوی دست چشم بر چون
بر من تقا و گوشت آنکس که دارد	در کز کیمیا یاسک خود من نیز فارون
توی شدم در چشم تو سر و منون	در دایم زلفت گشت آنکه با فزون

هم است که از کیه شد چشم غزالی در فراق
این بر من در عاشقی هم چشم نهان بودم

چو سوی آن است بکیش دیدم	ز دل عقل دور اندیش دیدم
و فایده چو درم با کویان	از تیان بیوفای پس دیدم
کشت زارم اگر قدیم بویست	کز آن دیدن سزای خویش
مکن عرض نخل در فوایست	که فارون را در دوش دیدم
نفی نه ز انش دارد اما	سراسر محبت و دوش دیدم

لبت روزی نشد آن غمزد

غزالی میشد از دست خون

که اورا از حد ای ریش دیدم

من چو زانده ان با بابت میرم	مرست و شاه دمان ز دلالت میرم
سپیدی بن کعبه جسیم با کشت	چون گشت بگند بجات میرم
مارا اگر فلک در صفیان حد کند	غم نیست چون بنزد عاقبت میرم
فرعون عیس اگر نزد زلفا حاصل	موسی صفت بخور سادات میرم
کراز مقام شوق نیست هم دورتر	دوراه عاشقی عقیقات میرم
از نیک به بد به سپهر که گرامی زنی	چون عجب عاقبت بک فانت میرم

در عشق قائم غزالی بخور خویش

ماکی به کند معرست ذات میرسیم

باز برای که جهان غم ندانستم	کاری کار مردم عالم ندانستم
آندم که داشتم دل شادی زلفت	غم داشتم که از تو چراغ ندانستم
دل سرخ تو داشت غم نیم جان	دارسته بودم از خود و آنهم ندانستم
زان گشت و میدم دل منی که رفتی	بسیار داشتم غم و اندم ندانستم
دور از بودم وصل تو خردم ز بکشی	مردم بودم از خود و کرم ندانستم
یکس براد عشق ز جور تو سگوه داشت	اورا درین طریق مسلم ندانستم

لی خاکپای دوست غزالی ز تیغ بر
صد خاک داشت سنجید و مردم نداشتیم

او شمع را صبح در وصال پاره شده بود	نقد سپهری دل بر خاک نشسته بودیم
از شب فراق تو چون غمخیزم کردی	ز اسب خود که بر پشت گویا بودیم
سشته از آینه خاطر ما رنگ نشسته	میانی ز چپانه ز مشرب زده بودیم
دین بایر اگر طالب عشق میخواست	در طریقت در صفای دو دولت بودیم
نسک ماسوح بر آتش دم و نفس داشت	که در آتش آید آن عارض دولت بودیم
خاک ماسوح ز سحر آن سبک بر پیکر	گریه اینست که بر آتش آید بت بودیم
وصف خالیت از حد بیان نرسید	هرضا موشی ازین واسطه بر زده بودیم
کرد و بادم زده آن شوخ غزالی	ما ز خواب بگره جام لب زده بودیم

گاه بدست چون گاه بوی ازدم	این روش از ما چه پندم دیواریم
میرسد اسپر ویر بر رخ مادر بند	را از خود از ما چه پندم ازین خام
آرزوی ما بین خال لبی حریفیت	مع بستیم از آن دی این داریم
نقد چون نمائند شهرت و نامدم	بس که با فنون عشق بر تو این داریم
بگفتش ای شمع من سوی خودم	بگفت حد کن که ما آتش بر داریم
خافیت همین و دل هیچ ندانیم	با هم او آتشنا و زمره یکا داریم

تخت نکش کواچ بر غزالی که ما
گشته را آن غزالی کس مستانیم

حدیث یاری خود با سکا جانیم	تخت نیست نرمی دارم دیواریم
ز چون آشنای عشق سزل میرم	کجا ساز این را با مردم یکا میگویم
کوحاجی که دیدم بر تو این حسن از	تو که از کعبه میگوی من از غیاب میگویم
چو در عالم عاقل از عشقنا زان محرم	سرو و پنجه دی با خود دین دران
بروز ابد که نسبت نیست با هم زده	تو از میان اگر گوی من از می میگویم
غزالی چون شدی در عاشقی دیوانه	مهرج ازین ترا که عشق دیواریم

ما هم که هرگز دل با دندیدیم	خود را از کند ستم آزاد ندیدیم
چون غنچه از مرده از آن غزل	خوش عشق تو یک لحظه دل نشاندیم
عمری بنوای تو کشیدیم ز دل	افسوس که در دست بجز با دندیدیم
هرگز زوش قامت و طفت کل	در روی گل قامت زینت دیدیم
خالی ز خواش ستم تیشه بران	سکسب بر ز سبت فرما دندیدیم
ای دل مطلب داد و دادید	در یک ستان قاصد دادیم

زان شوخ پری زادجو بر غزالی
کین رسم ز خواب پری زادندیم

ای تو از ابر کسباد ترم	ای تو از برق میزار ترم
بی تو اشکم که خسته بکشتن	بی تو از ماه و خزار ترم
تو ز یوسف رخاں عزیز تر	من ز هر کسی هست خوار ترم
ای شایسته محو آن بر حلق	مگر من از کوه استوار ترم
خود بندم که کو که در دشت	صد ره از خاک خاک ترم
گفتم ای درج اهلانی گفت	من ز خورشید آشکار ترم

شد غزالی بوضوح طره یار
نفیس از ناز و مشکبار ترم

از کوی تو ز پاسیزی کردم درستم	سودای زار ابر که دم درستم
اول زدم از عشق سر اید و کمان	زین سیر مرد را چتری کردم درستم
از گشتن قدسم چو هوای طرب آن	از شوق طلب مال و پری کردم درستم
در دایره سلج فلک صاف و نمودم	اورا ز جنون صلبه گری کردم درستم
چون برف ز خاکستر افلاک بیدم	بنیان تیر او شری کردم درستم
بر باد زدم را بست و چون باد بدم	در هر چه تو گوی از نری کردم درستم
بر آب زدم جوهر آن دزه معینا	بهر قطره اورا گری کردم درستم
آخ چو شد این خاک مرا طلع و ش	بر قلب ایشان گری کردم درستم
اینبار آسبه حسن بود غزالی	در صورت و منی نظری کردم درستم

تو ابر رفت و ما گشت زار ترم	زخمی که زنی رمی تو درستم
عاشقان سبب التفات تو	که شرمار تو زین طلعای بیستم
بی شبازگی می بریم دغاب	خواب که بر هیچ و نیازیم بیستم
کشیده ایم می مسل و چمن تشنه	رسیده ایم معشوق خویش درستم
سوادستی مارا چشم کم	که در غنچه امکان مردودیم
چو بی مشرب وحدت نبرد	ترا خیال که دست داده ایم

ز جرم ما چو غزالی بطفت خود بگذر
که یادشای و ما سبب کان بی دیم

من آن میان سکن را شنیدم	دست خویش را می شنیدم
بجویم حال چاک سینه با	چون آن طره زن را شنیدم
مگو شیرین لبش جان می مایه	من آن شیرین دهن را شنیدم
بنان مسکین ما مریا شد	بنان مسکین را می شنیدم
ز چشم او نه دارم چشم چست	من آن نازک کن را شنیدم
مگو سحر و جادها کند دین	مگر من کم کو پس را می شنیدم

غزالی که چه نظم نیست چنان
محمد اسد سخن را می شنیدم

ما غرض ز اکن بر اکتبیم | اصل لب ترا سحرنا گفتیم

کر و بیکران عذار زان کشته	در شک آفتاب مهتاب کشته ایم
سرگرم گشته ایم بی کز دست	ز ازوی ترک بستر سخن کشته ایم
هر جانبان هم سمند ز دیده ایم	آز آلوده در و در کشته ایم
بی رنگ و بوی بی کز دست	بوی کباب و رنگ می کشته ایم
باشد حدیث کرد و حدیث کشته	کوبان حدیث خویش کشته ایم

خود را خنده ایم غزالی یک درش

هر چه کنت ایم ازین باب کنت ایم

نگان هر که بجز از تو را و بگردانیم	در غزل کنتی مانظر بپوشانیم
تو تو اول طفت شاخه تنج چهره کما	بمیش شغل این و کنت را نیم
هر تو اول طفت کنتی خادمان در کلام	و در تو کنتی سبک کان در نیم
جز این قدر نتوان کرد بر فیه و کنت	بمیش کنت لان جزم خود عید ایم
برای وصل از ایم و نیست مانظر	بمیش کنت و وصل توانی سخن محبت ایم
تر حسن تو در چیز تم و محبت این	بمیش کنت بر بند که در کار خویش جیر ایم

حجاب دوست غزالی غبار منی است

با که دامن هست ز خود بر آستانیم

حرف به مری آن حدیث می ایم	خنده که در که از شک سخن می ایم
کفایت از دل بر چون بنودار کنتی	بمن این حرف گوید کمن می ایم

نوبهار چمن حسنی و بر سینه خویش	چینه داغ ترا بکسین میدانیم
چشم شوخی تو سواد و دیوانگی نمود	بهتر از نافه آهوی خستن می ایم
سبب جاده ز کجایان تو از جوی	میویم کنت این جاده ذوق می ایم
خط و خال تو که بر وجه حسن ات	سر آن رانسه بر وجه حسن می ایم

کرویم بر و چو غزالی بر عشق به پاک

چون کس کوی ز ابر ز وطن می ایم

چو شمع بزم تو کیش بخود فروزستم	بقدر کبریتین دور بند فروزستم
مکو که شرفی حسن تو بود زمری	که در بخلی مسیح اید فروزستم
مرا عشق و دلالت بکن بر او فرو	چرا که یک کار ز تو فروزستم
جهان چو منظر عشقت سر بر خیم	چو در حساب برسد فروزستم
زدم بیک بغایت از سر جاک	که از ضم بجل صد فروزستم
زرا که نکر جاک حد فروزستم	

غزالی از بد و نیک جهان کوی بمن

کومن بمن بر نیک و بد فروزستم

مکو بامن حدیث شکفتن	که پیش عاشقان این نیستیم
بجو که دیدیم هر کاری کردیم	آبکس مری نوز دیدیم کمن
مکو بامن حدیث شکفتن	که پیش عاشقان این نیستیم

اگر بر خون دل به جام است / کوزه دانه دور آن بچینم
 چنان از خانه و عین کشم / اگر کسی نیست در روی زمینم
 بفرستد که من ایس میس / کرمی دینی ندارم بکویینم

غزالی شاه به عیال خویش

چه جای او در امر اهل کجاست

مثل ز شوخ غنچه و دانی چوینم / هر که بخوبی تو جو ای نه بدیم
 بسیار دیده ایم کن ابروان / در سر روی تو کمانی نه بدیم
 که دیده ایم در چمن آرزو بکنم / چون قامت تو سر جو ای نه بدیم
 که بیند در میان که باشد آن / ما در میان هیچ میان نه بدیم
 ای خفته بر نشان بقا چشم باز / آن کار باز کرده نشانی نه بدیم
 ساقی کجاست جام که در زنگنه / لی نوز باده را ز نهانی نه بدیم

لکن طریقی نظم غزالی در غزل

چون ماه تو سحر جان نه بدیم

که ز نیت جان سلامت منم / داغ جانیست بقی منم
 سرور آید ز کلام کربا کنت / آرزوی آن نه وقت منم
 دامن او که بگذاردم ز کنت / سر کربا جان نه است بر من
 صوفی خود من نیم و شیخ شکر / تا به جانم کرامت بر من

رست و قدر زمین بس کین / ای بر کوی سلامت بر من
 نیت جهان منزل بودن / اگر مبدء رحمت اقامت بر من

عشق غزالی سلامت کشید

مکمل اگر جان سلامت بر من

ز هر کانی می باشد وصال با منم / منمچو اسم دو عالم دولت دینم
 ازان کم می نماید الفت آن / هر اندک الفتی که کند بسیار منم
 ز خوار نیای عشق اند عزیز در منم / که در چشم عزیزان خویشین بر آنو منم
 بروز اید کجا کیش بنیان / بکنده رخت او دل بسته اید ز نارنجی منم
 وصال و دیده شب زنده دارم / ز رسیداری چه حاصل دولت پداز
 جزاری حوکر فتم از تو از ارم دارم / تو سرم میانی لطف و من از آنجای منم

غزالی در دمنده آن را چکار رسید بخت

دل پر درد دارم دیده خونبار منمچو اتم

که ز نیت تو بگویم با عشق سر منم / هر کس منری دارد من منری دارم
 کجا زه مکش ز اید بون خطا دانی / که بجزم از خود از دل جزی دارم
 کفنی جگری باید چون خورجون / از بجز غیر سپیم من هم جگری دارم
 داریم نشانی در عشق من و کمال / او داغ غلی دار و من چشم
 هر لحظه شمع استک در رخ زخو / است من معنی کرمی در زنی دارم

مگویند نگر دارد از بهر خون مجنون
اگر از نظری دارد من هم نظری دارم

کردم زنده و جان دادم فدای را

صد شکر گزین پرده من هم خرم

در کلین عشق در فنا ریم	کون سوختنای روزگاریم
با سوس ملائیم در غفل	کس را چه جز که در چه کاریم
از هر دو جهان غافل کشیده	بر مرکب شوق خود سوایم
رست بسوی استیم	تا ظن بزی که دور رخساریم
میگوید مات است دنیا	با این که یک بهشت یاریم
که جوشن شینی نداری	بگریز که تیغ است از یاریم

هر چند که نام ما غافل است

شیران را هم در یگاریم

کی چو مجنون دل بجایانم	او هر دل از من جانم
نیت خدا آستان بومم	بوی بر بانی در بانم
کردم جامی موری در پیش	کی بصدک سلیمان میدم
عشق اگر گرفت در ایمانم	من را زای کفر ایمان میدم
تا کرد و بچو شیطان ره دهم	طاعت خود را بعبان میدم
دست میبویم ز جان در موج	روخت هستی را بطوفان میدم

اکی خالی میدم جان پیش

این است رایج نامم

دل میدم حد تک غافل خوش میکنم	این گشتن نیم اما دلی خوش میکنم
در طبع عاشقی هر جا که مجنون	من هم آجا بر خود سر منری خوش
کو سر چشمه باب موج خیزد فتنه	عافیت چون نیم کی ساحل خوش
که حساب با ده دل خوش میکنم	عالم است اگر آب و گهی خوش میکنم
خوش باشد چون با من غفل گفتن	رفته در دیر معان لا عقل خوش میکنم
با تو صاحب صحت خوش نمی آید	من که غافل شستم کی غافل خوش میکنم

که چه پیش من خالی مشک و آساک

در سخن مردم زمین سنگی خوش میکنم

دل کشد ز داغ عشق بازی در پیشم	نزا با من چه کار ای عقل دور اندیشم
رست با کس از من را ز دل بزمم	اگر با کس بگویم در دواغ خوش میکنم
کرد دل بست در کوفه سر زلفه جانم	و در جان با خستم بهر دو که فر کشینم
نوز اید شوی خود پیش و من شوقم	طین عشق در زندی که برم از پیشم
چه داند بوالهوس در عشق در دنا	تو خوش مراد خود که قدر نشینم

کم و بیشی که دارم صبر و اندوخت از خواب

مناع من غزالی که کم و در کشیش من نام

چو خون خلق جهان در خون باشم	هم شقی بر ازم نیست که عاشق باشم
ما که در جبین وصال تو بمانم	که باز ده و تناسبت و لاین باشم
این که مستیم قبول یک کو نیویسم	هم غم نیست اگر در خلایق باشم
قد رحمت چو نه اندر بیان دهم	بس همان که بیاران موافق باشم
ما که کس نخواستیم بر کس گفتن	هر چه باشیم ازان بر که منافق باشم
کعبه دل نشود مطرح انوار جلال	اگر آن لحظه که غایب ز علایق باشم

عشق ملی صدق غزالی چو نه ارد سودی
سزاست که عاشق صادق باشم

دوشینه در نیکه زده بودم	هم باده و هم زهر ممل زده بودم
میرحمت که بر لبم از لایه عسلان	از بکر محنت خیر صل زده بودم
بزم ملکوت از نعم داشت بودم	هم شد در آن مجلس و محفل زده بودم
زده در جگرم آتش دیو ایکی عشق	هم شد که در مردم عاقل زده بودم
از چیره خورشید بقا که بر من بود	زین پیش اگر بر رخ او کل زده بودم
از هودج مشرق اول بود و زنگی	برقی که درین پرشده محفل زده بودم

آینه زمن نور صفا داشت غزالی

جانی ز کف بر شد کامل زده بودم
نکند آن چهره درمی بر توی آن محفل
اگر آنچیز آتش گشت آتش الحول

از ان هم کار من در عشق و شوق است	تو آنسانم
ز فتنه اکت که خواهد سر زاری یافتن	که برقی تیغ کین دادی بکند مار جول
اسیر چهره و زلف تو بگو نه بی دارد	که اورانی توان کنن مسلمان
سفال در دور می ز و صفت بیانی	غنیو اینم - جام جم و دخت سلیمان
نه شما از مرده و خود کشتن آستین	که نابرستی کوین آتش ندیم دایان

غزالی را بلکه عافیت کی دل فرد آید

چو خون گشت آخر می بکند سر در پیا بزم

کس بطور و نه باغ آمد ز کس خورم	باده می پدید بیرون و نه خورم
باقی هر چند حاجت از می خورم	پر باین دولت نمی باید شدن معذورم
میت خدا که از نزدیک چشم آن	کاش این دولت بیری شدی از دور
پرتو حسین تو نهاد در ازدم	زین بجای زده دزد گشت که بطور
از خم می گشت بر شرف شکفتی	کو خیمه صاف دارد باطن مودرم
کردی از خاک سر کویت بخت بد	گشت اسب روی رهنان عطر چرم

رو بوی کعبه و مملش غزالی جوین بریم

ما سیه بخت و شب تیر آن آذر کچرم

چو کل ز بحر رخت چو جبار چاک کنم	با آن رسید که حوز را در ملک کنم
ماند دامن بر دم درست چندان	که در فراق تو آتش ز جگر بکند

نقاب چهره من کرد مشق خود بود
 و لعل زور جهان تیر و کشت کی باشد
 بر آه غفل چه آنکه دگر گشت مرا
 زاده و ببرد هم جان و بر نیارم

غزالی از دهن تیغ طایفه سپهر
 چرا بنظر آید از خویش تیر و تیغ

زاده دایم سپهانی حکوم	چو میدانم که میدان حکوم
زمن سپهر خاصه نامور	باکر خوانی و اگر رانی حکوم
چو پرسی حرف زلف خویش از	ندام کز پریشانی حکوم
نداری محو بوسه نمان خوش	زادای بوسه نمانی حکوم
چو در خوشی نمی ماند دوست	نسخه از صورت عالمی حکوم
بگو حرف بگو از جرئت خویش	نمیدانم ز حیرانی چه حکوم

غزالی دین من عشق تبارت
 بزا اید از سدا می چه حکوم

شد عمر صرف عالم قانی و عالم	مگذشت روزگار جوانی و عالم
بشد از خار و مالحق زبیر	با خلق میکنم گران و عالم
مانشیم و در دنیا جان گرفت	دایم تو شکسته محرم جان و عالم

خواجیم از حد تک حالت نشان
 آینه خیال از این نیست خویش
 مار اخیال خال تو خون کرد و کبر

داریم از دیر داشت آن دعا کنیم
 آن صورت لوح معانی دعا کنیم
 خون شد جگر ز داغ معانی دعا کنیم

نقد حیات رفت غزالی بوشنی
 جان صرف شد بیل گرانایم

جان داده ایم و در دم دل بده
 از با پس فتنه دریای نیستی
 مشکل حکایت رسیدن عشق و
 در راه دوست با بدست و شکستی
 صد حرف غایبانه بخود گفتن رسیدیم
 از کت و کوی اهل خون من گفتم

دل جمع کرده ایم بپیش رسیدیم
 کین دایم از آن خط باطل رسیدیم
 آسان باین حکایت مشکل رسیدیم
 چون ستونی بود که محو رسیدیم
 در مایه ایم چون باطل رسیدیم
 بسیار هم بر دم عاقل رسیدیم

عمری دو همه ایم غزالی بر آه فقر
 تا باقیقت بر دم کامل رسیدیم

لی لب لعلت میان انگشت خویش
 مشق میداد میکنم زبیران بزمنا باز
 مانده ام در کج محراب از خیال بزد
 خواب آسایش کجا سیم که از فکر رفت

مانده ایم
 خون از آن کریم کرد در از جان خویش
 سر بر آلودم آن خط میکنم مانده
 خالق سپه ارنه در اندیشه مانده
 دید ما شسته تا بحر بر ماه و درین

مگر مگر گفتم از ارمی باید دلم
بکمر دلم تا باید سپهرم خواست
بکمر مگر مگر گفتم از ارمی باید دلم
من که از بچاری دل بریا لیل

عشقان انا خوالی دیدن خوابان
در لای عشق از چشم ما بین مانده ایم

ما بخوان دل میایی خوردیم
ای محبت چه از توست کشیم
از دلم و لعلی افلاک فایزیم
هرگز بجا نباشد بیگانه ایم چشم
مگر نه است که تو در دست خود
مارا بگره بگشاید و خون دیدی

آورده ایم باده غوغالی بکوت ولی
ولی در دمنه جان خوالی خوردیم

غباری نیست در پیش نظران خطیم
میکن بر زمین حرف مرا می شنود
شب مردن جان برودند از آنجا
من از کفر سرزنش تو زانور دناست
از آن جن صورت آینه خاموش

چو منی غمی جان کندن روانه
غزالی چشم او از قفس ابرو زد در بشیران
عجب شیران کن آمدن سک آن آهوی نیم

حزیم حرم میگرد را خوش کردیم
عاقبت در سری شد سرما بچو جاس
در ره عشق عین بر که ازان کردیم
نقش ابروی جی در دل پر خونیم
هست آن شبیه کردوی بخون زده
کام ما از دهن شک تو بر نماد

کار مارک در کایت خوالی جز عشق
چرا در از تو بخونایه مشتش کردیم

خیالش که بخواب آید میگویم که
شب بچران خیالش پرشش می کند
بجو در طوطی میگویم که خواب
خست آینه ز ادای مندا از دست
خیال شد نم بر سبزه غم از خیال او
منال از ناله ز کج ارباب جویان

وصال او کجا و من کجا خواب دیدن
چنان شتاف دیدارم که سپید ارم
ولی خوش میگویم با آنکه میگویم
تو سپیدی که بی گزند بی هرگز نیست
همه ارم منم در کج بحر آن با
که در بزم عادت از غول آن

غزالی مرده است بکشتن ز دل

که محرابی دلمه کرد آن پیش رو این

سحر از یار گشتم نمود بیل خیل
که از کلم بر اندک غنمای حیرت
سراگو بست کرد برش سر ز کج
دل بخت زاده از افرو لو که در دست
کرب تو دیدم هر که در دست و دست
خونجی می شغفازی ز روی بخود بسند

سرا و فرو دنیا بد بسب ز در بیل
ز نسیم دست بر من بر میو نذخه
سرا و دنیا بد بشکو سپر بیل
کز روی تیری دیده گردون رود در
لب او بخت جنگ و کوفت بر
کز اهل عشق بوی رسب بخود بسند

ز در معان غزالی مکتب را بسپرده

نودمانا نویدی تو من و محبت لوندان

چو خواسی در رخ گل غنچه دار از ناز
مزن بر کربهای تلخ ناسانی شکر خند
چو گشتم در دلم نه حبای خود زار
اگر بر زبان بد بحدت طاعت رسد
ببند تو ز خست بچرخ چشم من اری
مهر چون نیست پیش عارفان کوشش
غزالی لبک کو تو گفتم نه کج کردی

کل از رنگ تو خواهم چرخان بر چین
که چون کردی روانی بر جان خواهم خند
بمیر آن وفا کستی ز آخر ایسم سجین
چنین خواهم بر خاک کفای تو بکن
بوز چشم بخون حسن بیل می تو این
سپان بهتر که سازی شیوه خود بکن
اودن حرفی که من گفتم می بایست بدین

شده صفت بشان منی بسند بک
از شوق کج کلما ز اچه بقاء
دل جلم جود آسید غف تو ایند
حزم نت از کردید دل سوخت
میستنه غاند کسی حسن و دل
بر چنین بقا دل منای من بکین

کشتم سپه نامه ازین سادو غدار
ماور نسیم و تن شاه پوران
در بزم تو این سبک شد از آینه
خاکستر با سبز گز دید بداران
ز نهار که از دست مده خاطر بدار
دیدیم که رفسنه ازین باغ بداران

غافل مشو از صدیک عشق غزالی
کاشفته بخوند در دوشیر شکران

ماریه کردیم از بهر بداران
کرا نیک کلکون دینم عجب
آمین تقوی از عقل خیزد
مارسم رندی بکوشنا سیم
با آنکه شستم خاک زده تو
سم دیده بر خون تم دیده ما

بر ما که گریه ابر بهاران
دارم دلی پراز کینه ازان
من مت شستم ای هو شاران
آمین تقوی پر به کاران
دامن فشادی از دستان
دور از تو ما غم سو کو ازان

کردند از صید غزالی

مکین غزالان جابک سوان

غیر شست فرصت نیست بخود بکین

بر کشتی کن فرست تو این

آنکه بازاری گشتن عشق در پند صفا	هر که با خا اهدانه دخت نوا ایدین
محبوب دارد سواى محبت در دوی	او دل کیفیت صحبت نوا ایدین
دیدم بخواهد که با یکس ساقی در کرا	تا باشد جامی صورت نوا ایدین
مرست محبت دارد دل بر خون	از لبت گاهی بجز مرست نوا اید
هر که در نظار دارد و میوه خواهد گشت کم	خوش را از غایت حیرت نوا اید

تا نوا اهدانه غزالی از زبان سواستی
در میان عاشقان شربت نوا ایدین

داعی نهاد از بحر خود بر جان غم دریا	رفت و مکر اندیشه ز آه شر را بود
هر چه من گزشت ام در او می سر	را بهیت بینای ز دل ناگو مقصود
از نوا اسپیدی دل که گزشت غم	شاید که بگویم شوم نبود در آن بود
غم نیست خیل حسن او تا راج می	بستد زان جان و دل در میان
جانم لب ایند که ادب بر لب می	هرگز نشد غم از او این جان

که می سپارد جان ترا کی ستانم از لبت

انا تو به خو فارغی از بود و نماند

بیار آمد و کلک سگفت از کلک من	ولی جسد که سگفت غنچه دل
بگوی عشق تو روزی که دایم من	من بود و صبر ملک و جو در منزل
چه قبله تو که هرگز غمزد و نفیس	خیال صورتت خوبه نوا ایدین

نشد زکشت و فاجه یکا دغم حاصل	در پنج نود و ده که بی حاصلت حاصل
چنان رسید زلفت چون من کمال	که سگ خون شود از ناله سلاسل
مگر که روشنی داشت خا از دست شجر	که آتش دل من بود شمع محفل من
ز قتل خویش غزالی را چه غم لیکن	
درین غم که شود در بخت دست قاتل من	

ز می تلخ کام از تو شیرین دمانان	مگر سبب پیش تو نازک میانان
چو شمع خام که زور راه تقوی	که همای زلفت تو بر سبزه خوانان
زبان چون بندهم که از محرم هست	زبان به گشت عباد در زبانان
بر جا که ریزم غمش می برد پی	که از چشم و دل بیرون جانان
همه پر این کبی واد دست اراد	که بره سوی مقصد بند از خوانان
سنگه جمالت عنان تفرقه	ستاییده از دست کشورستانان
بهندون همچون تو تاهای سیاه	که در حسن هستی ز صاحب زمانان

بگو با است بر دمانت غزالی

که کوی سخن بر داز گشته دانان

مردم و یار من از حاضریا بدین	جان مردن آمد و جان از یاد بدین
من بود بر اند غم مرده و فلان	سگ بدوست که دیو از یاد بدین
مگر ای شمع که شتی ز کشتن ما	که ز دیوان تو پر دانه بدین

مگر چون آن دم از زلف تو چو بوی	بکس ازین سلسله فرزند نیامد
از کسب عاشق دل فرم مطلب	که ازین فرقه آن دانه بدید
آنکه بکانه شدم از سر کس در غم او	دو لنی بود که بکانه بدید

تا غزالی سگه از آن چشم باده پست

هرگز از کشته میانه نیامد بدید

بقلم چند خواهی دید تمام آنچنان	که سستی ولی چیزی نخواهد دید
چنین که ضلوع دل بر تانت نماند	تا آنم بعد ازین از دیده مردم نماند
بر سواهی کنویان شره میخوردند	بر نونی که میخوردند میباید چنان
چشم کرم بدایع دل چو مجنون ازین	که خواهد سالها ازین دامن دور
مرا چون عزت بزم دجال او نشد	چون ششم با خاوری شبها و سر بر آن
خواب صحبت نادر دمنان نماند	چه سگه در دمنان هم زبان نماند

غزالی من بر سواهی دزدی سره ام اوری

منی زید را از دزد و سر سواهی جهان بود

ز زهر مخمل که خیزد غم آید	ز زهر زین که بر دیکشگر آید
ز زهر چشمه دین را که بکشد	ز زهر چرخ که بکشد آید
ز زهر دل که تو خاوری شنوی	ز زهر پرده درین راه خبر آید
ز زهر سینه بر آید نفس زنده دل	ز زهر باغ نسیم سوا آید

ز زهر آه جگر سوز بود پاره دل
سنگ دغا شک بکاریت که شوی
از دل سنگ غزالی که بسیار
کافرا این غنچه بخون جگر آید

مشکل و آسان جدا یار نماند	تبی تو سخی مردم بهتر آسان
شام عزت مرا چون شمع در فانی	که بگردن بر خور کسب در زبان
عزت وصل تو بایده کام جویبار	لذتی دارد که جویبار میبار
چند خواهی بر قتل عاشق میبار	چون خواهد عاشق پیچ و پستان
شد دل ز کار خود دم را بیکان	خضر اسکل بودی آبجو آن
از صیفی کس نمی بدمد از غنچه	میخواهم بعد ازین از بحر میان

بر غزالی سگه شد از آهوی چشم تو شر

بعد ازین خواهد چو مجنون در میان

ای نازد جوان بگو کام از دهن	چون پر شوی دانی قدر سخن
این موی سفید از اهل فضل چه میثاق	ای موی ناز جوانی بگر کن
مصور حق که گفت بگویند کن ادب	که جای دگر باشد این مومن
ای مومن مرد از اکم ساخته دوست	منظور نمی باشد دین کن بر آن
چون ای او بان هرگز مقصود نمی	باید بادب باشی در این

کرگاه سزاوارده نکر نیز سپهر اوزار
غافل نشوی تا که کن نیست فرین

کرمیت خالی را اگر شخصی نشاید
چون نیست جوانان را از دین بکن

پادشاه بر کرم کرم کرد و پادشاه	علمها از آتش دل رفت بر دلال
اگر بر پشت خاک از چوین شریک	و کرم باورنداری بر رخ گردند
سلامت خلق میگوید بهشت عاقبت	سلامت را اسلامی گفتیم آنست
عکس انگیزد روی غم از خاکسپار	پای عیشین منزل بک طرح اقامت
بمی گردن ما آلوده شد چوین دین	منافع هر کسی در روز باز ارقیت
موس داری قشای غلبی دوی بکر	قیامت را ندیدی دیده بکن خدایت

غزالی کرمیت است از دین و جوانی روشن
نیاید جانب را به آن کرم بکر است

ای ساربان لبی کی روی شتابان	در خمی ماند مجنون گشته در پابان
بخت مقصد تو خیل صفت بین	راه کل نهاد از شکم یکدم شتر خوان
از دوری جانت روزم چوین	یک کرم لطف در مایه ای صفت بان
احوال غنچه از آن هر بخیر چه دانه	کنج وصال دارند این خال مان بان
در مجلس خوشن منسوب زنده دارد	کی می کشیم با دمه با بکشت شرابان
از چوین و کاه غزبان مارا که مکه دارد	با خاک در میان ایشان عکس بان

کرم بری غزالی خاک ناپاید

خورشید فیض کرمیت هر دو در میان

کرم از غم جان رود از دل غم بگذرد	کرم ایشان با هم افتادند از کرمیت
اگر گشته مجو ای غالی باش دنیا	چه حاجت آمدن از بر قلم و کرم
اگر دیوانه چون آدم ازین چه بمانی	که آمد از سپهر کوی طایر از انکه بمانی
چه شد که بر سرم افتاد محنت خاندان	بنامی چرخ از طرفان شکم دادم
چه حاجت شمع بزدن بر سر خاک کرم	که آتش میزند از سوز دل بجای علم
دانشش هیچ سبب است گوشت و کرم	نیاید در ازل آن رفت کرم از غم

غزالی کرمیت را به بروم جای آن
زدم از گشای عالم صورت قدم برین

کاری فتنه دل او عشق بار بیا	من دادم دل خود کس را چه کجاست
رسوای شتر گشتم افند جهان	بکرم چه کرد از بکران با بمان
بنود اگر غیب شد رخسار شمع کای	تار و زکریه از دشتهای تار بمان
بی حوا کرد اکنون در چشم او بزم	لطیف نه داشت هرگز آن کجای ارمین
تا در دل بگویم عدم کشت بهر کرم	بر کشته روز کاری در روز کرمین
بر قیامت بی تو آسم باران سرگشته	در اسگند و آد ماند ابر بهار بکرم
ناصح چه کار داری در خلق با غزالی	کارش از آن گذشته ادر آنکه ارمین

بکر سپید را درو طاعت ازل ادرین	تا بیدر و در نهان من غل ادرین
خفگان خاک بیکر شسته عشق زنا	بیج و علی نیست شیر اجل ادرین
کشته ام در عقباتی به بیکلی بس	خالی دارند دم این مثل ادرین
کی سبوی خور و یان بیکم چشم	کرده بزم آن جمال بی بدل ادرین
پیش مرغان عشق از این کفر و کفر	کی توان اوردن آن سیم و غل ادرین
باغبان از غنچه کم گوید و زان بک	چند اری این حدیث بجل ادرین
عشق زان چشم کرد ادرند بر چو	من غماش بیکم حسن ادرین
شیخ شمرت چوئی کی بر میان بندم	چند اورد ام نزدیک ادرین

محبوبان به عشق زنی کاری کردند	تا بزدیاری ز اسل دل غزالی نام
گویند صحبت است در عین کربا	کاش امد از دیار آن این غزل
از روزن ضمیمان ای سخت دل بوی	که او نماد شکست بسته در دین
ای پر بحر دیده بری غماند کاو	برابر دیده من زنی طاعت
مستان عشق ساقی تا کی کشند طعمه	کاشی بایسته کرد و شکسته زندان
من زنده ساده لوح ملی کرد و غنیمت	ایده طبع عزت یوسف زنده زندان
دو کوی عشق زنی بخور ادر غزالی	زین باده بود بکن در کار سوزن
	دو سادگی ندارم کاری نیست
	کاشی بایسته رسیدند آنین خود

دور شش از گردن پیک می باشد	تا ز منی پاک کردی خاک می باشد
عاشق از امانی چون پرده بپوش	بر سر کوشش کرپان چاک می باشد
چون بیک روحان بران جان	تا مقصد لی بری چاک می باشد
لی چراغ عاشقی روشن نیکو دین	ناظر آن روی آتشک می باشد
عاشق از تیغ حبابه کشته کرد و کشته	کشته آن غره بی پاک می باشد
کرزنی همچون سیمان کشت شای	آفر از غنی اعلای می باشد
کرهوس داری کی عشق از خاک بردارد	
چون غزالی صید آن فزاک می باشد	

عشق کار من بر و ازار من بکن	اگر نه کار من انکار من بکن
کوسیل غم متاع شکست خراب	اندیشه ز کربس بار من بکن
عاشق که حشر نیست نه ادر فرانی	فکر جرات دل افکار من بکن
تا بکی زان که آن سر ز ملک	یار سبب غیب دید سپار من بکن
ای نمشین اگر دلش از عفت گرفت	دیگر حدیث من بر دل ارم بکن
چون کشته کردم از نمش نه می شوم	کره فغانست مع جفا کار من بکن
آرخا خود ز چشم غزالی کن نهان	
جلای چنین به دیده خونبار من بکن	
جان زخم رفت و تن همچو صنی بکن	مع بکر بکشته با من قفس ماند بکن

زبان چه حاصل کردیم هیچ و حاصل از	که چو شمع سحر از من نفسی ماندگار
نار در آتش خود در دل و دهن طلب	رفته آن قافله بانگ برسیانده
عاشقا ز از غم مار در خان پیشانده	آنچه ماندست را داغ کسی مانده
برک احمد حسن از طریر حیران بخت	کشتن ترزا خاخر و جویی مانده
که چنین خط دیدم از لعل لب نرود	که سگ زنده و جوشن گسی مانده

هیچ از غم نکردیم غزال حاصل
 عمر بگذشتند و داغ سوختی ماندگار

از غم هلاک گشتم بسیار استغفار	جان میدهم ز از غم امروز از غم
بگرستم از درخت پاپیون شکسته	حرفی که اکنون رنجی این رنگ زرا
ای برده از آسم ز دل غم از غم	از چشم من جاری مروارید در دل
ز نار بستم از درخت ای که ز پرتم	گشت که جان میبری تا رخ روی
ناکی تو آن کز این بستم دایم بگریه	هر چند عاشق می کند با جان و آسمان
استم زبون شنیدم از دی آه چشم زده	از کجای طوفان می گیم این طوفان

که دی غزال عاشق ناگزیر در دکان بگریم
 خود را در بار کشتن ازین در عاشقی در گن

پر جام ساز و آنگاه با اهل عشق	در سر فرم زانی انگشت بر کشتن زن
ای درد و مصائب ساقی هر چه داد	روید بکشتن کن و ز روی مشربش زن

ای فتنه ریزان را چون سحر زده	که میزنی زده در زلف چون کشتن زن
از لب برفت عاشق ای چرخ زن	آبی بر تو ای بر آتش تیش زن
ای صحن که گیم را فیروزه کن زنی	یا بشد ز آسم در صحن و کوبش زن
که با در اویخته سر بازی می بر زن	که در بزمین را بر سیم غنیش زن

دستی بزن غزال میبارد در عشق
 و آنکه بطلسم بر سیم مر کشتن زن

مست را از کوشه رمیانه بایست	رند در دیشام را رندانه بایست
دیدن ویرانه عالم مراد تو از	خنده چون دیوانه در ویرانه بایست
زنگ کام خویش باید گشت عشق را	یا کجا هم خاطر جانانه بایست
از وصال نه جز بدی نیست تا رخت	که را دایم بدین افتاده بایست
زیست کن با ما که بنود در حصار	شمع را روزی کی پروانه بایست
پیش زان بین که با اعیان را بگذشت	که کسی با یک دیوانه بایست

هر چه کشتن ای غزال با کشتن از راه عشق
 در طریق عاشقی مردانه باید زیستن

مرد عاشق تو ام در د محبت را برین	چشم حیر از آنکه کن انگشت زن
پیچر میگردم از خود در غمت از خیر	و میدم حیران زرم در عشق زن
که چون صورت پرستی روی در	وزن کشت دیده ادراک زن

میرود و دود نارغ و طغی زهر سو داد
دزدند در سایه زخمشید مشهور
بجد و کوی نشان کردست در کین

تا زد و استغنا کن کن کبر و شست
باش بر روشن دلان تا شیر محبت
لاح از سیاهی او دلا در دست

زد غزالی شست پا بروی و دی و دی
هر اد نزدیک دو عالم کرمت را برین

میرود ز آتش دل جان پاکش
کو سید مرد مخون از جام بخودی عشق
در زیر کوه محبت فرما خاک کرد
زبان قهرش بخوابم ز خون دید
از طفل است ز از و پرستند ز کرم
رخ رزد و دیده پر خون دل خاک

میوش اگر نمیزد آبی بر آتش من
کجاست کاش بخورد از جام عشق من
کردی شست کوی بروی ز روشن
در بر گدازد باشد کاش عشق من
پر دای من دارد طفل بر پیش
در عاشق کجاست ای دل خوش

بر لطف سر خالش از من کوه غزالی
این نکته را به دانه طفل مشول

بازم از تیغ طاعت رضا درین
زخم بجان خود دارم سینه ام را بکاش
در دل و در دیده ام هر جا که خواستی
لی منت گفتی کوه در کج بحر آن حال

چاکهای سینه را از چاک پر آتش
درین زارم بجای استخوان آهن
هم دل پر نور من هم دیده روشن
استم از در رفت بیرون آیم از دود

تا کی استغنا ملاکم از برای دید
ایک میجوی نشان از سیل اشک کین

حبیب سوی دیگران سنی بسوی من
سپتون را بر طاعت صد چاک درین

نزدک شوخ غزالی صد شیران میکند
شیر کبریه ای آن آهوی صید انگشت من

یارب از استغنا یازم ابروی
در طبعیت پاره ننددم از کرم
نیزه شد آینه ما از که در تنهای طغی
رند دیبا نونش استنکین بخت موعده
از کلماتی که روح قدس آن بر آست
ایکی داری دست زین سر و اسل

عاشق دیوانه گردان های و بوی
از کیم فخرم آفتاب رموی لطیف
عاشقان را محبت آینه رد لطیف
ساقی از حنی بن جنت سوی لطیف
کر نوازی ای نسیم رخ بوی لطیف
توتیای چشم از خاک کوی لطیف

چون غزالی بیج کار از ما نخواهد آمد
تا ز اجیم اول دست دجوی لطیف

آه که بگوید از اسرار دل خاک سخن
خاک از سبز دجوی طوطی شد و آینه
بکس نیست که از آب نماید در باغ
که بر زوق خود از غنچه نمائند کلاه
سیت غلایه ز لب غنچه دهند ان ششم

پس چرا سبزه نورسته زبان تان
تر زبان ساخت جانفش در آید سخن
رفته در خاک میرند در میان کس
کاه بر خویش ز سرین بدر از کین
بست طغی که تو در کج شیرین زدن

ابرویش پند یافت نشان در	هر که بزرگی عیان میشود از وی
سکوه را برزد امان چو غباری خیزد	از زمین غایت ز دولت مگر برآید

چون غزالی سحری طوف چمن مگردم
و ده چو کیم کرد آن ریده چادیم

از دشتی زاده دل بد و ناک من	صنعت فروغ شد از از عشق کهن
بگرد از دلم خیال تو در دیده جا	و لکیر شد ز سینه اند و ناک من
دارم چنان ترنج تو ز منی که در من	از خاک سینه تا بگر جان چاک
از بر لبه لبندی جا وید صد در	خشتی ز آستان تو بس لوح خاک
صد بار بی تو مردن من بر زنده	خواهد بملاکم آنکه بخوابد ملک
آفرین چو دوستی من دانست گرفت	غم نیست که بباد غارت خاک من

گفتم که رنجت چون غزالی بی جور
چشم تو گفت غره بی ترس و با کمن

اسلام ای عینه کلزار خیزد از کین	کوهر درج علی زید بن زین العابدین
بست آن آینه وحدت دولت کز کین	غیر از او از بلی چشم عقل دور کین
نازنین شد از برای کوهر پاکت من	زین نغافر صد شرف بر آسمان کین
دین پاکت اگر از یزید آید و کین	کوی ارمی کج کرد ویرانه می باشد کین
روضه حنت مثلت غیرت کلزار خلد	کنند که درون حنانت افسردن کین

کعبه دینی و دینی بر که آید بر سر
یا بد اندر دین و دنیا حجب دنیا
چون غزالی دولت دیدار بخوابیم و بس
تا که سر بر آستان داریم و جان در آستان

رفتم از لای زخم مست و لا معنی تو	بابه در کوی منان شد پی من در کوی
در کین کاه جهان کردی سینه	کس نمی آید نیز از مردم عاقل خود
دیدم باشد غرق خون از جگر و پاشیم	مردان در جگر و مار نیستیم در سبیل
که به بکشی از دل من دید و نیز کاه	ساعتی هم می توان آمد درین حال
تا و گشت خوانم که بکشد در دل من	یکس بکشان ترا ای نیکو دین و
دیدم طوفان میکند از بهر آن چمن	کاشکی از ناله آرد در بان محفل تو

ز دوزخ کن غزالی بر سپهر کونین
کوچه کم آید آنجا مردم عاقل من

نوشت نام من کلمات عزیزین ز تو	طر از لوح نقابا در شمع قائم تو
بجز در صدم از انفعال ساز خلام	که نغفل شدم از التفات دهر تو
اگر چو سایه سرم پا خیال زاده تو کرد	ز چم از قدمت سر سر من و دست تو
ز کاینات نداریم چشم طاعت تو	همین پس است که داریم چشم بر کرم تو
عجب باشد اگر شعله های آد بر آرد	بجای لاله سازان که کشته ان غم تو
علم کشیده بر اطرافت است آوا	نویا دشنای و این زهر دولت علم تو

بِراه عشق چو کز شادی رخسار
گشت قدر تو کم که خود گفت که تو

نزل ما درین مرا اعلیٰ کو	کجا میرویم منزل کو
هیچ گشتی که بسید بکار	بمکشند عرق ساحل کو
نغم امید باز خاک رست	سبزه خرمی درین گل کو
بنم که روزگار مستی نیست	موت شد نقد عمر حاصل کو
ز محنت سی در پنج کوشش	راحت ما درین مقابل کو
بسیح آینه را همانند فروغ	ناکی از دل نشان ای کو

از غزالی بیس کنه مقل
سمه دیو از دیو حاصل کو

سبزه برداشت سراز خاک گل	از لاله بگفت خربیت قندج آشامی
غرض از لاله و گل وصل میفتی	درد دل به ام ندانیم دل آرمی کو
بی لب ساده عذاری چه کنی به ازل	کل بی باد و بخور آسم می کلغامی کو
ساقی از ببری وصل مجوشه جام	صاف تر از دل ارباب صفای
من بیداری اگر کشیده دوران	بیج غم نیست درین دور کونای
بی سراجی عالم همه را معلوم است	ثبیت معلوم که آغازی و امانی
کام نیست غزالی ز زبان جو غم	غیر ناکامی ازین طایفه ام کانی

شیخ اگر لاف زنده بارخ جان پُر
تا چنین طوق آلوده رخ یار مرا
بیج او ز در غم گشتن ارباب وفا
ایکی از سوسنة اخویش وفا مطای
ملک دینی چه کنی ساعز منو آه
بسته پیر مقام که چه بشمار و چه
بال برو اندک شمع فنا بر سر
هم نوازی آینه طایر نشود که بر
تابان کوز نقض ز در غم جوهر
داد بر باد فنا سحر تو خاکستر
بز جام چو آینه اسکندر
بجایست که زوین بود و از دوا
کر غزالی نزد احوال توصیف کرد

حسیت حیدرین رفته غایب بر دفتر

عرق شسته جگر کسای پُر	کشیده باده دلی بر شکر
کرمش شا به گل از نیم غفلت	بکروز بد سوس طره مزاد
برابر فدا او سپهر را نکو کفتم	نکون بود که گنشم در برابر او
ز مع بال کشیده است بر معین	در کز تنهای طیار گشته بر سر او
ایمن ز خیره عاشق در چشمت	که آن ستار و یک دایره

قیاس محنت شبهای ناتوان گرد

زاده دمدم شمع دیده تراو

مهر لعل محبت جمال مجسم او	سبزه باغ حن جوانی زینل او
زان نعلین و جبهه کافور دین دار	شای ندیده ام این است عیال او

چون در جنگان بخت دولت و ملک	ای دای بر کسی که نکند و قتل او
دل بی تو غم راه خنجر بخت	افغان هزاران در طبل رحیل او
زاید دم از هرین بختی من ایدم	مادر شراب دیر تو کسل او
هر چند شمع منور از خورشید شمع	روشن بخت بر من میکن دل او
بگر بخت از فقیه غزالی سویی	تا حید در در کشد از قال و قیل او

مهره جانان کشته عهد کمال	دل درو سینم هرگز مکنی کمال
کز تیغ عشق ریشه دگر با نگی	کشته شد بر جسم پر ویردم فراد
مستم از کسکم اساس غم شود درگاه	یافت ویرانی عای برنی بیاد
نوبهار حسن او را بوسین نازد	آب چشم ناکه آمد سنگ در نازد
که چه داد از جور او کرد و مظلومان	کشته کرد و دیدم من و دیگر کز دم دا
عاشق بد که بر باد و نوحان دانی	سوفانی من جو ابرو بگر دی یازد
حید بچوی غزالی شادمان از لعل	بیکه غم دید که دیدی که کرد و نازد

چاک شد برین عجب از این برین	که صبا داد و بکلی گشت پیر این
بیزم از دست من غمزه و دامن	من که با شتم که باین دست کز دامن
در دیش زارتش دل سوخته منظم	که جد بکشید زان نعل ستم نویسن

رو بر خانه که آرام رسیده بختی خوش	داع حرمان شود از دود و دلم روز
ساخت چکان تو در سینه من خانه	نرسیم از آتش دل آب شود دامن
مضطرب حال از آن آمده غمزه	گرفت برق جلی زده در غم من او
که چه بودم جو خالی زد و عالم ازاد	
صید بود ساخت مرا زلف کند کنگر	

میت از هر سو غم بر روی تشنه	کس است که است در آینه رخسار
پرتو خورشید دولت کربانه کوشا	کم مباد از سپه ماسیه ادب و اراد
بادل پر حشمت از جبران او دردم	تا بقیامت در دل احسنت دیدار
کز خاک گشت گشت سر زنده شاخ	خون مرا کمان جای کل بار آورده
خویش من بین از کرمی لاجرم	شد حجاب دیدار او پرده پندار
آدم من که مگر زدی زان سانی	ناله های زار به خون آید از بهر تار

که چنین ناله غزالی شود در صحرای صبح
 کمانه دل خون شود از ناله های

کو بکن هر چند خار انوم شد و جنگ	خزده بستم خون دل در عاشقی تم
از لبش دیوانگان دارم با کوه	هیچکس نشنید حرفی از دمان ننگ
مست حرم عشق را در پرده صندل	میوان در یافتن از صلح مادر جنگ
بر آن کلرنگ میازم بخون رخسار	کز و ناله کنی نزار د جیره کلرنگ

شد دلم روشن چون بوز در دل
 و چشم اندیش کاشط مطرب یکی اند
 فی برشته صیقل آب دل ننگ
 گشتش در فغن اندیشه زد کنگار

ز ابر خو من ز نام من غالی ننگ
 ترک نام خویش کردم عاقبت از ننگ

چون من چو لایق مهر و وفای او	کاشتم سپید و طغیه جور و وفای
هر جا سریت سایه صفت زیر پای	خاکش سبزه که سرکت از خاک پای تو
با آنکه در هواست بر باد است سرم	پروان میزد در سپهر من بواپ تو
خوایم لب تو جان دهم صد هزار	ناصره دار بار غیرم برای تو
سر جان دهم کی نشوی اگر از پیش	یار پر بهیچک نشود مبتلای تو
من زند پاک اسن و تو لطف شریک	وقت نظاره مانع من شد جای تو

در آشنایی غزالی ز خود گذشت
 بکانه شد ز خویش چو شد آشنایی

فلک جانایم کجاست چون تو	جهان را بشوید از آزارت چون تو
خدا اهلان یکی راست چون تو	بریند آزاران یکی یارست چون تو
میزبانی خوشبها چون مردم	فلک دایم درین کارست چون تو
ز بخت خویش هم یاری تو اتم	که او هم یار دینی رست چون تو
میسپس ای دیده خون ویش از دل	که او هم محمود دارست چون تو

ز حال خود کوب یا رسو نی
 خدا را سبده سبب رست دل
 دلا حال غزالی چند پر سی
 بید خوئی گرفتارست چون تو

ای فدا اسپه زبان زین تو	نویسیدم از همه نام و معنی تو
من چون غنی نیستم از یاد تو غافل	فاضل شوا از یاد من سیدل و دین
بخت نیال تو چو جان در دم	خوایم شین ماسن و خوایم شین تو
کر کار من از زلفت تو در هم شد	در دم شوا ای روشنی اوید ازین
زیر فلک ورودی زمین نیست	در زیر زمین دشمن و بر روی زمین
خوایم کفنی کوشه جشی نزارالی	
هر که نگری سوی غلامان کین	

هر چند بود صفت نظر بیشتر از تو	خط تو مرا داد فروغ نظر از تو
در آینه روی تو خط عکس رفت	یونی که در آینه نباشد اثر تو
عکس رخ این ماه بسین در نظر من	بر سوخته ام ناله کعبه و قرا از تو
سعدت که خلق را احساس و من از آن	سغمم بجزای بی سعادت کرا از تو
میسپد پیر آرد ز تن امان او را	بالای کمر من که بر آرد و سپهر تو
بر موی کرسنه ای دلبر جادو	بیا سخته اموی میان را کرا از تو
در وصف میبانت غزلی گفت غزالی	صد گفته در آغوشی همه بار کینه از تو

ای که کمال بر باد جهان رود ای	بر ده سر عاشقان دامن گیر باری
عالم وجود کو زن هیچ کسی میزند	نوبت ملک لم یزل غنچه بقای تو
چون ظلمت غفلت خود سر قفا کف غل را	چون در انجیرید هر چه که قضای تو
بس که مقدس آمدی که تو دریافت	در بر یقین نظر کنم نیست کسی و ای
بر دل دوستان خود خنجر جو برین	است خلاف دیگران قاعده فای تو
لطفت تو اهل عشق را بر سر داری	در نه کجاست خون من لایق ناک تو
تا تو عیب من شدی نقد و کون ختم	دینا و دین چه میکنم هر دو جهان تو
ای که بیخ عاشقی کش شدی نیست	دامن او چه میکنی خون تو خون من

اگر خدای از زبان بیست بیان
را از درون کس کو سر تو خدای تو

شد خواند ادا کن در غیر خیم از	او از بارین با غیر خیم از
از زبان او عاصد تلخ میگوید کجا	بار ای این کجا نیا غیر خیم از
اگر بای که آفتوخ تا اگر شود	میکنم اظهار آن با غیر خیم از
سر برین کین سپید کند از تن جدا	سرمی خیم از اقطار غیر خیم از
چشم ما از کیه بسیار خون تی در	گر کند در چشم مردم جان غیر خیم از
دوست من است غوغای کیه از	گر بود آفتوخ بی پروا غیر خیم از

زلفش که با سبزه زین بر	سر منزل دلیست سخن بر سخن او
منش میکند از سخن کشتن عشق	ز نهار بچید سخن بر سخن او
بچند اگر کشند او را کج غنما	از خون شود آفت تیر کفن بر کن
گر خنده آن کشد من غنچه منید	خواهد که کند شک دهن بر دهن او
کل در من پریش نیست حاجت	کو با که سپاسیده بدن بر بدن او
مانست رهنمون کشیم از جانی	انکار که دیدیم چمن بر چمن او

دل بود در آن طره پرچ خدای
هر چند که حسرتیم سخن بر سخن او

ای زلف بخت عزیزت جز بمنش	ای صل است حق که هر منش ده
دشنام زکات لب لعلت تبارا	تا که دم از آن غده تو بگر منش ده
کنتم که دم جان من زلف تو بایست	کز آنی که بستم مذم سپ منش ده
ساقی بتو جدی که سپید دم من است	ز نهار که در حوضه محشر منش ده
آن شمع هر آیت که بر او خنده	روزم شد از آن زلفه سپ منش ده
کفتی که به ستم ذلت از غم بچاست	بستان ز من خسته و دیگر منش ده

زاد چه جز دارد ازین جام خدای

او نیست حرفی می و ساغ منش ده

پای عشق ملک هستی ما را ببارش	درین کشور طار از ده و علم زان برش
------------------------------	-----------------------------------

من از غم سوختم تلخ تو از گم نامی	چه حاصل از علاج کویه سنگین دشت
اگر خدای زدن در عشق نامی	از خون دیده اول دامن خود بکشد
ز آنکه و خاک تا کی بر زبان کاخی	چو نیا دی نه در زندگی نرک می ریزد
ز آنکه حسن چون دای لب کاخی	و عا که بان خود را نیز دشنای کوی
چو نتوان حسرت یافتن بی سر دشت	ز غم کپای خود چشم مرا کن سعادت

غزالی بار خون ناکشته احوال تو میرد
برین در که گشتی میازک عذر دشت

ساقی محو ز شمع با ده ناله می ده	از فو و غم جبهه است در آتش می ده
چون رسی بر خاک عرق عرق می کن	و دامن آن طره شریف را تا بی ده
زلف در دستم نهد ای آن دورخ آتش	عمر جا دیدم جود ادی یک استیلا
داع خون آلود و بوی آبیم جاسم نام	یعنی از باغ خودم کاکبک میرانی ده
سرمه از بخران خلاصی داد من حران	بخت چون بیدار شد چشم مرا توانی ده
ای از خورشید دادی روز خلق را ده	روز ما را نیز خورشید جاناتی ده

عاقبت در کشته خدای غزالی داد جان
از خیال در بر پیش در کج محرابی ده

بارب از آن موی چشم آبک جونی	چشم سیر و زدا خطره خونی ده
عشق جهان سوز را زهرن فکرم	با خود و خیزد را جام حسونی ده

منکر آه منت زاده افزوده دل	یارش از داغ من سوزد و دل
مهرزبون یافت عاشق دوزخ	شاه تان کشته داد زبونی ده
سب بکشتا یکمن با من پیدل مکوی	عاشق سپهر را جبر و سکونی ده
چون من آشفته را از افق دویا	از سنگی سوی خویش لطف جونی

یار غزالی مرا عاشق دیوانه کرد
از ورق جان خویش نخل جونی

ای چشم ترا جانب عشق بکاید	برگز نظری دیدم از آن چشم بید
من چون زخم ای وای دوزخ	از یزیدی عشق تو صوابت بکند
کی داشت جو من این همه زو لیدی	مجنون که با من کار سری کرد در شب
از زلفان دل من سگ در افغان	افغان مرا در دل چون سگ کوفه
در پیش تان جز تو بخونم ز کسی ده	سلطان دگری بست در آن چنین
کرده شد از آن زلف و دلم می ده	بکین چه کند ظنت شب مانع و ده

حالم نه از محنت غمقت غزالی
بودست کس از عشق باین جان

روم بر لب مکوی آن چشم آهسته	منم از چیم خوی و قدم آهسته
کسی در بزم آن آینه رو چون خج	که بری آورد از سینه دم آهسته
ز داغ محنت را آه بلای دل می	که گشت صاحب صیل و علم آهسته

مرا چون فی اذان کسب فی سواد
 که راز دل ز خود به دل و دست
 زانکه رفته رفته طرح بهر دهن
 بنامی شود ویران زخم آینه بسته
 خیال آن دهن ی برد از نو و شوق
 گوی شد در خیش تا عدم آینه بسته

غزالی که یک اورینجه میگردان

در آن کو تا در میکن تو هم آینه بسته

ساقی ما گشت و گوی باد بهر گدا	هر کس که زردی هم گفت آن مرد
هر که محروم ز غفل قامت او گشت	این که امانت بلند دست گشت
سست زانکه در دل من از دل گان	راست میگوید آری دل به دل گشت
هر که از زحار او آینه خوبی کرده	خط خوش خال کوزدی موه گشت
صورت نا دیده چون رخسار او چرخ	پیش روی آفتاب آینه مرده گشت
گفت اگاهم که غافل نیستند از بانی	یار ما اگاهی از دلی اگر دشت

کرچه در زاه بکشتن چشم غزالی گشت تماک

سالها بکشد و او چشم در دهان گشت

ای که ز چشم خون فشان جام در گود	ساغر عیش بکشتی خونی حکم گود
برده با زدن دست شوکت خردی	بر سپهر کوی عاشق سگت بر خورده
کام عذری نمی زخم ادب بندید	تیز نگاه ی کبی تیغ نظر بر خورده
لذت زهر عاشق نیست بر دهن گشت	چون تو شرح آن کنم چون تو بگوشد

ای که خیس را حسی رنج مگر نبرد
 دی که بگر می رزم مگر بخورده
 ما در انش بلا بکشتن کباب
 مغلطه بخت کن چون تو نشد
 که تو غزالی از قشش ذوق لب دین
 رو که ز غل غر خود بسج غر خورده

ای پیش خطا تو تو آری نماند	کمبوی تو و هزار نماند
بر روی تو خال خست آهوی	انگده به مار زار نماند
زلفت تو فتنه کرد و گشتن	بکشته ازان غبار نماند
مانند برفقه میر سپاند	بر رشت لاف یار نماند
پیمیده بخود و چو نماند آهوی	زان طرفه مشکبار نماند
بر زدن کره نزد کز آورده	آن کسبل زلفت یار نماند

از آهوی لکک من غزالی

بر دند بگرد یار نماند

ای از خط مشکین رخ کف نام نموده	صفت عذار تو که دشت نام نموده
چند آن دل من ناو که کان تو	کان خسته مرا صورت باد نام نموده
که عاشق سستم در آن طوف کربا	مار از خط جام سپهر انجام نموده
تا زاهدکم حوصله را بخت شمارند	مار انجریان دغا خام نموده
نشریت جاک سپه از عشق بگریه	کر بر دند ما دخت اسام نموده

تو در جهان پر گشتن بشاید آید
آن را که در آستین جام نموده

روشن بزم اباست مدام در غالی

حوزه احرار بیانی کشت هم نموده

مستور زینت عالم را بسید
بشق کوش که آن دولتیت یابد

مکو که امین روزگار در وقت
که تا بهم زده چشم رفته آید

مکن و کار خود از عشق جوی در ره
که عقل نیست درین ره که گشاید

در آبادی چه حاجت چنین کوی
چو باد که برین غم فسخ نماید

از آن در آینه دل همیشه حرام
که دوست نمودن ترا نمایند

نهال قدر از قدر از آن بلند
که عقلی کو که با کدش نشاید

از آن لای غالی جان گرفت

بهار حسن ترا میل سپید

نه مجنون در با طعاشی بی کوی
مهر و ناز کنون ملک سواهی من

نه از من چه احقر زیر این کوی
عجب از آن که چون در روی آتش من

بیم جمع را بوی ده ای بوست ز من
که لایق بوی من در کوشش من

نه تنها که بکن جیران شده در من
ز دین من من من من من من من

بر تیان کی شوم که بریزد از کس
مهر و ناز در سر زلف پریشان من

غیبت دان بر بار وصل در فضل من
که کوه من باز داری بر جان من

غالی در دل بگفته ز درویش

ز عالم میرو دلبسته در دل

چون نداشت از بزم این بزم
شد با کل رخسارست داغ دل من

کفنی چو بر آرم خط از ادشوی
برسم که شود دل سودای کین من

در شکن کاکل صد دل بختی
آمین جفا کردی ای دلدشکن من

ریش بکرت کفنی فی وصل جان
خون بر دزد ام ایک ای غنچه من

چون لاله اگر خیزم باداغ تو
چون جگر من می بر جاک کفن من

در باغ گل و سیت بر جادوی
کم کشته لحن حوزم هم کشته من

در وصف خط و لعلت رود او غالی

این طرز غزل را بکن دان رنگ من

چشم من که میریزد جگر بر کاک
نماید بی کل رخسار او کرد این

در سبیل انگ مایه صدا در کوه
کوی آید ز دیده آب ماسک در

که ماه چرخ زده روی منند بر روز
که ماه چرخ زده روی منند بر روز

شیده دست قدرت کو بر در شیشه
نیفتا دست بر لب آفتوخ من

منی از باد و ناست جام لاله در
از آن سک حواش بیزند رسا من

که ماه و مهر بر روزان خورشید
که بشد در چارده شب چون تابان من

غالی فارغ از دینی و غنی بزم
که روز خنجر بر خیزم بدای عشق من

لار

ای سپهر نازش گمان رک بود	باز لغت و جبر باغ و بهار کرد
بزم که از فروغ محبت گرفته	صبح سعادت است تا رک بوده
لب نعل کرده حلام برست کرد	می باکو خورده باده کار کرد
خونابه بریزد و سوتی گرفته	بگام ساز کرد از ار کرد
خلق نگار کرده بخون جده اند	باطره گشته نگار کرد
سرنمایی گشت تن باز گشت	تا در میان جان نگار کرد

این آهوی رصیده غالی نگار
نوا کند زلفت شیخ رک بود

پس از دل من که چو شعله	که در آتش از حد بر دست
بود در شب بحر چشم ز من	چراغی که روی زخمت
مر ابرو نه سفته گشته از خون	ندانم چرا سر بگرفت سفته
مگون رسپر زدی که در آواز	علم کرد در دست توشت سفته
زده تیغ روی تو آتش کشن	از آن غنچه زبانه در دست
چند که ز خاک آلم شود زو	مراد و دل از حد بر دست

غزالی دم شعله غفلت کم زن
که مار از برق خونست شعله

هر که بر آید اسم ز بسینه	کردن که از دوا خیس
--------------------------	--------------------

دور از شفت سرفا نشسته	کرد ز انکه حبه ان مرغ جینه
ز سوا اگر شد دل اچکوم	چون در فن خود شد بی زده
دینی فانی کیسی نیز زد	از کس نذارم در سینه گنه
زهی بخوانند در غز جزی	کاری بیاید ملک و زبیه
گرفته عورت کم گشت عالم	سپارد در در زبان و فتنه

طبع غزالی از موج فطرت
در بحر معنی رانده بسینه

بدانم دما دم طلس اشک از دین	از آن افش که محب دای او در دین
چشم من میانش را مگر زودا	که طفل اشک میگیرم بر اس دین
مراد نمک از زبیده بر دل صده	دل که چون شود خون دلم در کون
شب بچران سوزد لاکون از گدازم	دما دم شعله خیزد از چراغ روشن
ز اشک لاکونم هر شعله شاخ گل	خیال روی او چون یکبار در کشن
میان دیده و دل بود چون خیال	که که در خانه دل بود که در مکن دیده

غزالی هر جا که دیده دیدم در نظر بازی
سپیل که بر گدوم عاقبت درد امش

چشم و عجزه او هر کس نماند	جان در بلا گنده دل بر خطر
آن تیرگی گنده دل هم جان کش	دین تیغ جور رانده من نیز بر

کس که بر سرست برین کس که	کس که بر سرست برین کس که
هر کس نهاده چهره کس که	هر کس نهاده چهره کس که
خویشدارانده دانی زهرک بر دل	خویشدارانده دانی زهرک بر دل
آن برده کوی دولت در عاسی	آن برده کوی دولت در عاسی
در کوی او نهاده او شمیم عزای	در کوی او نهاده او شمیم عزای
بنیادی معنای طرح و کربنا	بنیادی معنای طرح و کربنا

عاشق روی من مجاری که در کوی	عاشق روی من مجاری که در کوی
نهاده اذکر دلمامت دامن خود	نهاده اذکر دلمامت دامن خود
هر که چون فریاد و بجزان قلب بر تن	هر که چون فریاد و بجزان قلب بر تن
نیت پاک کو هر آنکس که افتد کجا	نیت پاک کو هر آنکس که افتد کجا
لی غباری بر من توان دید چون	لی غباری بر من توان دید چون
ناچو دامن بر من افتد از دگر کیم	ناچو دامن بر من افتد از دگر کیم

کر خالی گشت محزون از سیه چاک	کر خالی گشت محزون از سیه چاک
در جابان غم آن آواره کرد و آلود	در جابان غم آن آواره کرد و آلود
مخار آلوده بودم دوش در کوی غنا	مخار آلوده بودم دوش در کوی غنا
با دوزخ من کفت وی برید انکار	با دوزخ من کفت وی برید انکار
جهان ای خفته نشسته چون گشت در کجا	جهان ای خفته نشسته چون گشت در کجا

خط بختی در دامن کای گین گیم	خط بختی در دامن کای گین گیم
کسان گفته پشت در دلد ده با گیم	کسان گفته پشت در دلد ده با گیم
غزالی من گیم گفت زنده جهان نوزی	غزالی من گیم گفت زنده جهان نوزی
شده در کج کفن عدم رنده ان است	شده در کج کفن عدم رنده ان است

کس نه بد از لفظ و موم هر کرد	کس نه بد از لفظ و موم هر کرد
ی کشته بر این خورشید میکن چرخه	ی کشته بر این خورشید میکن چرخه
نقد وصل مودعه جان بشیم	نقد وصل مودعه جان بشیم
خود و میرم میشود از هم جدا و مجروح	خود و میرم میشود از هم جدا و مجروح
کا مدرین کشور سرشی بود هر کنگره	کا مدرین کشور سرشی بود هر کنگره
سلطه و خورشید آری بر تپا بشیره	سلطه و خورشید آری بر تپا بشیره

شد غزالی عاقبت محزون از آن گین غل	شد غزالی عاقبت محزون از آن گین غل
در جابان حشیم او نکرد با آه و بیه	در جابان حشیم او نکرد با آه و بیه

خورشید گشته که سوی تو رساند	خورشید گشته که سوی تو رساند
ماچره سپاسیم بجای که ره انگش	ماچره سپاسیم بجای که ره انگش
در زلف تو تران دل بکشد که از با	در زلف تو تران دل بکشد که از با
خوایم صبا جان دهم امرو ز کعبه	خوایم صبا جان دهم امرو ز کعبه
ایست ز میان زهر و کراست	ایست ز میان زهر و کراست

آن که در دستان سبوی کوی	درین بایر که بهمان بخت کوی
داری بوی خوش آن سبوح خالی	داری بوی خوش آن سبوح خالی
که با بوی آن سبوی کوی	که با بوی آن سبوی کوی
چشم ز ابا عاتقان لطیف تاب	چشم ز ابا عاتقان لطیف تاب
مرکز جن تو شد آتش تاب	مرکز جن تو شد آتش تاب
بیا ف آهوی خطا با سنگ تاب	بیا ف آهوی خطا با سنگ تاب
خاموشی اورا اگر با صد جاب	خاموشی اورا اگر با صد جاب
تا دیدم از چشم تابان ناز و تاب	تا دیدم از چشم تابان ناز و تاب
که با که تاریکی شب با اوقات	که با که تاریکی شب با اوقات

تاز لب تو سبز تاز لب تو سبز	تاز لب تو سبز تاز لب تو سبز
چاک دود من شده کرد و دشمن	چاک دود من شده کرد و دشمن
کنند از دبا کشان جان که سوخت	کنند از دبا کشان جان که سوخت
من سپاه خاکم کنی ام از خاک	من سپاه خاکم کنی ام از خاک
خانه سرد در سبیل غمت خوانند	خانه سرد در سبیل غمت خوانند
بیر تو خورده بر دلم تو که در کین	بیر تو خورده بر دلم تو که در کین

نکس طوفانی با که در آستین افرو	نکس طوفانی با که در آستین افرو
که کم دیدم باین سن آدمی آفر	که کم دیدم باین سن آدمی آفر
کز آب چشمه در شیه مت آب	کز آب چشمه در شیه مت آب
که ذرات دود خوش بر باد	که ذرات دود خوش بر باد
دل خواهد که ستن بیان از ناز	دل خواهد که ستن بیان از ناز
فرغت کن کرده اسباب غرت	فرغت کن کرده اسباب غرت

آن خط سبز رنگ شد	آن خط سبز رنگ شد
پی مبتلای از رویت	پی مبتلای از رویت
ز غصه هر سپهر در شمع خد نک شد	ز غصه هر سپهر در شمع خد نک شد
چنین که قائم از بار بحر چک شد	چنین که قائم از بار بحر چک شد
ازین نگاه کن کن چو در سب	ازین نگاه کن کن چو در سب
برین که عدم در دی کشان چک شد	برین که عدم در دی کشان چک شد
غزالی از دل یکن مجوی میدن ط	غزالی از دل یکن مجوی میدن ط
که مبد که ه جان بر دل تو نک شد	که مبد که ه جان بر دل تو نک شد
دم از گشتی شراکت	دم از گشتی شراکت

هر که نماند از من بیدار بمان
 در کشتن محبت که خون دل گری
 گفتم مگر که بستم ز کینه غزالی
 من خود بودم اصل دین بودی

روی شاه ماه من لبه لباس میری
 دامن حسن بر زده علقه نازکی
 از لغات من تو نیست نهی چشم
 خاک وجود میشود سواد دوستی
 زهره شیر بچکد بر سرتش بلا
 آینه تیز را دایره حاکم
 ای که ز خاک میکده روی بوی
 گشته زلفی از دعا بار جان

دومی من خوشتر است ز آب می
 عو که ز بگو چون شتاب میروی
 این چه لطافت ده رباب
 که تو سبوی میکان بر شتابی
 و نه بزم عاشقان نه میروی
 که تو در دود آتش کوه میروی
 آب و آتش سوی سراسر
 لایق و عقل بینی که تو نجو آب میروی

محبتی کنان از چه عتاب میکنی
 من که بر آب حور زده ام مست تو میکنی
 بر زلف پر کشن ساز ناز میکنی
 کج کلیمان نشان دل حور زدن

بر دم لعل را در حلقه عتاب میکنی
 من که دامن گمن که تو آب میکنی
 باز دل کشی ز خا و آب میکنی
 چون تو ناز ز سر کشی یا بر کاس میکنی

خن دم جو مجوری شعله بسوزد
 بر که شتاب میکنی شب بر شب میخیزد
 چه دامن بنان گمن بیت چو دیا
 باز تو ای از سخن ساد شوق میدی

کاه شتاب میکنی کاه میکنی
 ز کسب ثغفنه را دور بگواست میکنی
 من چو تو گفتم ای پری از کوی

باز چند گنی قصد عقل و دین کسی
 به امان از زنده خون میبینم در کسی
 ز جان سوختن بر میار و دودها
 بازی دست حبسین بر آید
 دامن بکشت زابی سخن ز چو نبرد
 لکمن نو هرگز کسی نخواهد است

ز آب ناز تو کشیم از زمین کسی
 ز دیده حیدر و دود خون در آستین
 که بر سپهر و دود آتشین کسی
 سجده تو مشرف شود جبین
 چگونه زنی کند عقل دور من
 نیند که خود اگر کشین کسی

بیا بقول دشمن ای دوست کا
 هر جا که بود خاوری از غنای غنای
 گفتم ز کاب جوهر از من غنای
 از کس شذر اندی از پیش خاک کا

باز امیاسن مردم بی این بر کردی
 اما تو بس عزیزان که عشق خاوری
 هر حاجتی ملامت هم شرب کردی
 خاک وجود ما را آغوش ز کردی

[illegible]

در وقت روزی شد ششم غزالی که
بود پیش آنک آن دو بوز جانکی
کوشش کن از غشی باز آن کجمن در غشی
اوز جون کن نه اوز دیک من اوز
غصه مجنون سر روان ککو با من کن
جون ز لجنی نه که دارد مهر بوسن
نه که در حجام ریزند نه کجمن جون

شیخ کار آینه بر دلی مرتضی
 داشت مشهور جهان آفر غزال نقش برین
 که چه جانها کن عری کو ممکن درین
 از آواست گزنی باز در عاشقی
 از حال اهل عشق نداده که خبر
 در کعب عشق کوش چو اهل دگر
 از کاری شقی کمستم بر و هیچ کار
 در عشق یک نسبت من چو دگر
 چو شش بوز این نبود که از تو کرد

از منبر خال دست خالی طریقت	
کرشده دل تو نقطه پر کار عاشقی	
آنکند در سپید صدای قلندر	عالم و صوت فنون و نوای قلندر
بدر بکند دلق قبا ی قلندر	اکسیر که در لباس بقایا فت و یک
دار و نشانه از سر و پای قلندر	رندی کی کشی بی سرو پا در دروغنا
پرایه خوش است برای قلندر	واع چون دگشتی مجرب و طلع فنون
وای که از کمانه عبا ی قلندر	سرشت تیر کربان عبا بر سیرا
اگر آگهی ز سیر که ای قلندر	در هیچ بیست و سن می تحسین کم

<p>در دگر بر سر پای و پای</p>	<p>در دگر بر سر پای و پای</p>
<p>زان گشت در دگر و دگر</p>	<p>زان گشت در دگر و دگر</p>
<p>دین جان زار با ده بای بادی از نه طرقت کو ابر سبایی بادی از خاک گشته خوئینی بی بر آبی کاشش از ره نوکر و مسای بادی گر بر سپهر همچو نو فای بر آبی خوشن نو دی این بستاره بادی</p>	<p>کامی در کار من بجای بر آبی روزی مرا این بر سپهر همچو بادی در رنجی ز جسم تو باران رومی به بخوم بسته مرا انتظار گشت حاجت بافتن به خودی زمانه بر مانده اختر و صفت بی طبع</p>
<p>بودی اگر زبان تو ای بول بکی</p>	<p>مقصودش از دو کون بای بر آبی</p>
<p>دیگر آن را زنده می سازدی و نادی ماخذ از سببی از آن خلق جذاری کوئی آن طالب این کیمیا را گشت ز این کیم بکاید و دم گشت را گشت که زبانه آن زلف و دونا را گشت در دگر آن گشته به طبع حصار آبی</p>	<p>از کب جانش او باست بار آبی میروی ای کافر بهر متن ز طلق نیت که دیدیم و سید ایش از دست یکس از دریم بار کاست راه آبی تا قیامت زنده در عالم می نادی اول از اصل خودم جان ده جوئی</p>

<p>شد دودغ آرد و مندی غزال بی</p>	<p>دقت در آرزو آن بی نوازی</p>
<p>دوم بگشود آن طره شیر کز اجایی اگر که به ام نوز خویش تنای تاج خرو و دشت شای گشته کسی امیکه ارد سپر مادر و دروغی ز شور محبت بکینه در خای می نوم فغانم سود دارد و عالمی اول بر آبی</p>	<p>پیشان کرده صد عاشق و دشت آبی شوم دیوانه آبی انگنم بهر شای بجای انگنم این تاج و آن آبی کدام بیکت اجایی کز ارد بیکت آبی کرا از کوی معان هر دم نردی چیک اگر بی هر کتم این سولگانک آبی</p>
<p>طوالی شد دلت از عشق منی ساده حاضر</p>	<p>بزدنمار این آینه بی زنگ آبی</p>
<p>این ولی بد که مراد برجا آوردی ابو گشتی و باران ملا آوردی بر رخ از کج عدم کرد فنا آوردی بر زبان محنت فرما و چرا آوردی بر دم دیده شدی نوز و صف آوردی که تو از سبزه خط مهر کی آوردی که این ناز و کشش ز خطا آوردی</p>	<p>جانب خود بکس با بوفا آوردی کعبه ای که غباری ز دلم بردادی لافت منی جبرانی خاکه کشا کردی چون تو خواندی تم قبح کردی آمدی آینه و چهره صفا داده زدی چشمه مهر کرد و ادیکه زار تو آب وصف آن خط سپاست غالی تو</p>

باز منم که در این عالم	باز منم که در این عالم
که در این عالم	که در این عالم
که در این عالم	که در این عالم
که در این عالم	که در این عالم
که در این عالم	که در این عالم
که در این عالم	که در این عالم
که در این عالم	که در این عالم
که در این عالم	که در این عالم

لافت از ادکی خالی
چون تو ادم بودی

لی گفت خانه خوست و بیانی	از کلفت و از حرف چون گشتی
شیره خود بکشت کن گرفتار	ز آنکه ادم و یسین میکرد و غنی
دست جانی نازند در آن	چنانکه در دست موس از دانی
خود پرستی تاکی این اهد کن	کر می شود ترا جام تراست گشتی
میشم من نوری دارد و میوه	دیده را بر دم تو باشی و یکتا
کمری من دارد ازیر امت	کر چه بوسف بشتری و دود و بکل

کز لب خود خوانی سکه ادم چه

دوستی با هر که ادم کرد با من دشمنی
صدیق پاک صاف است گفت این

بیم عشق و دردی بر جان	در هر قطره دمای سده
بی سبائی عشق را چون در بیان	که چون کوبن بودم در هر کام
من و جمیع وصل با چندین	مرد عای و دین جانی
نمیدانم جهان از قریط بحران	که در هر گوشه سیم ز خون دیده
براه ساکنان عشق آفر خاک	با صید کی با هم کردی از خاک کوفی

غزالی را چه چمنون جذب عشق تو

گرفت از شتر گشت عاقبت و امانی

ترا رنگ تر دانسته ام دانسته	ز خوبان خیر دانسته ام دانسته
بلک ر عشق حو دانسته ام دانسته	ز صفت و بقدر دانسته ام دانسته
نظری بمن یا آنکه سوی من نمی	من از علم نظر دانسته ام دانسته
حکرتا خون نشود از غم دانستم گویی	صبر خون جگر دانسته ام دانسته
سود کن شیوه رندی و بره بزی	من آن را بر سر دانسته ام دانسته

غزالی در طریق عاشقی ظهور کرد

ترا دانسته طور و کرد دانسته ام دانسته

ای بر دم از هر سخن زلفت تو	در هر دم از هر سر موی تو گشتی
شد نوحه بلند از سرتا بوی	عشاق تو کوفت ترا عشق ملبدی
تا چشم رقیبان ز ساد می	عاشقانه ام از دل صد باره شنیدی

ز این ناز و این نیکو بیاری
ز این نیکو بیاری و این ناز

در کمال کمال و کمال کمال
 در کمال کمال و کمال کمال
 در کمال کمال و کمال کمال
 در کمال کمال و کمال کمال

غزلت بماند و کمال کمال
 در کمال کمال و کمال کمال

در کمال کمال و کمال کمال در کمال کمال و کمال کمال در کمال کمال و کمال کمال در کمال کمال و کمال کمال	در کمال کمال و کمال کمال در کمال کمال و کمال کمال در کمال کمال و کمال کمال در کمال کمال و کمال کمال
--	--

متون و کلام و کلام و کلام

ای رفیع حسن و کمال کمال ای رفیع حسن و کمال کمال ای رفیع حسن و کمال کمال ای رفیع حسن و کمال کمال	ای رفیع حسن و کمال کمال ای رفیع حسن و کمال کمال ای رفیع حسن و کمال کمال ای رفیع حسن و کمال کمال
--	--

بدمان خودم از هیچ عاشق جلی
 در کمال کمال و کمال کمال
 در کمال کمال و کمال کمال
 در کمال کمال و کمال کمال

از غنای جان گرفتار بودی از غنای جان گرفتار بودی از غنای جان گرفتار بودی از غنای جان گرفتار بودی	از غنای جان گرفتار بودی از غنای جان گرفتار بودی از غنای جان گرفتار بودی از غنای جان گرفتار بودی
--	--

ای ادم دل خسته و کمال کمال

کوفت شود از دیده و کمال کمال

بدام چشم به دمان شکر گلی بدام چشم به دمان شکر گلی بدام چشم به دمان شکر گلی بدام چشم به دمان شکر گلی	بدام چشم به دمان شکر گلی بدام چشم به دمان شکر گلی بدام چشم به دمان شکر گلی بدام چشم به دمان شکر گلی
--	--

درد که نه در درد در یکباره بشیاری	مستان که سرکش زاهد کوکباری
ترسم که شوم منی در راه طایفه برون	که بدین لطفش آبی نکته کاری
مسلم است اگر منی آزار کسان ائی ل	باید که زنده کس از دست تو آوری
در کوی معان رستم شایه که توان این	یا کوشه ایردی یا دولت دیداری
عاشق بیایا صابر زاهد بر پا خوشدل	هر رندی دسودای دهر نفسی دباری
بسته وقت که بفرستم خود را یکی خرم	در میکده میگردم از بهر فزایداری

از لطف تو غزالی اخواندی سگ کی خد

ای من سگ کوی تو گریست ز اعاری

درد که نه در درد در یکباره بشیاری	مستان که سرکش زاهد کوکباری
ترسم که شوم منی در راه طایفه برون	که بدین لطفش آبی نکته کاری
مسلم است اگر منی آزار کسان ائی ل	باید که زنده کس از دست تو آوری
در کوی معان رستم شایه که توان این	یا کوشه ایردی یا دولت دیداری
عاشق بیایا صابر زاهد بر پا خوشدل	هر رندی دسودای دهر نفسی دباری
بسته وقت که بفرستم خود را یکی خرم	در میکده میگردم از بهر فزایداری

از لطف تو غزالی اخواندی سگ کی خد

ای من سگ کوی تو گریست ز اعاری

درد که نه در درد در یکباره بشیاری	مستان که سرکش زاهد کوکباری
ترسم که شوم منی در راه طایفه برون	که بدین لطفش آبی نکته کاری
مسلم است اگر منی آزار کسان ائی ل	باید که زنده کس از دست تو آوری
در کوی معان رستم شایه که توان این	یا کوشه ایردی یا دولت دیداری
عاشق بیایا صابر زاهد بر پا خوشدل	هر رندی دسودای دهر نفسی دباری
بسته وقت که بفرستم خود را یکی خرم	در میکده میگردم از بهر فزایداری

از لطف تو غزالی اخواندی سگ کی خد

ای من سگ کوی تو گریست ز اعاری

درد که نه در درد در یکباره بشیاری	مستان که سرکش زاهد کوکباری
ترسم که شوم منی در راه طایفه برون	که بدین لطفش آبی نکته کاری
مسلم است اگر منی آزار کسان ائی ل	باید که زنده کس از دست تو آوری
در کوی معان رستم شایه که توان این	یا کوشه ایردی یا دولت دیداری
عاشق بیایا صابر زاهد بر پا خوشدل	هر رندی دسودای دهر نفسی دباری
بسته وقت که بفرستم خود را یکی خرم	در میکده میگردم از بهر فزایداری

از لطف تو غزالی اخواندی سگ کی خد

ای من سگ کوی تو گریست ز اعاری

کرم از دست زدن بود و نه از پای	کرمی باد لب خدایت صاف
هر که از سر برآید لبش را	لب خود درین راه ندی بگری
باید و ازین صفت برآید	کی سید بر تبه منصور میری بگری
باکی و امن و بود دل از لبش	هر چه می گویی دارم و آه بگری
کام خود کرد از خلق غریب	آواز لب بر دی کشاید بگری

نمونه ای از دو بیت از

شاهنامه

برادر خواب با جان وصال بود	وصال آن پری خواب و خیال بود
چنان خوش حال بودم با جان و دل	که در جهان را با او وصال بود
کشید از دست من دانه و کرم	زین بر خاطرش کرد و ملای بود
مکنای که در جیبش می افتد	برادر و غیازی است ای بود
عدمت از دست او نشد و آه	از این سخن زانوار که بنال بود
چونم که چوینت نشد لب آمد	من لبش را از دست زانی بود

غزالی کرده بود و اینست

چونم که چوینت نشد لب آمد

خاک از سرم و آغوش چوینت	دل از لبش زانوار که بنال بود
ز چوینت زانوار که بنال بود	ازین منی دل از لبش زانوار

نمیدانم که ایام بقا گرفت و کی	وزن کشتن نای غریب با دست
منور بر چمن دارد دل صد بار	ایرقات آتش و آواز دست
مکرمت کردی سون از لای	که آنجا نظر نای خون زانوار
صدای سیل است عشقان بگری	تو منی منی و این نای با دست

ذکار عاشق من خالی میکنی

نزداد عاشق کاری میفتاد

منصور در هر دعوی نمودی	کشیدی صورتش منی نمود
بروز اید که چشم حریقان	تو هم از مردم دینی نمودی
نمانش کرد و قوت بخشید	که میل دینی و معنی نمودی
مسجد بر کشتی از خط است	کشتی تو بود و تو می نمودی
کمی در دیده مجنون نشستی	کمی از صورت بیلی نمودی
مرا هر چند تیر غمزه است	تو از لب موج عیسی نمودی

غزالی چند لاف برده

اگر بود میری می نمودی

نرسنا با ملای جان مای	بلای از جان مای ندای
از آن خاتم ترا هر کرای	که چون ترا ای سونای
از آن جان عاشق خانداری	تو نداری که از عاشق خانداری

چرخ سوزد از دست آید که گشت
 از خاتم که بگوید در این سیم بر عاقل بگذری
 در این سیم که بگوید در این سیم
 با گداز می آید جان خود را از تن بگذری

فصل نوزدهم در بیان طریقت عشق	وز کل اندامان بکفت دامان کل پرا
شسته می آید از کف یکدیگر می آید	کز آهون شیشه می باید درون ریشی
چیده اند از کفش من تو کف می کنی	در چمن هر خنجر دارد پر از گل و دمنی
کرده اردو خال آن رخسار گندمگون	فرس حسن است او کید از کمر آن
ای که هر سو در ره عشق نوسر بگشت عا	دامن وصل تو کی افتد برست چمن
آتش خاکستر من ز لب کل آرد عا	هر کس این رنگ کی صبر آرد و هر کس

که چنین دیدم غلامی هر دو جان داشت
 جان بر آید از تن و دست می گشت

از کوی ماغراوی گشتن به آرد آبی	از کوی ماغراوی گشتن به آرد آبی
زمین که هر کس قسم دور از رخ تو بیا	بگوید هر کس دور از رخ تو بیا
از باغچه را خوش گشت کار دانی	کردت میگردانی از باغی می رفتی
زین بر پای پای دشتش بر دین بگویند	حالی می توان شد کشتی بیت ماوی
بر چرخ اندام که هر کس را عاقل دی	جز عاقل که بی رخ او نماند است ای عاقلی

داد خود از که خواهم کرد در می توان
 پیش تو داد که دم داد مرا اندازد

که فکر میکنی سید کشتی غرایبی
 با در طین رندی هرگز نمی ماندی

قری می گفت با سرو از سپهر آزادگی	سرو از می نیست جز در شبیره آزادگی
اهل دل نیست آزادی جز در دوزخ	تا بجام دل که فغانی میجو آزادگی
مخوت هستی جز از سرچو داری را می شناسی	کسین که ای بر نشا بد شکوت شناسی
اشک ناخون نیست کیفت نیست در دوا	آری از بار دوان هرگز نیاید با دوا
عز چون بگشت در محراب بارانچو	بعد از آن که ریافت اسباب بارانچو
ساده کن آینه دل تا بینی روی دوست	کین سعادست رو نمود آینه را از دوست

چون غلامی میکند ابروی قی را بخواهد
 می کند خاک سیاه از بهر او سجادگی

بان ز کس باز میسختی کرداری	بان باز کس آفرینی کرداری
که از دولت وصل کن شادانی	ز بحر خود اندامی کن کرداری
تو غلبه شکار از تو ای شکیستن	باین طره خبری کن کرداری
شش کراش شد شادمان شو	غنیمت شمر غنیمتی کن کرداری
عجب کرخ شد بدعت سپی	باین دید و عیب نمی کرداری
تو دودن خود ما می نه زاده	مزن طوبی بر ما بدی کن کرداری

برگشت برین برده با ذکر خدا	بهر کسی که در این دل شکستگی کرداری
آمین تو بهر دو بهر سینه جدایی	بهر کسی که سوره و احسان کرداری
سختی بر جان سینه را بر تو زده	بهر کسی که کج کسین کرداری

که حاجت می زاری سوی حق
ایا تو خدای بی کسی دین کرداری

من ز سر کرده قدم سوختن آیم	بهر خود بر کوی تو آیم بایست
میل کشن عشقم بغیس مانده	تجاشی کل روی تو آیم بایست
غم از دوی چو می شده با هر طرف	در خم زلف من بوی تو آیم بایست
میکنی از من جبین پیش تو بر خاک اینم	از پی سجده ابروی تو آیم بایست
سمن طوطی سدره و بکینی نغمه	بهوای قند دلجوی تو آیم بایست
بر کشتن ز من چشم تو بک دغا	چند کام زلی آهوی تو آیم بایست

چون خدای بیوس کرد دولت داورم
بطوافت و دم کوی تو آیم بایست

ای تب قدر بکوی کسی مانی	روی مرصع بار خدای کسی مانی
از چه ای آینه در همه کس روی تو	گر ز ما آینه روی کسی مانی
دل ای غنچه از ان ذوق نوت تو	که تو با نعل سخن کوی کسی مانی
چشم از چشم تو ای ز کس در دوا	که تو باز کس چادر کوی کسی مانی

از تو ای سهرورد تو ام که بر بندم
بس که با قوت دلجویی مانی
بهر آن شیفه زلف تو ام می بسن
که تو با زلف من بوی کسی مانی
گفتم ای آهوی وحشی کوی نام گفت
ای خدای بیگ کوی کسی مانی

ای باد سلام بک او برسانی	هر جا که نهد پا زمین رو برسانی
خون بدود از چشم من خورشیدم	این قصه بآن ز کس جا در برسانی
در خون گشت ای شه از کبریا کوفت	آز او پایش بر یک دو برسانی
شش طراز او سینه برون با درشت	مهرش نه بآن حلقه کبیر برسانی
آهوی از شدم از غم دل کاشی ائی	کمبوی از ان صید من دو برسانی
انگشت منی چون زنی عشق برابر تو	تیری ز کس حلقه از او در برسانی

نامید شود آهوی معشوقه دعا ال

ز بهار که خجور ایک او برسانی

کس من نامی حجاب از چشم گریان	نور چشم من تو ای رو از که بهان
بر دم سپرد و در از وصل می کشی مراد	نام ادا آن را کسیر دود و حیران
جام در بر روی ای شاخ گل شکن	که کز پان چاک و ک کل در بیان
کریم با خا طرت را باعث محبت	منبت غم که خاطر ما را پریشان
ای اجل که میکنی یاد و کفنار ان	مکمل را باطلت خویش آسان

در دلم که بزمی است که در دل من است
 که در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است
 که در دلم که بزمی است که در دل من است

با بید برون بیا می از تنگی داری	با بیکس گموی در دلم که داری
آتش مقل و آتش نجس بکن ای	از عشق که در دلم که داری
نخلی که نیست ناست چون باور کرد	ز بهار بر ندری باور که داری
در کارگاه هستی جز یک عشق داری	می صلیت ای دل بر حاصلی داری
بار خست خویش دادم در عاشقی جان	مان سپهر نیالی از ساهلی داری
ای بر دای بر دوست کرده خانی	از روی او را کن هر خانی داری

کوی منان ترست را ندیده که غزالی

امروز که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است	افروغش نه ازین ملک تا جود داری
در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است
در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است
در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است
در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است
در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

شوی مخلص عشق که رنجیده شوی	که شوی مخلص مردم سنجیده شوی
نوجوان دیده اند قد سخن شناسی	آزمان نذر شناسی جهان دوشی
بیکس نیست که بر از تو ندهاده خود	خود پسندی کن تا که پسندی خود
بای در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است
بکوت فخریه از صبح پراخته شد	چند دل داده این طرفه آید
ز سپید دست بر رشته مقصود ترا	مگر گشت آن طره ز دلیده شوی

طالب دیده دران باش غزالی ز دنیا

تا بیکس مخلص مردم نایده شوی

با بید برون زیباست اندیشه منزل	آینه دار ساد و زلفش جهان دلی
سر برده تا بد بکیر پان نیستی	که مشکلات عشق شود حل مشکلی
ای غم که دم زمان که رنگان رود	زین بحر سکر از نایده سالی
در دلم که بزمی است که در دل من است	این کنه کوشش کن کشیدم ز کوشی
در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است
در دلم که بزمی است که در دل من است	در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

در دلم که بزمی است که در دل من است

اگر کشیدی دستان من سر من زنی
 تو که زلف کنی میرود دست من زنی
 بجز آنچه منم اگر کشیدی زلف من
 بجز زلف من مشغول باد اندک من
 چه غمی تا دولت از در دشمن خون
 مگر که آسینه بدل نمودن منم او

در دست منو محبت و اگر نفس زنی
 اگر کشیدی با من نظر نفس زنی
 ز سوز آسینه و خون حکم نفس زنی
 که خود بر تو کند فو که نفس زنی
 ز بوی گل چو نسیم سخن نفس زنی
 محال دوست نماید اگر نفس زنی

صدق دوست غزالی با قناعت
دشمن عشق مهر بنجر نفیس زنی

گنجای ای سیم صبحگاهی
 چو میدانی غم بار آگاهی
 منم از درد و است و میل تو به جو
 هر که شکم من در خاکست مغرور
 دل و آرام چو شمع از سوختن
 زمین میان شد از شکم تو با
 بخون غرقت چشم روشن از بحر
 انصاف با کسی می بینم من از بحر

چو ساز خماره ز این حال نبرد
خو کنی مسافران بی کس را
اگر شده دامن وصل تو از دست
آن هست
چو دارم دلغ مهر پنهان
بچنان از غوغای ربهایی
که میکوی ترا کشته نامی

مشب بحر نو و در سیر
 کمش مارا بحسرم سکن
 معان سپیم بد اغ مریت
 مان دولت اگر هستم مانی
 کجو آخی در و دوسلای
 کجام دوستان باشی الهی

درخشید بر فی زار بر کرم
 به شرف بان لعل ناکه شایم
 بناد اینم صرف شد - و ز کار
 دل این جامم غم کند است
 گو بوست از کس غم نسیم
 چون دوه آن جام آینه رنگ
 ای محالست بود به از نو
 فی عشق تر عالم غراب
 باقی آن جام بشید
 بشید رفتن بر زوهر

دلخواه از پرده غیب نور علم
 که باز غفلت خویش اگر کشیم
 با باقی و جامه دانش سپید
 مبارک و ز قیامت کشد
 بر آتش و ز خاک را آسید ام
 که صیقل زد و آید ز آینه زنگ
 همه راز که نین سپید از د
 جهان جام و حسن و درویشی
 در خانی می بچو خورشید را
 بود مطلع صد هزار آفتاب

[illegible]

آنچه که ای جهان بویک
 منق با خود و گشت بزن
 در آتش هر خلق سوزند و
 چو آتش بر نفس آرد او را
 معنی پاکب بر تار زدن
 که خوش گفت دانا ز بیک
 بر او زدن داند نیرنگ
 ز اسکندر و جم بجز نام کو
 پاسانی آن سیم کون جانم
 بگردان که در بر این بارگاه
 پاسانی آن جام جزیرت
 بدو نادانی معطر کنم
 چو وی رفت و فردا عاری
 که او که بزم آید چه خواهد شد
 منو منو ایام معلوم نیست
 ریاسانی آن که در منوی خود
 من ده که روشن کنم رای تو

وفاق طبعم از و خراب
 زخم سوخته ز من آتش زبان
 باین خود آتش بر او زد
 و که بر آتش نکلن خود را
 زای برین چک ز بیک
 زای بیک آرد از چک
 که بدم بر دواز و ناگو
 که برفت آینه و بجام کو
 که بامیت روشن زازانی
 شوم فارغ از که دش مراد
 چراغ خرابات و شمع
 زبانی چراغ طرب برکم
 یک از و بید و شمع
 وزین پرده بی هر چه خواهد
 بدو بجام کجای معلوم نیست
 که هر قطره است در بای
 وزین که دشویم سراییش

کما که در این دین است و در این دین
 کما که در این دین است و در این دین
 کما که در این دین است و در این دین
 کما که در این دین است و در این دین

می شرح که نند و جهان یاد داند است
 نون و تانی نون خوانند که است

غذایت وصال نون در کج نون	انگس که تو ایگر بود از من که است
کس نیست که از دست غمت بی سر و پای	ز اندیشه را لا میزد در قفسه بایست
کارت نون آن کس که بر جور و جبار	لا نری و در عرک امان و فانیست

خوش بودی اگر مرد و وفا کار تو بودی
 با اهل و فامی و صفا کار تو بودی

این که در پند ادو حیا و شرفه نون	ای نون که خطای بخفا شرفه نون
سبزه کار درون ماست و ماست	در حین نون که بی وفا شرفه نون
خوایم که تو خوشی به شرفه نون	مکون من که شرفه نون

نون از نون غیبت من نون که نمودم
 مردم نون که چهره چو خاشاک نمودم

خورشید نبود که خازن تو بودم	چون دیده سرشته بود ادا تو بودم
بر سوزه نبود که حایر تو بودم	از سوزگان سپید باز تو بودم

سطوت خودی که لیکار تو بودم
 اکنون که شدی مثل سگ بار تو بودم
 لایق نظر شده شدی من نظر تو

رو تو مرا آتش و آب کن	بعل تو خون مرا و شراب کن
خونت را با ده نایت کن	از گریه من خانه و دست کن
خز آتش من سینه کیست کن	این نار من بی تو عذاب کن

ناهید باین جام غم اندوز تو آن
 ناک ز معنای تو باین روز تو آن

دلی ز لبست می دحام نون	ای نون که ز نظر ان کام نون
مغفل از کف دندان می کشام نون	مرغ دگری دانه هر دام نون
از سوخته عشق خود آرام نون	من سوخته ام صحبت هر خام نون

کی خام غم جان منم اندوخته دانه
 در عشق من سوخته را سوخته دانه

مکد از که که ز نظری رو میزند	خز عاشق سبک دگری رو میزند
از بهر چه می هر بهری رو میزند	صفت که هر بهری رو میزند
مکد از که صاحب نظری رو میزند	دلخسته خوین عکری رو میزند
هر کج نظری من جمال تو خنده	هر بهری قدر وصال تو خنده

در دشتی کجای تو نهاده	نور رخ خورشید مثال تو ندارد
خورشید با آن جن کمال تو ندارد	کس نیست که او فکر دماغ تو ندارد
در حلقه سوس تازه مثال تو ندارد	در دل غم دور دیده خیال تو ندارد
به بهار بحال مکرانان مکران باش	در چشم ادب خاطر صاحب نظران باش
از روز که در خیل بنان بچو تو گشت	کرده ای که اهل تو آشنای تو گشت
از وقت خط ملک ترا بیم گشت	در حلقه ای که چشم کران فخر تو گشت
برین بنو آن یافت کش آن تو گشت	کس نیست که از آشت تو نالان تو گشت
چون بکنم لای شب بچو تو جو و جفا	از قید و فاسد کن مار با ب و فدا
و ایم کن از اسی کلزار عسکری	یعنی کل این با محب کی عار دمانی
کل تازه رخ و غنچه سحر بار دمانی	لطف رخ و شیرینی کفایت دمانی

چرخ مرقه و زکریا خورشید از رخسار	آتش قد و فتنه رفت رخسار
که از تو بجا نشی ترسد جو و جفا	ماند تو چون اهل و فاجرین دنی
ای صورت چن کا کل بر من توام	دیانت دین خنده شیرین توام
از تیغ ستم ساعدیمین توام	مهری تنو دی بمن بکین توام
ای سگدل آلودل سگین توام	من گشته آسین تو آیین توام
علم نیست از گشته بحران تو کردم	آن لحظه شوم زنده که فرمان تو کردم
از باد اهل تو فرام تو گفتم	و از آتش دینو کبایم تو گفتم
سست از آن باد با نام تو گفتم	از شعله دل درت و نام تو گفتم
بی روی تو در آتش و ایم تو گفتم	و از بحر کفایت غدا هم تو گفتم
از ماروی زکسن رخسار گشتی	وز عشو لب لعل سحر گشتی
هرگز نظری بر من شید انگشتی	برکت دلی راه تماشا گشتی
ای وای کر آن چهره زیبا گشتی	بر اهل نظر راه تماشا گشتی
از باب نظر راه تماشا کی گیرند	در وقت تماشا تماشا کی مسیرند

این کتب را از کتب اربعه
 هرگز نماند که در کتب اربعه
 این کتب را از کتب اربعه
 هرگز نماند که در کتب اربعه

حاصل شد و دو وزم تنبی نونیکشت
عری عمر بر عسده فریدی نونیکشت

تمام حیدر ز بحر آن تو عالم زده باشم
 بردشت ملا از مژه ششم زده باشم
 هر جا که ز سواد دل خودم زده باشم
 دور از تو سوختم ز دکان غم زده باشم
 وز دست تو چون زلف تو زده باشم
 از آتش دل شعله عالم زده باشم

اور وہ کس آتش بھری منیت
روز اہل محبت پر بیانی منیت

<p>در متن زیر شش عنق می یابیم ابرو زنده چون گل ز تو با جاود حاکم غریبت که در راه تماشا تو حاکم</p>	<p>صدیق که یکی تو دامن عاشقانم در برت که از پنجره حسن تو بهانم حاصل که بر آفتاب پس در عید یابم</p>
--	--

مثالی که نزد ما و عربی داشته باشی
برای دیدن و بکارم نظری داشته باشی

این عشق مجرب را نه از اجتناب
وین مهر کجاست سوختن و ساختن است

میزد خشنمید این طایفان است
غیر از علی آه بر آفر اجتناب است

چون معجز شود از اجابت
جز سوختن و گشتن و کد آنست
کین باد و مقصود ازین جام کورده
این جام طرب معی است ام کورده

میپسند که بی جود و جام تو بگویم
ببینی ز غش و فوف کلام تو بگویم
بی سبیل و انظار غلام تو بگویم
چون من گزاف را به ام تو بگویم

در از وی ه تمام تویم
که کام تویت کام تویم
بردم تنهای رحمت زار توان
نی بر توکی رکعتد بار توان

در عشق بجز خاطر عین که گنج
خورشید محبت که در افلاک گنج

غیر از دل ریش و چکر چاک گنج
در مطرح آلوده بهر خاک گنج

ایں نوز در آئینہ ادراک نجد | دین متشوقہ و در نظر پاک نجد
از خون جگر کند اگر باش غزالی
و در آئینہ ادب پاک نظر باش غزالی

ای کجاست در سینه خط جرق در جبین
چهره کل کل کرده از می محمد رفیق

لی خط سبز تو است گشت باران
وز عذار خون فشانست تازه شبنم

صمیمه عشرت چو گل ابراج زنان کز ابر
سایه میا در هوا کردست سلطان

کوه سینه اش زبر لاله در بر مکن
اطلس خار از خلعت های او آن

بر دست از سطح می در بر آید
 بر دست از سطح می در بر آید

از دود آمدن مشهود می گسترده را
 بر کمر که دست بستیم نوشتن می نمود

سنگ بر دیانی زنگاری سن دارد	جای آن دارد که با گردن چمن دارد
انقدر تابروی از برک شکره حسینه	گرد دماغ لار رویان چمن دارد
حوض فواره بود که از حوض	مقل انکت حیرت بردهن دارد
کشته در آمیزه آب شکر حیران کرد	خیرین از رنگ دیوی خوشین دارد
سینت آن ترک که چشم منور و از دوا	بیت آن کسبل که زلف پریشان دارد

بستم افشان کشته بر دشت زدن شد بدم
 چید کسبل شد پریشان طره شش دهم

باز خرم شد چمن از فامنه رخساری	حلیت سبزه اندر است بر بالای
کبریا بر حلقه در پای کشته بر بال	با شکست از دست این در پای
بر سر من زهر در کت کوی تنگ است	باید روی کرد و عابر زدن کرد
سپه هد سبزی و باد از گرد دراز	کسوت حضرت کوی حلقه خفای
ساقی ده در از آن سبزه جوانی کرد	باغ ز آبرایر خد چمن پیرای

بر باط دست طاس لعل کون لار سن
 سواد و روی میری کسین زار سن

در سینه باشد چو سگری دارد
 خورده است از عکس که از خوان دارد

آتش او بچکه روشن میگرد و ز باد
 نقشها از عکس یک خود کت بردی

بر سر آتش شب خاکتری دارد چای	در سینه می شب دست نری کرد
نقشها از عکس یک خود کت بردی	میتوان گفت که دست نری کرد
برک اورا بر تو خورشید چون دهم	دید در ششم که بر شش غنچه را
میتوان گفت که دست نری کرد	مهر آن بر کرد دماغ از دزدان غنچه را

در سحاب نیزه دارد برن رخسار	جای آن دارد که بر دشت زدن شد بدم
بر حلقه آنکس چمن آتش نرود	شکر و از بالای دود آتش نمایان
از خوان زمین که آمد پای خسته	این شکر ما چون خواند کرد بنیان
صید علم کرد از میوه بر دشت بر گردن	سید به گلگون خویش از باد جوان
از دایمین بوسه آن آند دوکان جو	لعل کیش غنچه شش رخ بر آن جوان

سبل آند سوی کیش از نی دیدار گل
 تا بود و خویش را بر آتش رخسار گل

بر فلک زو بار چتر آسمانی بارو	گردیدادی سوای که مران دارد
میدهند از هر طرف بروی عامر نما	تا نیند آت با دزدان دارد
لیکن آن کس که کرد و از خوان خویش	تا نکه در صحن کشت زدن دارد

بگو که در این سرزمین بر دل نهاده است
 از جوایز این دین برسد دل خدای
 شد لب در دوزخ زندهای لعل نمی سنج
 چون شد آن نوزد ز کشت میل نوزج

عطر با دایم و اسباب دارد بیک	نقشای پردرنگ ناب دارد بیک
خزانده از دره و آن سجاده چون	بر آن جابر گن ناب دارد بیک
با وجود آنکه کوه آبکنده قائم را هنوز	پوستینی در برابر سحاب دارد بیک
همیشه زاندم که مایه زدر کوه لیک	یا چرخ کوثر را سیلاب دارد بیک
بر نقاشی برین برقی را موا است	که شمع مهر عالمیاب دارد بیک

با ملک زمین کنی نازک بر بندگی کنیم
 در کشتن این معانی نخل شدی میکنم

نخل جنت کرد صیقلی عالی جای	نخل زین معنی سر باز کنای
کشت مال خانه دمن ملک که بر نای	که از دره عالی دل دادم لای
با پیش نشان کبر فکر دای حسن	تا میل بار ز کس که میل نای
خانه دمن بود پولاد و کون شد	حسن دل کردیم ز درون عالی
کوشش کنای چون صدق که هر دای	که هر نشان کرد در معنی نای
باغ او آید کشت با دفرای این	که از خزان کردی کشتن معانی

در نامه حسن برین سخن چیست
 این مرده زنده در کفن چیست
 نوریت درین سپاه پویش
 نطقی عجبی درین فویش
 چشمت از و بجز کسای
 اسرار خفیدی دیبای
 از بند فنا خط بخت
 بر میکده بقا برایت
 ساقی ز لب نومی پرستیم
 ستان صوفی ماستیم
 زان یکی لب تو داد ما
 شد هر دو جهان ز یاد ما
 ما نیم سر و دشتن خوانان
 بر یکپ دیده استن نشان
 می زده ی پرست کشته
 ساز نمکشیده است کشته
 می موصوفی کشته درینیم
 می دوزخ و می بهشت دایم
 ما را چه خبر که عدلی هست
 در عالم خاک آدمی هست
 جای است جرم بدست ما
 کانیست نقای عت ما
 هر خوره در آن جهان جاوید
 روشن کن صد هزار خورشید
 ساقی قدحی درو ما کیم
 وز در سپهر خود مملکیم
 یک جام که در کلو نفسها
 کردیده که ازین بر سر
 کز دوزخ که محیط موج خیرست
 غزال کبود رفت پرست
 بسن غافل کین کریمه کش
 کرد دست غبار در دستک

زمین کو دیکھی هر دین بایده
 کردست بر وی سستد بایده
 خا اید بسیم صور عیونیک
 بکر بزرگو سرزمی کت بیک
 کا توده بکر داسخی انها
 در پرده هر کسی چه کرده
 کاکیرک خاک خفنگان بریز
 در خاک کلی منفعت دارم
 تا ارج محوم شد چنین
 بکذوبست عاذاذندارن
 بخورای خود در کشت
 در نیل کلا سو کو اری
 بزرخ کیست موز و ماغم
 در آینه زمین دکم نا بسیم
 در بیم خروم کچو اشان
 نقی دو جهان حال و وقت
 تا رنج بویس آفرینش

از این مناسبتی ایام	ز این روز جو دنیا بجا
چرخش بکن دلم از زنجیر	سلاطین و سلاطین
سرفروشی شویم و ترا نه گویم	تا تو غم ز ما نه گویم
وین میوه دارد و نه مان بود	آدم که شکوفه جهان بود
افتاد شکوفه و ابر بر خاک	از صحرای خنای افلاک
که دید پیغمبر ساز طوفان	تو خواجه برای بی تو فان
در قلم خاک را اندک	زان آب ندید که چش
میکرد سلام بر محمد حسیم	آتش که ز انقیاد و نسیم
صد بار بردش بر خاک	از مردن شیخ آن شرف خاک
کی آتش ز آهن نرود ساز	داد و کرد شد بدست اعیان
شد دروغ نقاب آب از آن	چون آتش حکم شد جهان بود
میداشت زیر زین فرما	و آن تو من باد کشت سلیمان
بر خاک زدش چنانکه دانی	در راه بقا ز بدعتیانی
وز روح کجا بدشان داد	عینش که بش بر ده جان داد
از دار فنا بخرج جاوید	ز در انبیت انصاف خود رشید
بوده ازین زمان تسلی	موسیقی دمی ازین بختی
شیخ سرتبه محفل نورش	شد سبک بزار که طورش

کمال سپیدان را بر این	بدر است و در وقت
یکی قطره است این از کبریت	مرد در قطره کشند غرقه
هر از آنکه حقیقی بود	جبهه را اهل گفت مروج
نیکه ما بن غزال و غیر حق	نی بیند نه عذبه را نمواج
روزم این مقلای جز فنا	بر چه و دریم مکر و کسند راج
چشم طبعی غزال مقلان	در ازل بودن کرده ایم آنرا
فیل و فالی کشیم می باشد	فنا شد و کشتن کرده ایم آنرا
آنچه بکشان نو یا و میکشای	تا آنکه کشن کرده ایم آنرا
بیج و امین که در این ملک	تا که در وقت کشیم که کشت
آنکه در میان می باشد	تا که در وقت کشیم که کشت
کرده خراسان نظر بکشد	بکشد که از راه نام شود دید
سپید است در این خرمین	چون چشم بکشد که در میان کوه

بمشت است برادر را	در راه فلان است موز را
کشت مکن چرخ صواب	نقش مکن جز بقدر کفایت
از عدالت گفته ایم ترا	گوشت کن که جان می گریز
تا نیاشی دیگر از آنچه خود	هر چه باشی در حقیقت نالی
خبر دادیم و با و کستم	کافی تو آگاه از قضا و قدر
صیت در بحر و بر خوف و رجا	روی این تازه دیده آن
بی قدر از سبط خاک جویند	بی قضا از محسب هم چه فرزند
مکمل اوز لطفت اسکان	گفت البحر غنایا کابر
عریت تا سفر اسلام عالم	کوشید و محسب احوال مردون
حسوس و عزم بکند نامردون	بکشد و چشم و گوش و دست و پان
از قول و فعل خلق حکوم کرد	کوشم و جانشین و جفا دید چشم
کرتو مقبول مردم یکی	به زبان که بدست گوید
سجده بکشان از آن خدایان	که بدست یک و یک گوید

این که مادر دود و دود میگوشم	بگشت ازان بگشت بدلا
برند انگش که هر چه غیر هست	برواید ز دل بر نه والا
بر کلانان سخن بگذر کنی بزرگ	میو با از شاخه عشق و عقل
دست اورا گشت اگر گوشت بود	اندکی بر صغیان بر زمین گشت
مردم نادر این روزند از بی دنیا	گوشش دانا بود بهر زحام
هر چه تو بهین فضاست بیک	نشت بود نا ایدام بود نامیک
بخیلی که نشود در بحر هرق	یکی بیند ز ابر دست خودم
درین چشم هر تو بهیما رکبت	هر آبی خورم دریا شودم
از عدم هر کس که انداخت	دارم از حکم نصیحت و موعظه
ما در هر ک خود میفرسیم اما این	بزد و فحاک دوست این غرضم
بچکان از سخن بهر احسانند	طبع سخاوتان ولی بهر احسان
در این کج را استوج کلید	و نه دست خدا استسان

آفتاب ز نذر تو آسایش	دست دوی مزین کاشان
بر خطی که غلط نویسد بشر	نیت باد اگر احق است و کس
بر مینا و هرگز از گردون	کاتب خوش نویس در نویس
شیر و میان صاحب سخت	شبه این نظم نزل می چپی
نقطه نیت هر طرف بردی	مکاند که دشیر نی
این ز دیوان بگذر خوان	لطفی سایه از خورشید پر
ز اقیق عقلت اگر داری شک	کر ملک دارد و جود کرمی نوز
ساخته انگش است که بر غلغلی	جودی ز غلغلی و شمع بود پس
دیدیم بس کسان که فتنه اند	بشد چون کرمی کین
لطفی اگر میکنی از ارشاد کن	اندیشه کن زانش نویشتان
عارفانی که زنده اند بقدر	خلق شان حواری در ارمی
یک چون از نظر نشان کرد	خاک است ز ارمی

شش هفت که پیش نیست و
وقت باران از پست

ای کشته بچو استخوان
هر کی بد شو استخوان زدایی
نقد و انار بای زودگی
اصطلاح و لغظ بوی منگی

ای که استخوانی خوانی و گویی
که چه بگویند شورش یک منگی
بد بگو یکس کو یک منگی

غالی در حضور اسل منی
که اندر در مجلس پشت
جاست او بر و بار طبع
نزدیک نزد از خاک دانا
سمان انکار کو خاکست مودام
چنان نیز از کو سبکست حاصل

در کجاست چون مصلحت سودا
بر زان این نقشای سبوح
از نام و اثر و اثر است سبوح
از نام و اثر و اثر است سبوح

ای بزرگان روزگار را
از شماست و دوا طبع
صفت از شما طبع دارم
کان بود لا یخرو لا یفسح

از ازل هر چند آید تخریب و برب
در نظر هر چند باشد نظم را غفل
عاقبت چون غفلت خود از غفل
کاتبان بد نویس و مطبلان کی

از یکت است برین سوی
در انگ خویش آب رسن بزرگ
بر حسن خردی چه نداریم در
انجا شکست ریگ روان کردیم

بست روی زمین بدیده عقل
ای زدن بجز به بجه بی
بهد کن جبه تارسی او
پاره کج و پار و پارس

در بزم جان بمن غالی
هر نام که میزند خوبست
کم نام شدم بر او بیان
هر نام که میزند خوبست

کام بحث ز حی من
کز برای طب و طب کشیم

دوسرے روز کی درجہ نامہ

منت پیر زن عبث قسم

خدا اسری بقلم داد و محکم
جلایم از پیش راست بد
محمد آینه بنوک به خار فکر
منهادم از کمر با می معانی
ز بس نقده سخن کز دل فشان
جهان شادست ازین زیبا حکایت
از ان کثر کشیدم نقش این
طلسماری عی یا بم و کرنی
از نسیم ریخت موج بکرت کن
چه حاصل چون بود و فکر و در
خود آن رستی نیم من هم درین باغ
محمد آینه که چون غنای بکشت
چنان مستوفی بقلم که هرگز

بکنج نامه داد آن راز خانه
 اگر یابد کنش این بکنج نامه
 کند دم قفل بکنج جادو آ
 درین کسبند خزانه برفا
 فلک را اگر دم از وی بکنج
 فلک در چرخ ازین آویز آ
 که خوشتر بود درازی در
 بود در شاه و پیا این میان
 در کسبند دل کز نایر کرانه
 یکی پیش تو ایمان زمانه
 که در دم صید بر آب و آ
 میای مستم را آشتیانه
 منید اتم که عالم مستیانه

ز دریا می قدم زبیا حل سکن

چو آید کار و زمان بی غیبتی

بڑا ہی عبرت اسماں الہی
چو از دینی کہ او دنیا میں دہی

ہو و در حشیم ہا ان تیرہ کیست
فغن ہا دست و جوتہ ہا دہانش
چو نقطہ زکریا کشنی لنگر انکن

کرمی بخشند اول فینس معنی
روان سازند گشت سوجی
بر آب معنی جابجا الف بل
طرازش گشت اسم اسم مجری
مکرمین مجری بابی در معنی

کتاب فذرا از سیمای نوید
نویسنده سیمای نوید
موضوع فلسفه و اخلاق

فروغ آفتاب سحر باری
بهر کس دم بزم از چو باری
لای نشویم در دست از کدک

بدر آنکه ختم ایام فخر نیرت
روز از تنه سپهر ابد است
ست این یارده جوهر کشن

ریشیا کان دل تو متا دست
 بر کمان دست سگون او تا دست
 فتنه قتل بر ساک با دست

پست ان نصف پھر کر دو

سختیست که پدر و پسر

و ان اؤس کشت

آتش
آبرون

نشد زالی شد بظلم از خود	غایب نماند به انگشت بیسی
دستم سپردت و حرفی بگفت	که موشکافد از بارکت بیسی
بگفت تا غلط کمتر نویسد	که از دستش نیاید خوش نویسی

سظم سنجیده بی مثل نه است ترا	یکاه گاهی بخت مثل میگویم
دعوی شتر نه داریم عزت اهل کبی	این قدر هست که گاه غری میگویم

غزالی عشق زانسان لاابالی است	که با اولاد شرب در شده
چنان بی قید گشتم در ره عشق	که بی قیدی برین نیز قیدت

عیش محبت می بگویم و نی	محبت یک دیدم می ارزد
و بدی بگویم که باید بود	محبت اندکی ارزد

غزالی باید کن از حال طوطی	بجز و زالی خود پیش بس
مژده در عود و عبادت رسیدن	چو آنگاه که از تو پیش بس

ای بار دروغ گوی محبت	بازدم بد و دروغ رخسار
----------------------	-----------------------

حاصل که من از تو غنیمت شد	اگر ای مرا شکر کردی
چون زالی صاحب در یکدیگر خج	بزد و رنگ از یک اسامی
خواب فرختم و دوش بدین بود	بالشی چون غنیمت از تو بود

کی نیرد شوم ازین غزالی	که طوفان حسرت بر من
من بخت عشق کو دکانم	زین کو نه دستم نیست بر من

ای چو جالبه من از قیاس ازل	مقتضی داشت با نوازل
مکتب کرد از جهان سالی	با وجود طغیان جاه و جاه
تا بگویم نظر نام چون کسیم	خلعتی خواهم ز کسوف نای
ببینم عیسایم سر و رو کن	در دره ال عیار یک نوازل
حشمت بخت در دو کین لای	فصل جاست در دو عالم لایزال

چو در ذات کبریا خست	سند را جو د کس نمی باید
عاقبت جو دست آمدش	دین خود دست کس نمی آید

ای جهان نیست خانه زود	هر چه کردی سببی می ماند
در کجاست خانه دینی	بهره سبک تو از برای تو نیست
که تو یکی زبان مردم و بر	و به الله هر در شمای تو ماند
و بر بی در میان خلق جهان	امین بادید در قفای تو ماند

پروین زلفهای باقیست ترا	در جنتی و جنتی غایت ترا
کو میگردم بار و امین ترا	سبحان الله چه کبریا هست ترا

در کعبه همین خداوند ایم ترا	پروین ز کعبه ایم ترا
چون در دو جهان عازم ترا	و ایم چنین که ماند ایم ترا

ای در ره تو هیچ زبان آید	بیشتر خود یکی هست و شایسته
هر چند که بیشتر تجسس کردیم	نمود اینها فرو و جبر اینها

ای کشته عیان دمیدم از آن	همچو در محال قسم از اینها
--------------------------	---------------------------

در است جهان سر پر آینه
نمین نیز یک آینه نام از اینها

بود ایند و چون او دود و دلا
ناگاه از غش شان حق و دود خلا

ایمان قسم پر دکی سر خلا
کرد ندرخ از خدا عجز ای دلا

در حسن و جمال می ستای خود را
چون نیست کسی در کرانه رستو

اگر است کشته می ربای خود را
بپست بگویش میمانی خود را

حققت شراب و ساقی و ساقی
ش از کعبه عشق بلند افسر

پرو دود بحر عشق شد که هر ما
زان پیش کسی فرو نیاید ترا

سودای تو کرد از دو جهان تو را
از کعبه عدم جانب اقلیم وجود

و اندر طبلت ساخت جهان تو را
فلاک محبت تو آورد مرا

در زنده تو آن یافت خدا را
هر چند لبهای غار نیست

بازیب شران بچه میکی را
تا محبت ایم جانم چه کنی را

در دایه فقر و نیستی روست
گفت اشتره هست خوشین دشت

با خنق و شکستگی خوست
در پای دو کون تا بر آوست

ای کرده زدم باز لب دجلی را	پوشیده ز جمل دیده صحنی را
سرداد جانی زده این را	نشاند خشت تار شادی را

ای کرده بزرگ ششم دم خوا	گر نوزده شوی جان برای بخت
برشته نمجور در صد نیزگی	در دل ز صد نیزگی نشسته

گر از روی جنت اعلی است ترا	در دست دهد یون نعلی است ترا
زین مرتبه جای خری نیست ترا	بر خنده خویش گریه است ترا

پردون ز طریق کفو و دینیت	در خاتم مردی بکینت ادب
در مجلس عشق اگر درون می یابی	از خویش بر دین اگر بکینت ادب

عری ز خود دم نمجور ز شرب	خود عقل مرا هیچ نمرود شرب
کفتم که بکوی میوه نشان زودم	تا چشم بهم زدم مراد شرب

ز اندازد برون اگر بگویم گشت	و از ابر افزون اگر بگویم گشت
ای دوست بجز دل که در گشت	از دست بخون اگر بگویم گشت

آزیدم آه دوزیم ترا	دزاشس سین بر نوزیم ترا
کو از شوی بگریه است فراقیم	در برق شوی بخنده سوزیم ترا

دوریم ز بر چیده غالی گمان	آن به که گرییم از و در حمان
امید که در دی شود از زلاله	صد بار دگری لسیما ساند

نور نظر عاشق بکین عشقت	صاحب نظر از اندام عشقت
از دین و دینیت چون بکین	دین عقل است پیش عشقت

هر لحظه رسد نغمه از گلشن	آرا این وقت اما در جنت
ز آن محبدم عشق همین شب	عاشق نشی ز اشکاب نخی

ای شده غر شید رحمت لعل دشت	بشیر حلاوت است رقم غل دشت
هر کس که بکوی جمال تو رسیده	سبک ملات دیدد شر دشت

در ترک بود کنی سعادت است	گر گشتی را دوشی شاد است
از نفس اگر خلافت دست	میدان بر نشین که فرق حاد است

این کوزه کوکی ز خود میست	هر دوزه اوز خاک شایب نظر
ای کوزه که از کور بنایش نال	لکین کوزه هم از خاک کور گشته

علیت جهان که صد ستمیان	بر ستمت که صد هزار خاقان
خوبست که صد هزار گشتی است	نوحیت که صد هزار طوفان

ز استانبند مایه کام بر دشت	رایات شمشیر بر افروخت
ملک دو جهان ز خویش بید	افزون جهان رفت و دگر گشت

آمینش مهر اتفاقی معلوم	آمینش مهر اتفاقی معلوم
کرمانه جابلم دانش مال	دور بامست فاضلم باقی معلوم

سیدار وجود مستی میبارد	این دغدغه خود پرستی میبارد
یکروز منور حروم میبارد	این بادیه بقدر مستی میبارد

تا ذات تو مانده زلیات مومن	بس فایده دعا گشت بر کردن
صد سکر که زیر فلک آینه کون	کردید دعا تا با جاست مومن

شاهان حسد کرد و پند کرد	دشوار بود و بدست گسلو
ایشان همه مالک و فخر آل کور	و پیش بود آن من علی کور

در راه نیست کور زان راه	بلاست و نگرید غلط آغل
رفتن بر شش پیدان کاه	شد زدی که میشود را غلط

ایم که اگر بپا سپردیم	که چو روبرو گرفتار سپردیم
اگر راست دگر غار سپردیم	بر خیز کرد و غار سپردیم

از دیده نبود آنچه من میبارم	بایست ای ترک خشن تبارم
چون یکبار ندیدم همه از چشم	هر چه بچشم نمودن من میبارم

این لفظ که گرفت و کز من غلط	مستش من از پیر در حد سوط
از چاره مرگ از منی را غلط	کین نیست مرگ سوط

می ده که در دوا فرود و پوشتن	وزن حق برست که فرود پوشتن
از کشت و پیا چه منی خیزد	دین دریا چاره تا پوشتن

ای دایه ز ساجی بمان رسد	یک شکر ز جانی دایمان رسد
ز سحر بر زبان گویان	ز حق بر زبان بی زبان رسد

ای جان ز غمت بیا توان شاد	دل وصل از این که دانی تفت
مشتاق تو اتم و تشنه شربت	چون تشنه آب زندگان

روزی که ز غمت ز راه خلاصی	دایمان ز جهان فشانده
باید که ز آتشش تن پاک شوی	صفت کربا که آبی و ناپاکی

ز سحر بکاک از زده راه کن	وزد امن فخر دست کونا
بر خدایت عارفان آگاه کن	کفتم ترا خواهر که کن

از پیش من آن دیر جان بگرد	آن یار پیش و شادمانی بگرد
کفتم که میان گذشت یار از تو	یکبخت جان بگرد که کانی بگرد

آنسوی آن غل جو آنی نه بماند	آن تازه گل از باد قرانی بماند
آنرا خ کلاه عاقبت رفت	آن میوه باغ زندگان بماند

خویشی که حق عشق نوبخت از تو	ز سحر و جادو دیده شوی
گویند که تو بر زبان گویند	ایمان دارم هر چه گویند

زین کو که من کی بگردم	از شرم که به سپهر برآمده
بایستیم از اینست دست برافرا	که هست خویش شرمسارم برافرا

در عشق چو کوه قامت نامور کن	نامون ز حساب فتنه چو کن
چون که ز موع ملاخان کرد	یک قطره خون که بزد چون کرد

این ظلم که ز شمشیر بر ماه رسد	فیض به تو بان در کاو رسد
خواهم که بتان بخش آگاه رسد	یون که بگویش حضرت شاد رسد

ایم بسان مون بر سطح رسم	برسم زده چشم در یابی رسم
از منی مانیت برین مفرق رسم	تا محو فاسد برین چشم رسم

بر شمره و جو به سپهر نمیکند	آهست ز رخ ز خانه درمی کند
هر جا که گیت اندر و آدمی	ز دین هیچ نمجو و برمی کند

شاید که بزم و نعل را می بینم	بهاره کار خود با می بینم
چون در هم و من کفیم زدو	زنی شنویم یا گاهی بینم

میرم که تو نفس الحیم و افلاک	از آن پیش طبعان چو ملاک
آنرا آنزان گفت که این طبعان	با این چه توان کرد که بی ادراک

ای آنکه نداری به دو عالم تانی	صد سحر که نا اوی من میانی
امید که چون بجز کشته غانی	در خلوت لی مع امید کنی بیانی

بسیار ز کار چرخه کاران دوری	با دانش تمام و پیشین موزی
صاحب نظران دینی و دین چنانچه	آن طایفه را ندیدم خدو ری

عشق که بود و بچنان خواهد بود	آهسته آهسته جاودان خواهد بود
روزی که ز نام حلقه ماند زین	عشق من حسن و قبحان خواهد بود

امید که بزم اصلا بی برسد	در دوست قبی بی بی برسد
بینی بر سر از هم وصلی نپید	تا دید که بمی صفت غالی برسد

خوابی که برشته آفتاب کی	حالی که شیشه آن مال کی
خویش و سیر و دعوات و منکشی	پیش از کزین بشود مابدال کی

گویند مرا که خوشی با بچان کن	یا خاطر ما زد و من شادان کن
------------------------------	-----------------------------

خوام که ز سودای بنان تو بکنم	کاری که نه طور عقل زان تو بکنم
لیکن چو آزاد مرا میدانی	تا او ندهد تو به چپان تو بکنم

کوی که مرا کار بکاست ای دل	بر کوی که کار تو کد است ای دل
کار تو تمام شد تمام است ای دل	سوزد من که کار خاست ای دل

در راه عشق سر ز میان بسپارد	این سر را ز جوت و زیان بسپارد
گر عاشق وصلی ز طایفه می تابد	در وادی عشق امتحان بسپارد

آنم که همیشه در بیدر کرد اعم	چون باد بگرد و بگرد اعم
تا دید ز زو زندی نشنم اعم	در طاس تنگ چو بر سر کرد اعم

آدم که همیشه راست گوشت می‌فهم	نست کسی نیست غرض در سخنم
هر چند که شش فاعلان برسم	این که دست پرست دهن استم

همی شتر ندیم ز صفت یکیشان	قوی که از دایره در دستشان
هر یک که دکان خویش دارند	من هیچ نیم گمان ایشان

هر چند ثباتی دیر می‌آید	بی زمره زان طوطی است
گویند پرست که از زمره دوست	خوش باش که من خانه خاکی است

کربیت مرا بخت و غم میدانی	در میگذرانم با لم مسیدانی
الغرض اگر در غم و اگر در شادی	باید تو در سینم تو هم میدانی

دور از تو جدیت شوق من بسیار	در دایره و بیاری تن بسیار
بی فصل سخن گویم که امشب خوش	ای جان جهان و در دهن بسیار

من دغدغه اعتبار دارم	نی از روی دولت دنیا دارم
که خلق بگویند که سودا دارم	من از تو همین ترانه دارم

یارب تو ز فکر و جهانم برما	در یک سو سود و زیانم برما
هر چند که آن رفقا از آن گمان	هر که که آن رفقا از آن گمان

تا چند نوم جهان پرست بهشتین	مانات معنی ما شب یک فاین
از رفته و نا آمده بر بند زبان	قرن غمتم الفوت من این

و می که ز در خور زبانت کوی	سری که ز لایق پاست کوی
رزمی که ز شایسته عفت پرست	راز می که ز جریل نهانست کوی

از کف دست و کوی یک سو دیکیم	وز و کوه عقل و نزد دیکیم
کی شاد شوم ز سبیل کوی	جانی که ز کیمیای خود دیکیم

بر لوح بقا حرف و قافا زاری	در جام ملک عزیز کجاست زاری
مستانه فشار اسیر زاری	وز خواب اجل امید زاری

در بزم وجود شمع و پرواز توئی	در بسات وجود ما و دراز توئی
در بسات وجود ما و دراز توئی	ویرانه است و کج ویرانه توئی

مندانک که خاک در دند
در غنچ نکو که مرغ سرگردان
از نفس که نفس خود بشیطان
در عقل بگو که عقل هم چریت

از دیده عقل مانمان خیزی
پیرون نژدین و آسمان چلی
عالم که این دهر و جهان خیزی
الفقه در آئی این و آن خیزی

اگر کسی که در آسمان میگوید
مسحیت که عیب آدمی میگوید
فرز از زمین جزیرت علم به ادا
در صورت سیرت بدین میگوید

بهر کسی که در دهر و عالم در آید
این کبر چه شخص و هر دو عالم در آید
هر چیز که غیر اوست در جنت است
بهر کس که در جنت است

دانی چه غزالی چه کرم هیچ کسی
در این کجی هر دهر و در آید چون کسی
در راه بلای جنت کشته کنی
در پیش هوای نفس افکار کنی

مستحق که از دهر و جهان مستحق
در زبده بود این و آن مستحق
در موشش شرح کند زبان
در آیت که از شرح و بیان

نمکی بر می زامطلاحات کن
نمکی که می بخت بی درون
تا در سخن زده غایت خبری
خاموش کن از سخن که است

ای زاهد اگر منزه باز آید
از دهر و جهان مثاب رادانی
از دهر و خوشتن بگویم ترا
عاشق خوشی مذمت رادانی

ای زاهد اگر پندار چپ می باید کرد
ای شیخ فنون ساز بی باید کرد
مستقیم و نواز که چه می باید کرد
در ندیم و غنچه بازی باید کرد

بر روز جهان تشنگی که گون آید
که جام میشت و در خون آید
در چرخ از ملک که از یک نیم
به لطف نهر اسبک پروان آید

بهر دوس و فایده است
کاری که جز جفا نیست
چون بگوئی و سپو فایده است
رستیم که قدر ما نمیدانستی

ای پند از کار که کوزه گران
از دست و دهر و در آید چون پند
زمین خاک قدم بکش که خواهد
خاک تو بگرد زریای دگر

شد از جسم کن سوخ بپایند	بکار صفت ز آتش بپایند
اوی کند ز جو و زمین بیکوم	خس تو که چون باد بپایند

شما که طریق از و بر تو مبداء	از او از عظم او در آفاق پدید
طاعت و کرمی با و نماییه کرد	که پادشاه روی زمین است کرد

اشکی دارم که سگ خون گزارد	آبی که سپهر سرگون کرد از او
شوقی که دل ملک زدن کرد	مستی که عباد ز دوشنون کرد

یکی بخواهم که اهل دردم گویند	در طور صلاح و زهد فرم گویند
خواهم بی کسی شتره ایام تو دم	

من خون گویم تو جام روشنی	درد و داغ بچون زخم تو گلشن روشنی
دوری تو چه دانی که چه بگویم	نزدیک چو آبی چون من روشنی

صدرا علم از داغ طلب گویند	در سینه شترهای علم اند گویند
خس نفس مرد و دم از صفای دم	کین آتش دو در یک از صفای دم

کراونی از او ج ز بیا کند	چون بر صفتی نند بر شستند که کرد
بایست بر قطره چه دانند	مستی که چو باد از سیر در بیا کند

جز باد و می آتش نام ندارد چو	وز حاصل ایام ندارد چو
مانند حساب بکند آن عمر کرد	نامست بجز نام ندارد چو

بگیرم که چو من پیوستی بخواه	در ملک جهان در بدستی بخواه
چون خسته عشق فتنه بچون بکند	صمیمی که از من پیوستی بخواه

خود را شمر بخت که حامی نیست	در مشرب عشق نامتای نیست
بدنامی اهل عشق چون نام نکند	بدنام شدیم که سکنای نیست

با جامه رزق میشود و گشت	زشت در آمدن باین گشت
سپاه می باب دگر از آن گشت	کین آتش دوزخست و آن گشت

در دیده ز بحر آتش آلی دارم	بر چرخ ز عشم گرد آلی دارم
از صفت من بجز خدای دارم	دور از تو بیکوم که حلال دارم

ای شیخ بهین چه را دارم	هر فقیه جان که از دارم
ای که گالی من و من است	که باز و کی سب ز دارم

دروا من دشت میشم یاد	بیمم سری از جاده دشت
دین نقش بود که بودم	صد شکر که اسرام بیداد

اسیر از دو کون پافه نتوان	این از نظر تو پنهان نیست
چون درک سخن میکنی بحث کرد	خود درم را در هر خان

ای مثل ترا با من دیوانه	بسوز از ابرو به بخار
سپاس و باد	ای که سخن درین حدت زان

در عشق مجر زندی دسی میم	درین کج و دور و دسی میم
در دلبستگی چو منی نکوت	سوگند بستی که بستی میم

ما بر فلک از غنا فغانی زدیم	استیجاب بود در املائی زدیم
از هر چه نه اوست دست کردیم	بر هر چه خواست پستی زدیم

مردی

سودای سر بر قنای و کنگر	اندیشه مغلس و نو آنکه میم
آنجی که سبک بینی جادو گراست	چون تنگ نظر کنی ز دین

تن بافت ز اثر دماش	جان آیدش از دل نماند
دانی که بوی یارانه چو چرخ	این در سمار رفت و آن در

بر سوزم اگر چه فرمود سلیح	دلمان مرا بخت الوده مسلح
کر رانده چون دو دولت ایم	چون عشق مرا خواند درین بود

چو مرغ فلک بگو که خاک میست	بهر و نرطاسم آسمان ز کشت
در پرده هر روز حجابی گراست	افسوس کنی در زمان اکامیست

الحکم چه اسیر از درون می بیند	راز تو درین محبت می بیند
در سینه آسمان چه پنهانی	چون شیشه درونش از پیر

انگش که سخن از صفت دزدان	خود را بجان خویش مروتان
ادب تو بگو که دم تو حسب تو	فانی بودی که کشتان

سایه جو ملک کنی خای خندان	طراوتی از بهار گلستان
کاشم که آید از بهار گلستان	سکنا که آید از بهار گلستان

عز کی بیایم زنا انداست	عز کی خود که بگریخت ز پرده
چون دقت دو نیم کش و چرخ	بهای به چرخ گریخت گریخت

نشان نم خود ز غمفیس پوشید	و این شکر آه از کسی پوشید
زیر مرده خون دل نمقین بپوش	آتش نشان می رود خیس پوشید

زدان که درین راه ادب آمو	چون نقد ادب بهیچ نینداخت
بر لب کس ندیده از آن نمشود	که چه بد آوست دیده بردو

روزی که با طوطی میگردم	ز دل گزیده ز حسان و دل عروسی
خندان خندان او ز برم میزد	کرمان کرمان که زنی میگردم

سلی گوید که نقد بخیبند	صوفی گوید که دلق پیشیند
عاشق که دیریند	من دایم دیر که صیت دریند

و ن سول دین و کاهه
 ارباب کشف و بین مشهور و منقول و معلوم پس اگر گویم که باشارت عیسی و شد
 ما رومی تو کم گفته امید که در نظر ارباب و اهل کمال و احباب تو حدیث نماید و بسند بر آید
 میت باز بچه این صحیفه را از **کتاب** **ارسطو** **توفیق** **بر روی**
 همچو ناسته منتهی از خویش **کتاب** **ارسطو** **توفیق** **بر روی**
 و اما انا شریع فی المقصود **کتاب** **ارسطو** **توفیق** **بر روی**
 معنی از عدم رسیدن جوان زود رفت **چرخ** **ارسطو** **توفیق** **بر روی**
 از سر و جو در حق صغیر می می **کتاب** **ارسطو** **توفیق** **بر روی**
 که مرغ اینجا عبارت از انسان کامل است و انسان کامل عبارت از ائمه اقطاب
 دین است که بمقتضا آید که همه بر زمین امکان یافت و با وجود و تعلق بحکم هیولا

انسان از خدا

و نشان از حیضانی ذاتی و صفای اصلی خود باز نماند و باشد به غیر انسان کامل را از ان نسل
 مرغیت که معلوم وجود حق از او سر زده و ما از عدم اینجاست نه فانی محض عدم
 مطلق بخیر که از عدم صرف نمی پسترون نیاید و فانی محض منکریت چیزی را
 نشان میی تجلی ذات اقدس که از مقام بی نشان به فاعل انسان نشانه کشته میرسد
 که از عالم غیب بهوت ببحار عشق و عقل سادت لاهوت را قطع نموده و بفنای
 عالم عین و شهود و آن جوان زود رفت یعنی حقیقت معنی مذکور در پیکر محسوس است
 معلوم ظاهر شد و در این اجزای پیکر محسوس هر یک بواسطه جدائی میل مرکز خود کردند
 آن یعنی از صورت بیدار رفت و رفتن معنی از صورت بیدار آنجا نیست که مسافتی
 شود و به وجود مسلول و محلیات عبارت از این معنی است که مسافت و مکان و زمان بود
 مستی اعتباری پیش نیست یعنی این که تعلق پیدا کرده بود قطع کرد چون تعلق عاشق بمعتوق
 جری و در فانی امکان زود رفت یعنی حقیقت این انسان که در حقایق
 ارسطو است بواسطه غایتی انانی خویش که را احاطه اعیان ممکنات کرد
 از کمالات صفات موالید تمامه که مسوده سواد اقسام لوح محفوظ است و کمال
 امکان که عبارت از مدت بودن ممکن باشد چون حقیقت انسان را که معلوم است
 پیش از این صورت معلوم کردن علم خویش از بی بود محال همچون تحسین حاصل آن علم
 را یقین آورده از دور صفت مجد و مظهر که در هر چند صورت آن علم که اعیان
 ممکنه است نیز در علم بود اما نه چنین بود فی الحقیقت که حالا در عین زیر که

انسان

هم از او می مبارک است باین دلیل را مسلم
از سر وجود حق صفتی که محلی
که پیش از ادم کن ذات مقدس سائران بود و وجود حق فی الجمله بجهت
چنانکه اهل شریع و ارباب عقل بر آن اقرار کرده اند در حقیقت موجود است
که گفته خود را خود دادند چنانکه...

از این سخن خبریه صغیری محلی یعنی آواز این مرغ که نمیدان در غایت صوبت
و دشواریست هر آینه مرغی که از آشیان و دست پرین بر شاخه کثرت نشسته
باشد در زمزمه ادب بی شکر و حکمت در می نهاده بود که جز عارف مطلق
الطیر در نیاید
برکنس که ایوان این را دور نیست
که محلی بایست از غایت خلوص خلق که از حقایق وجودیست از او بجهت
و اهرار مقام محمود و جبار معلوم نشود و اگر می خواهیم بدانیم که
منی و جسم صواب است اما در صورت مصدر مطلق که عقل کل است با فواید کلک
الافا که واقع شده که مکنزه این بلند او ان عبارتست از دوست که آن مرغ
این صغیر را که از او گویند در دست بر دوده و در یعنی نیز هیچ مرغی
از ذرات صفات حق از او عالی تر نیست زیرا که حیوان آن و ذات تحت
یک دانسته پیشتر نیست که آن حق است
ای گفته چنان در حق عزت خویش بنهفته جمال خویش در قدرت خویش

شان تو را ای بی متد و لیکن
مصرع اول اشارت به کبریا و ذاتی است یعنی بزرگی تو بشارت است
ترا بر غیر تو که موجود حقیقی نیست چه هر چه زبان بهر اصطناع ساکنان طر است
و دور پستان صوامع دنیا از تو گشته اند و از تو قاطعیتی که تو بایشان داده و واقع
شده اما بواسطه آنکه این بشارت بر ایشان پوشیده شده و هر یک خود را عارف دانسته
از حقیقت حال که تو شای و پس دور افتاده اند و بسبب بخت غفلت و اندیشه
امکان کثرت اشیات که تصور غلبه داشت که روی حضرت ذوالجلال جلجل
گشته و نه از ان جانب که در بعد انفاض و از نه بواسطه قرب ملک انبیا
در کنی نیست بلکه جان در سطت محلی است غرق اند که ایشان از یک وجهی دور
خاضی هم نیست به جای صفت که با آن از سبب از انانه اما نفس قدسی در می آید که
بواسطه سرعت محله و محلی ذات در بهر آن نفوس از نه و فانی شده و بیای دیگر
محمود میشود و در یافتن این معنی رفع شان پرود عزت است بتایده و مصرع
ثانی اشارت باین معنی است که مجموع ذرات انهای پسینی الهی که کمال را از کثرت
اشیا معلوم میشود که بمال عبادت از است بنهائت در کثرت که صورت محض
قدرت مصرع ثالث اشارت باین معنیست که شیوات ذاتیه یعنی تقاضای
وجود مطلق که در عالم قوت علم صورت آنست ایناست که ممکنات را از خود
است جدا و خود را عالم فعل و مان نمود و اگر گفته اند

همه را از بعضی مبارک است و این را با هم
از سر وجود حق صفتی می عجب
که پیش از اتم که ذات مقدس سائران بود و وجود حق فی الجمله محال
چنانکه اهل شرع و ارباب عقل بدان اقرار کرده اند و در حقیقت موجودیت
که گفته خود را خود اند چنانکه

از این سنی خبریه و صغیری می بینی آواز این مرغ که نمیدان در غایت صوبت
و دشواریست هر آینه مرغی که از آشیان وحدت پرین بر شاخار کثرت نشسته
باشد در زمزم را سپهری ملوک و حکمت زری خواهد بود که به عارف مطلق

الطیر و بنیاد
برگشتند و این را این که زود در دست
که محتاج است از غایت علم مطلق که از حقایق وجودیست و به مفهوم نگردد
و سپهر مقام محمود و جبار معلوم شود و آری مرتبه اولی است که علم
معنی و جسم صورت اما در صورت مصدر مطلق که عقل کل است و مطلق کل
الافا که واقع شده که بنگر این بلند او ان عبارت است از دوست که آن مرغ
این صغیر که از او گویند در دست برود و در بعضی نیز سیج مرتبه
از مراتب صفات حق از و عال تر نیست زیرا که جهان آن و ذات حق
یک واسطه بیشتر نیست که آن حق است

ای کشته جهان در حق عزت خویش
بنفست جمال خویش در قدرت خویش

شان تو را ایای می شد لیکن
چو پسته تو بر فراغت وحدت خویش
مصراع اول اشارت به حدیث انکبوت از اسی است یعنی بزرگی تو به شایسته است
ترا بر غیر تو که موجود حقیقی نیست چه چه زبان بهر اطفال ساکنان عالم است
و در پرستان صواع و دنیا از تو گفته اند فراخور قابلیت که تو با ایشان داده و انقض
شده اما بواسطه آنکه این یعنی بر ایشان پوشین شده و هر یک خود را عارف دانسته
از حقیقت حال که تو شایسته و پس دور افتاده اند و بسبب محاببت نفوذ حق و اند
امکان کثرت اشیات که صور عالمیه ذات است که روی حضرت ذو الجلال جل جلاله
گشته به نفس را از این جانب که رو به افیاض دارند بواسطه قرب ملک است
در کنیت بلکه جهان در سطوت تجلی استغرق اند که ایشان را از یک وجهی وجود
عاضی هم نیست چه جای صفت که با آن از به امانت اند اما نفس قدسی در می آید که
بواسطه سرعت تجلی ذات در بهر آن نفوس از نور ذاتی شده و بجای دیگر
مختور میشود و در این متن این معنی رخ شان پرده عزت اوست بتایید او مصراع
ثانی اشارت باین معنی است که مجموع کائنات استیجابی آلهی که کمال را از کثرت فنا
است یا معلوم میشود که جمال عبارت است از است بنیاد است در کثرت که صور محض
قدرت است مصراع ثالث اشارت باین معنیست که شیوات ذاتیه یعنی تقاضای
وجود و مطلق که در عالم قوت علم صورت است اینهاست که محکمان را زانور
استعدا و خود در عالم فعل و همان نمودار گشته اند

چه بسا که تو بر هر اوقات و در هر مکانی
 می بینی که این ممکن است را بحسب مقتضای
 قابلیت و استعداد علم و فهم است ممکن باشد حقیقت ذات را نه تعدد و لازم می آید
 و از نظر اول و تعدد نفس بشکل این بحث است که میگویند اگر در ادوار معارف و امور
 و در مقام آواز کردن از هر سوراخی نمک میگذرد و چون می آید در خود قابلیت
 آن منفذ چنانکه ممکن است که یک شخص تمام سالی که در عالم اختراع کرده اند
 بنواد و از هر یک صدای در جز آن حاصل شود اما بوشید و نخواهد بود که آدم
 اشاره بدیست که نقش در منار خود رسیده و منار او عبارت از زمین
 است که محل انشای غیرشما نیست پس این که گفته اند آدمی مجموع صفت
 و مجموع آن آفرینش است و در برابر شخص عالم واقع شده از پنجاست و این دم
 مذکور عبارت از تجلی و نفیست و گفته است که چشم شخص عالم و حقیقت این نور مگر نه
 است بنام تجلی وجه از اوج فضای و عدت بر ذات و شایاک لازم بود و مطلق است
 زود که مشتق آن و اند این چشم بر دریا یعنی امور و غیره که می شود صفت شدن ذات
 بصفت کل اکنون در می باید یافت که اگر فی النفس شخصی است و بیای مرغ قوی و
 آن مرغ او را بر داشته به او در بالای سهر فلک که را به درخت است بر سر درخت
 آن شخص از نظاره انشای آن شده از او آید یا چه کم کرد و که با انشای ممکن است
 در این ذات آن شخص بشاید عکس عارضیت که بطور ملکی میگویند که شش صد و یکم
 و صد و یکم که هر جزوی سبب مخلوق گشتن جزو دیگر میشود و چنانکه بر یک نقطه موهوم

با و دقت در میگذرد که امر اعتبار است ازل و ابد است با غیران نیست اما این
 مثال را جهان بنایه نمید که ذات و در گشتن است بر انشای که انشای در گشتن از بر این
 ذات آن معنی که ظاهری میشود بر دو واسطه اضافی وجود و دفع میشود از دو واسطه
 رحمت عیون صغری خود کردن و دقت آن در رفتن ایشان که نشین است بر ذات و با
 این معنی که آنرا که شش صد و یکم از زمان در بین نشین از آن حقیقت بر آن که از وجود
 مفهوم شده و بشاید دایره است که از نقطه وجود الهی تا به نقطه ممت که از هر جایی منتظر
 در آید و نیست حقیقت آن دایره را به نقطه نیست وجود آن خط الیکت حیرت و آب که اجزا
 دیگر همان حقیقت است پس دایره غیر نقطه و خطی غیر حرام نباشد از امور اعتباری
 و زمان را تا جهان مقلص مقدار حرکت فلک اعظم اعتبار کرده اند اما آنرا اعتبار است
 از باب عقل که بنور چند به اولیات شباهت بیرون نیاید و اندیش و انشای حق بی انشای
 و ادراک کردن جنبش و آرام ذات عالم اسفل و اعلا غیر واقع است چنانکه
 هیچ عاقل قبول نکند که گوید در رفتن است حال آنکه
 واقع شده و هیچ عاقل قبول نکند که آنها شایب و دانه بواسطه آنکه ابرام صوی را
 در طلوع و غروب تا به افلاک می افتد حال آنکه این چنین سزاوارده اند
 که داناتان مملکت کرد و دیگر که عالم بر سر کوه قاف حسیه و از این قیاس باید کرد بقیه
 ادراک کردن تجلی ایشان و به نقل اشیا چون قرار داد عقل و نفوس اجرام
 ممکن و نامیرات و اختیارات ایشان در عالم کون و فساد و آخرت و اجزای حسی و نبات

تمایز ذات که آن سید علم نیست سوال
 اشارت بر آنست که هر گوی بودیم بهمان تواسیه شایسته شوم از که بنیان بود چون شایسته
 این سراسر است که قبل ازین جوایش از آن است که چون ملک مغرب و بنی هر سل
 در معلوم از معلومات ذات ایشان را با وجود و دودت ذات کنی نباشند معلوم شد
 که بهمان بود و حقیقت ذات بر علمی که آن علم بهمان بود و در حقیقت ذات و این بهمان
 که ذات بر ذات محلی بوده ازین حقیقت که ذات و علم یک است یعنی بهمانست که ذات است
 دارد و در وجود بر علم بران علمی که از صفت ذات است یعنی صفت علم موصوف بکنند مثال
 معلوم بودن و در وجود بر زیر را هر چه لازم وجود و زیر است دران واحد لا یقطع
 اما این معلوم بودن که لازم وجود و زیر است که با شیه و مثال وجود است که بود
 او متبادی گشته اما با ما معلوم میشود اگر نه حقیقت ذات او بر ذات او چون
 پوشیده باشد اصلا متناهی نیست و اگر این چنین نبود و نیاید باشد او بود و ممکن
 امر است اعتباری بر سبب جلوه استخوان ذات بخت را اعتبار باشد و این حالت بود
 تحصیل حاصل اعیان قدم برده که سبب علما یعنی معلومات الهی بهمان بود
 در بین صفت بودن در خارج از غایت تشیع تجلی ذات چنانکه ذکر میشد و علما
 اینجا بمسئله بود و نیست مجازی پس بود و با شیه بروی که معلوم شد تا بهل
 لازم چنانچه در تقصیر بهمان حق عز و علا یعنی یکبار که اشارت با هر که است
 بر اوسط فیض شان حق جل و علا که آن شان افاضه وجود است هر موجودات علمی را که

از پیش آن که بعین نیامد و اندام بقیه اند و از حقیقت این علم آمده از قابلیت
 و از نه چوب عدم مطلق موجود و کز و کز که در اندام از خدا صبح ای
 چنانکه از حقیقت بقوت می آید که از عالم مکنون نام کرد و اندام از تحت نفس آمده که
 از عالم مکنون می گویند اما خدا را نام نامی که از نشانه حال طهر میشود و صبح ای بدست
 مستند بود و شایسته است و آن نیز امر است از امور اعتباری قایم بود و حق
 که جانب کعبه سید و الی مارا که بر در ویر می نشانی مارا
 این هر دو صفت از در پستی است آن که در خویش از پانی مارا
 می باید و است که من و مانی الحقیقه اشاره حقیقت مطلق است که بحسب مجاز است
 از نقین عسر و زید باشد و سید و الی مارا یعنی اراده این حقیقت که تحقق بود و صفتی
 پیدا کرده باشد لازمالی در حقیقت سرعت که از اتحاد و تجلی گویند از آنکه ذات مطلق از
 جای بجای نقل می نماید که مکان با وجود و وجود و نیز امر است اعتباری اما کعبه اشاره
 تمام فقر حقیقی است که در انبیا است یعنی بعضی کار را در وجود
 مطلق که عبارت از است مشصفت با وصف حقیقت محمدی که عقل کل را در محفوظ و قلم
 قدرت و سجد اقتضای و کعبه عبارت که بر در ویر می نشانی مارا و بعضی که در اندام
 مطلق که عبارت از است مطلق است با نظار کثرت اشیا که هر یک طالب وحدت را سبب بود
 دیگر و معبود غیر مکرر است اراده الهی بر پرورد است ابا و در مطلق این
 واحد موجود اراده خود تواند بود یا به از من اراده اراده دیگر کند

می باید دانست که از ادراک اینها مستلزم از اقسام است لا تعین وجود اشیا را
 در خارج که از هر کن است و کن محض مستقل از پیشتر است
 هر چند پس از آن که در ذهن نشین و در اذهانی باشد و آن در بیان واحد محلی است اما
 علم باین معلومات لازم نشان است نیز از واقع مذکور و ظاهر شدن هر صفت او در خارج
 معترف بود نیست از اوقات که این نیز تقاضای اراده از نیست
 این هر دو صفت لازم نیستی است یعنی این دو صفت که یکی بستن و یکی رساندن است
 نیلالت بشری است با وجود و صفت عرف نیست الا تقاضای هستی که عبارت از تعین پیدا
 وجود غیر است با وجود مقام وحدت که گفته می باشد که اشارت مصرح اول است
 و نه دیگر که اشارت بمصرح ثانی است آن که به که از خویش و اراکان و ارباب
 یعنی چون قرب ذات مطلوب است که موجب این صفات و جز بر این پیدا وجود خود حاصل
 میشود و این قرب انتماس محال از این جهت است که اول مستعدی نماید که این رفیع
 پیدا از است و فضای تمام عبارت از این صفات است
 در کعبه بهین خدا اینها هم ترا هر دو یکی است یا نه اینهم جزا
 چون در دو جهان عبارت و معروف است در اینهم پسین که با اینهم جزا
 کعبه اینجا اشاره بمقام محموده است که اسم
 تجلی خود در دنیا که باعث هستی اینهاست و کلیت این اشارت بمقام مذکور است که اسم
 موهبی است یعنی بنا که تجلی محال تو باعث هستی اینهاست هم یکی محال است که موجب هستی

انتماست و این که اشتیاق در نظر عقل معنی محمود و بعضی مذموم می نماید از تمسب علیا
 و کبریت که او را واقع میشود و این نفس الامری است چه موثر حقیقی در وجود دارد
 ممکن هر یک صفت نیست که آن واجب است و چون عرف از آفرینش خود بشناسد و تعین
 می کرد الا بشناختن بگوید که از غایب نباشد کل معلوم نشود و اگر شب نباشد روز و اگر روز نباشد
 رات و اگر شب نباشد لطف و علی بن القیاس بر آنچه مذموم می نماید بواسطه مصلحتی خلق
 شد و که در محل خود خلقت او همچون منظر محمود است غایتش در یافتن سر نفوس لول
 تقدیر که برود و در دور از برود و غیب ظاهر میشود از تصور ملک خرفان ضیق حواس بر
 چون در دو جهان غایب و معروف است یعنی همان اول و آخر و الظاهر و الباطن
 اشارت و است که اول که عبارت تحت است از عالم نیست قوی آخر که عبارت از ماضی است
 هم قوی که ظاهر و باطن است و دو جهان عبارت از این مرتبه است و چنانکه نیست در یابنده و ظاهر
 و باطن تو هم ظاهر نشود باطن تو الا باطن تو پس دانسته شد که ما تو انیم دانست زیرا که
 و انی فروع وجود دست موجودی نیست غیر تو و اگر به این سخن بحسب مجاز از اعتراف است بجزا
 بحسب همیشه غایت عرفان است که گفته اند
 غایت ابرار که بجز است از ادراک برادر قلم اینجا رسید و سر بگشت
 زمین که در خوش است آینه صفای برون چون صفای دلان در بندگی برون
 باید جویند ازل بنابر درین
 کی گوی سخن نمونگشای برون

شود به طلب جهت مطلوبیت و حضرت واجب الوجود عاقلیت هر مفهومی و
نسبیت هر مطلبی است بلکه مبتدی را ابتدا ای طلب از دست و منتی را نهایت
مطلب آید اگر کسی علم و عمل ثقلین داشته باشد و بین مقام نرسد در آشنیت با
شترکان شریک باشد و آنی که شرک بود شرکت خیزد و در شرکت یگانگی نبودن یگانگی
رونی نباید سر توحیدی هر نکرد و او ایستد چون در دوی گرفتار بود و ملعون ابد
کردید پس موقوف بر آن موقوفه و انقضای وقت خویش یافته بگوشت جان بسختی که میگذرد
و از اربعین که میگذرد آن را اربعین میگویند که در آن دریا که میگذرد و دریا
دانست که میگذرد اگر کسی سوال کند که کل مولود یولد علی الفطرت این معنی دارد
که هر که زاده شد و در تولد یافت بر فطرت ازلی یعنی بر یک فطرت که عبارت از اعتقاد
یعنی انسانی است و این معنی را از احوال افراد نوع بشر در معنی توان یافت
به بعضی اینها و بعضی ادیان و بعضی کمال و مثالی و جمعی در انواع کلمات عالم
میکرد و اینها در عایت غفلت و سفاهت و حماقت و جهل و بعضی او یک کلام
بلیم ارباب از حیوانات گمراه تر و افعالش و اند این تفاوت فاحش از یک است
خواست میگویم آدمی در اندیشه ای خلقت آید و این در کمال فنا که از قبح و پس
هر چه در برابر او واقع شود و یکس آن که در رنگ آن بدید یعنی هر کمال که تصور
کمی نزد آدمی از اخذ معانی کلام ظاهر میشود و بر طبق آن عمل کردن و هر نقشی که
کلام بر روی آدمی از ادبای معانی کلام پیدا میگرد و در سوای نفیس از آنکه

[illegible]

[illegible][illegible]

چون عاقبت بیک دروغوش پند	چون عاقبت بیک دروغوش پند
امروز اگر بد اخب کجایم بدیم	امروز اگر بد اخب کجایم بدیم
در کینه بکسند بیکدیگر	در کینه بکسند بیکدیگر
از طعن قسم روی گردان کنان	از طعن قسم روی گردان کنان
کردوش دل غلبی خاک را پیش	کردوش دل غلبی خاک را پیش
از لای غلغله خورشید بگشت دشت	از لای غلغله خورشید بگشت دشت
پایین زرق غلغله که از گردن	پایین زرق غلغله که از گردن
در دای تقاضای آتش و شعله	در دای تقاضای آتش و شعله
انگیز که بخت کام جهان فتنه را	انگیز که بخت کام جهان فتنه را
دور این جهان که شدت که کوی	دور این جهان که شدت که کوی
در چشم دهن خاک سر که فتر کش	در چشم دهن خاک سر که فتر کش
خاموش شو چو رود زنگ و برون	خاموش شو چو رود زنگ و برون
دو دست کسی کوی بگری کی هست	دو دست کسی کوی بگری کی هست
انگیز که بخت کام جهان فتنه را	انگیز که بخت کام جهان فتنه را

تا خود عالم بر دهم عالم جدا	تا خود عالم بر دهم عالم جدا
کم خورم نماند بیک در خاک کس	کم خورم نماند بیک در خاک کس

چون عاقبت بیک دروغوش پند	چون عاقبت بیک دروغوش پند
امروز اگر بد اخب کجایم بدیم	امروز اگر بد اخب کجایم بدیم
در کینه بکسند بیکدیگر	در کینه بکسند بیکدیگر
از طعن قسم روی گردان کنان	از طعن قسم روی گردان کنان
کردوش دل غلبی خاک را پیش	کردوش دل غلبی خاک را پیش
از لای غلغله خورشید بگشت دشت	از لای غلغله خورشید بگشت دشت
پایین زرق غلغله که از گردن	پایین زرق غلغله که از گردن
در دای تقاضای آتش و شعله	در دای تقاضای آتش و شعله
انگیز که بخت کام جهان فتنه را	انگیز که بخت کام جهان فتنه را
دور این جهان که شدت که کوی	دور این جهان که شدت که کوی
در چشم دهن خاک سر که فتر کش	در چشم دهن خاک سر که فتر کش
خاموش شو چو رود زنگ و برون	خاموش شو چو رود زنگ و برون
دو دست کسی کوی بگری کی هست	دو دست کسی کوی بگری کی هست
انگیز که بخت کام جهان فتنه را	انگیز که بخت کام جهان فتنه را

چون عاقبت بیک دروغوش پند	چون عاقبت بیک دروغوش پند
امروز اگر بد اخب کجایم بدیم	امروز اگر بد اخب کجایم بدیم
در کینه بکسند بیکدیگر	در کینه بکسند بیکدیگر
از طعن قسم روی گردان کنان	از طعن قسم روی گردان کنان
کردوش دل غلبی خاک را پیش	کردوش دل غلبی خاک را پیش
از لای غلغله خورشید بگشت دشت	از لای غلغله خورشید بگشت دشت
پایین زرق غلغله که از گردن	پایین زرق غلغله که از گردن
در دای تقاضای آتش و شعله	در دای تقاضای آتش و شعله
انگیز که بخت کام جهان فتنه را	انگیز که بخت کام جهان فتنه را
دور این جهان که شدت که کوی	دور این جهان که شدت که کوی
در چشم دهن خاک سر که فتر کش	در چشم دهن خاک سر که فتر کش
خاموش شو چو رود زنگ و برون	خاموش شو چو رود زنگ و برون
دو دست کسی کوی بگری کی هست	دو دست کسی کوی بگری کی هست
انگیز که بخت کام جهان فتنه را	انگیز که بخت کام جهان فتنه را

در کمال محبت که در کارگاه دین است
 است که اقبال و داده و دست
 بر چرخ که در دست بران پرچ برکت
 طاعت و غشش واسطه خود را
 در کمال محبت که در کارگاه دین است
 است که اقبال و داده و دست
 بر چرخ که در دست بران پرچ برکت
 طاعت و غشش واسطه خود را
 در کمال محبت که در کارگاه دین است
 است که اقبال و داده و دست
 بر چرخ که در دست بران پرچ برکت
 طاعت و غشش واسطه خود را

از محبت زمان کاشتن اقبال تو بخود
 امان بر فلک عزت حمزه از دست
 بر چرخ که در دست بران پرچ برکت
 طاعت و غشش واسطه خود را
 در کمال محبت که در کارگاه دین است
 است که اقبال و داده و دست
 بر چرخ که در دست بران پرچ برکت
 طاعت و غشش واسطه خود را
 در کمال محبت که در کارگاه دین است
 است که اقبال و داده و دست
 بر چرخ که در دست بران پرچ برکت
 طاعت و غشش واسطه خود را

[illegible]

بجای خود و کجاست؟
خوش باش که پر آسمان را
عبد الوحد و گشتنوش است

[illegible]

کست که هست لایق تو علی ابدان
که بایست اصل هستی و احیان
ناتوانست عود کثرت به بی خط
بجز ظهور راجه صفت کشته بوج
قتل و حدت از بی عرض و تو
که فکوت عاشق معینه از تو
خبر از یکن برای تو اندک در
شامی ز حکم آمدن بر خلق
کوین عشق که بغیر عقل هم گو
ایمان صوریست که در خلق
تا نزد تو عشق کسی چون که کرد
که از ازیس طوبی که کرد و داد
زین را از نا که تو در آن
بر مر کفر از طاعت شمر است
در بی عقل و وجود که در عرصه و

در خاک با دقیر چه آب از
و انما حاج از حق و انشال لی
در موج حاضرست کسی گوش دست
بجز که دولت راجه فکوت کشته
تقیه اخلاص جان کرد ابر
در آنجا که بر سر و غلبه
است که از کجاست که در
که بایست که از حق که در
خود را که از این که در
در آنجا که بر سر و غلبه
است که از کجاست که در
که بایست که از حق که در
خود را که از این که در
در آنجا که بر سر و غلبه
است که از کجاست که در
که بایست که از حق که در
خود را که از این که در

عقل مجرب در آنکه در روح معجزه است

بر شرق و غرب دولت اویر تو انک
ان خنجه مشکبوی شد و کجی پر
بیز و از شراره عقل کشته است
بجز که از این که در
در آنجا که بر سر و غلبه
است که از کجاست که در
که بایست که از حق که در
خود را که از این که در
در آنجا که بر سر و غلبه
است که از کجاست که در
که بایست که از حق که در
خود را که از این که در
در آنجا که بر سر و غلبه
است که از کجاست که در
که بایست که از حق که در
خود را که از این که در

بجز که از این که در

بر بزر و کجاست ادسای کثرت
که فاق از و لایق خلق مکت
رخشند و انگری که درین
ایکسج که با سده روی عشق
هستی تمام جسم و بود و لایق
فیر و از کجاست که در
تق و از کجاست که در
انکه از کجاست که در
بر و از کجاست که در
بر کجاست که در
نیز و از کجاست که در
که در و از کجاست که در
از کجاست که در
که در و از کجاست که در
از کجاست که در
که در و از کجاست که در
از کجاست که در
که در و از کجاست که در
از کجاست که در

بجز که از این که در

ای مصطفی که در دنیا هست
و هم در آستان تو دیگر که در عالم
نرمی هست و کوی سرود و لاله زار
ای که با و ملازم خدای چه عیب اگر
طرح تو از شینیت رسمی چه اجتناب
تا آسمان فرساید گشتی به لعل آ

بر نقطه مذکور دوم کوی غیر است
دولت دین سر او کیش دین
که چه میر خاغان من مورخ است
این نظم را سودا از مکتب اوز
از جوی استنسیب است
تأمل بر طایفه ای که از دولت

مستخرج از دفتر کتب و مستخرج
کتابخانه کتب و مستخرج

۱۰۰ اسمان و یک کشتی برپا در آسمان
 فتح تو بر همه سپاه و عمارت و سلطان و سرباز
 و بزرگ و کوچک و شرف و باطن و ظاهر و مال و مالک
 او در روز قیامت برپا خواهد شد و در آن روز
 معلوم خواهد شد که کس از این کتب است
 و در روز قیامت برپا خواهد شد و در آن روز
 و این کتب بر تو ختم شده
 شد و در آن روز قیامت بر تو ختم شده
 و در آن روز قیامت بر تو ختم شده

[illegible]

مکویند داشته چهارت نظر تو
تو بر تو طرح را داشته از جنت متی
میدم شد که آن همه بدست تو
در برده نظر که کجاست غزالی در پیش
بشنود با داشته نورشید تیغ تو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

چین نموده که ایستاده و بار کردید
درین دیار چون دره مغیری
چو بوم زمین آبی گنجائی کرده
پشت بیدی تماشای بارگاه
این سوئی که در دره او نشسته
بجز دیده آفاق نیز عظمی
چنینت بیکل شش روزه لعل کن
که بود ازین سفرم دیدن شما حق
چنین زن آن حب رسول مهر مستانه
نواهی (عشاق) تازد در بر ارج
سرمه زانوی او شکر

چو در کجک خزان که افتد او بقدرت
خدا مال مباد شهر بر کفایت
که در قریه جوهرش با زینت
پیشینه حسن و بیکت بر او برست
از تو ای کبریا ز کبریا
آتش روی زان چشم

یار و امین تا خواست قلب را از جوهر
ز لبت مشکین شیب از بهر جوهر آب
بر زینت چشم درخوی جلالت شد از دور
در شبستان آن سواد او در لعل

34

[illegible]

زمان بجز کز رخ خود تو قطره است
 راست کشن کو کعبه گیرایی تو
 تم است از تو معنیج ازل قفا
 گردن بزار بر فرو رفتن زمین
 مانند آب موج بر آرد زرد سبک
 تن تو مشیت کز ازل زلف و ر
 مجور کین است عد تو سبک و نو
 آنرا که خوار است غدا ابد کس غریز
 نشان فلان بزم پیر و ستار بزم
 نشان من به جذبت فخر سبک من
 از دست آفرینش کریش در گشت
 سرم تو می نوشت غدا می سبک
 خود را سپردم ام بهوش با گشته
 هر کس که او خوار باکره کین
 از کین هر سپید مادر او فروغ
 حکم تر آب و انگه باد در کین
 بخت ترا ووس نهان باد در کین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

طبع خصم از شام گداخت در خواب
 و بعد از آنکه از آنجا بیرون شد

حضرت و دم که از رخ ناما در پیش
 بکشد اگر چه در پیش او وی در کز
 درم که در پیش که درون افتا
 شکست که در دام که در رخ جل
 سپردان که در پیش که در رخ
 در رخ که در پیش که در رخ
 که در رخ که در پیش که در رخ
 که در رخ که در پیش که در رخ
 که در رخ که در پیش که در رخ

بهای علم سبزه داران و نویسندگان
 زنگنه سبیل نژاد و جی طو ماریست
 سری نژاد و طفسلان بیفت و در
 بهاب نیست که چشم سبزه پرورش

خدا یکن جهان
که در حفظ دین

مفسر می گویند که این کلام بهر بیان که باشد
زبان که در دست هر صید او و نویسنده
زبانش فلک لاجورد و سپر پوشیده
چو بیستم سخن جایش قند است
شمار است این کلام که در نوسه گزینی
از قدیم که از صفی زبانیست او
یک دو حقیقت که سرزد ز خدای بزرگ
بنیادهای که خود از سخنان کلمات کرم
بدان دجوه که در دست در حقیقت
در این یک کلمه که بی نام او نه شده
زبانه حقیقت ایمان کار که نه بود

قسم بخادم با قوت کشتن قضا
که کوکب خانه بخش بخت کردگار
سواد خویش روان میکند از ان
زیر کوکب پادشاه عشق و قمار

و بجز در طاعت
در اوقات دیگر

کینه ای تو می فتراک دوست برادر
 دی بگشت زخا به دم جهان سپار
 که از پلچم بر ایمنی نسود کرد و بهار
 ز امت او زمان نماند سپهر صفا
 که جهانگ را کند از بری صدق شک
 نموده ایست مراد و چنان ایل و
 شده است او دمان پر نقش چون کار
 بر ای دایره نون کن مکان پر کار
 که شمار مصفاش ولی بر دین و شرف
 مجازهای کتاب انجمن درست
 بی ظهور به شمس شده است و

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible][illegible]

هر که از او گوشت طبع غایب
 همان گوشتی خاکی نامیده گردد
 رسد نظم عسکری بهین شرح
 هوای رقص تو دادم ولی رقص
 همین بس است که کاهی میسر کرد
 طاعتی و من خاک ضایع کند
 که بزرگواری شتر میسر می کن
 همیشه تا جنگ آن که بر سگون نجر
 زایر مرخص و فیض باغبان ازل

الحی از خط کومان رفیقان محسن
پیش ازین کوی پیدی خسته از دردم
آنکه در آن جا بدو بخشنه گاه از شش
و آنکه مجبور از مردمش در دیده اند
می بیند از خانه بگریختن در غم
در چنین پیری از خاک جوان خیزد
در دوحه کرد خواجه از خوانی

کرده بنی از بنی خود بزم عشرت را
 بی کسی از غیر بی نوایان سینه
 شری اسفا و ترا ایزد کند از خلق
 هر کجا آید در میان کربانی غلج
 حصیت این ملک نفیس خواجر بران کند
 حق ایشانست بر یکا که تمام هستی
 انجاس را بی برانان نیست که بی
 که بوی چسبند این کو سید با برین
 خوب اما چو آن خوشتر که خوشتر

چو دیگر کرده از سخی و دواع کج
 بی کسی از سرشک پیر زلال دنیا
 در نه سوز این یافت روی چند دیار
 هر کجا با غیبت در میان کرمی بار
 حصیت آن کار بر خاس نو ابر اسب
 بر ایشان خلق شد آسایش عالم کرد
 انجاس را غالب جان نیست در دینی و
 دیگر می دانم اگر باید چه ناگواری
 راسته از نفس آن مریز که سوز دارد

هر که بپشت آدمی دراز کرد و در کار و درج
 دست او را بر آید یا که بر او آید بپایند
 بی که گوید و است از زمین و در دنیا
 از زمین بیکر و دراز که چون خوانند
 که که در آشی بازی باشد و در کار
 است و بپایند و در آشی تن خوانند
 چنانچه در آشی بازی و در آشی چینی کو

نام برگردون و عالم در میان آید
 کج محل از من را آن برگو بشته ز رخ
 برگردان شتازد ز قوم با کشش آید
 بخت خدایت در گمان که هر کس
 خوابه شت در خانه تاریک می بیدار
 این تفوق چیست پس از بهار
 آب غشایی باغ میراثی چه زار
 برگردان رخ دارد که گویی بر مرغان
 نیست آگاهی در صبا ز اولت زنگ
 نوحه نیست آری و ایشان در میان
 کج در خاک که آید بر جان آید رخ
 بود و دلی فقیر است این آید
 سبز که روید شود از دود و دگر
 چون کسیر ز ایشان هیچ خون
 نام از آن پیش ازین گشته در دامن
 برگردان و نیست این دون نشان
 برگردان و این دیر اند خود می کند

کج زیر خاک و قارون در سوز
 هم ملک که در آن برگو بشته
 برگردان خاک دارد خاک و بارش
 محو طوفان کج است از چشم
 زانکه وقت سوز است از بهار
 این تقدیر چیست بر از مال بر پیش
 عارفان و ادبی و عقلی نیکو نظر
 برگردان آن بکشته که در از سر
 زودند این گشت و ایشان در گشت
 و کمریزی و ایشان در غم کمر
 آید این گشت که بر آید بار و رخ
 ز غم و دلی سست از بار و رخ
 فکر که بر آید ز آتش و آتش
 چون نمی بختیم از آن بر آید
 شریاران پیش ازین بودند در گشت
 برگردان است این نام نشان
 و آنکه بخیر و از آتش بر آید

سده سومات را بندگان دایم زین
 بر آل مصطفی شسته میان کوشش و بی
 از شیرینی خیر چون پخته مطلوبان
 سیمه اش در دست زار غصب بر میان
 کزانی رسم العدا رت نای چوب
 درون رشتن با دامن
 چیست ایند در با و خرد که سستی
 نواز حیدر شاه درون نیکو طبع
 سر زان دیر و دلی با دشا کج
 شاه در دیر که بر جبهه شسته
 بخت و نمان و چون آید
 نیکو بزمی که بر آید از آتش
 کز روی پر توئی از آتش زین
 ای که از برقی دم شسته نام کبر
 چون غریبی از بهر انصاف خاک
 هم بهرام که در ام پیش اند
 پادشاه کج بخت اقامت با بر

جنس موقوفات را در دانه دایم زان
 میرو و بر روی آن از برهان خون
 به با حق می بند بر سینه
 او زینت نایب و نایب
 نایب بر انداخته بر کند در سینه
 کز ساقی نایب از دایم گنی
 چیست ایند در دایم پادشاه
 نواز حیدر شاه درون نیکو طبع
 سر زان دیر و دلی با دشا کج
 شاه در دیر که بر جبهه شسته
 بخت و نمان و چون آید
 نیکو بزمی که بر آید از آتش
 کز روی پر توئی از آتش زین
 ای که از برقی دم شسته نام کبر
 چون غریبی از بهر انصاف خاک
 هم بهرام که در ام پیش اند
 پادشاه کج بخت اقامت با بر

زادای آسمان کج خوابدای محمود
از خاق و شمان ملک تو بادای

چو خط است نام ز شمش کرد خط	که از زکشتن عشق خفته شود اطفا
زبان ادعای نیست که بر آید موی	حدیث عشق ز لب در دوزی کند موی
بلا از خوار و دانش نذر بحر بیان	تراش من کاش نه از گشته که از
ز یک نام از دوز بود خط میکشش	بروی خطی چو روانه ماند از
نیچرخ یک از آفتاب کرد طلوع	نیکو یک از و غیز از وقت یک
سای او کجاست جمع کرده دهل	بیال او نمه سر فان صوفی پای
چو بر میان محکم گز کرد مانند	بدان سبای که پر دانه کبیر
اگر چه صی صی صی همیشه آواز	سبای و کشش نمونه جزو استخوان
ز سید نظر سوادش پیشق و مغرب	که دیده رخ یک و سبای این کسب
کلی زبان کیم است در تابستان	کی سبای در سبب که میان یک
سکه صبر بر بند در میان انگشتان	و که خوش آمد بر خفاست و کسب
کسی ز جذب جیاست دیده این کج	کسی ز حور دن سر خست مرغ گشت
ز دون ناز از ان مشک می شد کرد	میان کسب و میان چو آفتاب
ز بر و آتش چشم ترسید او خیزد	گشت سر در ان مشتق اولو الارب
زبان نیز کند در رخ صیغی عیب	اگر خاطر آن سباده دل کسب

دخان و امن او کجاست استین پرور
چو تار جنگ زلف زبان کشاده شود

چو تار جنگ زلف زبان کشاده شود	مکر ز تیغ جد است چاک در دوز
کسی به نیک را از بلج انجس درین	کسی کینه شود و بر حقان از سبب
ز علم خط و رسمت مانده سرگردان	میان و حامت و کثرت عیش و نوح
کسی صورت و منش دیر و دیو	که آمد بر سر کعبه و کج در سبب
مانده شپه که بر کوزان سخن	پرست گفته بخار از این کج
ز دست تیغ که زشتی به بین خط	کسی میاد چنین در خط و شمش
اگر چه سبب ناپاید چو نقش بر گداز	ز سبب مانده نشانی از کوز
ز یک بود و سبب بر دن کشتی الم	از دن او بجز مانده و بر سبب
برای آنکه در عاشقان به شست	بیا که و سبب کشتی از سبب
چو تار در سبب که از کسب به شست	چو در و سبب که از کسب
کسب سبب موج از رخ او بود و شست	کسب سبب از شست او بود و شست
سبب ز کسب یعنی همیشه در زیر است	میان سبب که از کسب
اگر در و شست از زبان این کج	کوی کوی کسب است از سبب
ز سبب سبب و از کسب و از کسب	بر دم بر و از کسب و از کسب
بود سبب ای از سبب می خاتم	ز دن سبب که از کسب

زنده ای جان زنده ای جان
 است پرستش از لایه داده ملکوت
 چه خاریست از ایم که وقت حیات
 چه سزایست از عفت است جمع الاده
 سخن ز دوری بی بی نیست پندار
 همیشه در دهن انگشت ماند از ویرت

که زود روی در ناز و خنده
 خریف می او عارفان در دی
 قزاق است سر و او صحت داد
 چو دل ز سر وید است مطلع الان
 که هست آینه غیب چون دل ابر
 ز وقت سخن سرور سپردن

جهان منی و صورت یک نه خنایان
 که هست نبرد او آتش آب آینه دار

سخن درسی که جو در دو است که دلم
 بگرد خشت کلیم التبت بن داو
 بهر طاعت بخندید می کند طعین
 ز دگر ریزی ابر صلال و پیشش
 ز می بسیده بجای گری توانی برد
 بگر خیز تو در بر و بجزر نماند
 بیان حکیم که از غفلت می قدرت
 به آن قدیم که از آستان خدایت
 ایم آن رسول که در سینه خود

بود و کوی زبانه نشان سر که از
 کز آتش سخن از برب دی بر او دار
 به معارف تو حید می کند انبار
 که شد ز خرابی به چشم دیده ملکوت
 به سخن رخسار زده است آینه از رخا
 صفا آن دیوانی که جهان بکار
 ز دین دایره از خشت به رخ را پر
 رسته قدر شرف و در بر و در بار
 به شد ندانم نور از دی سار و بار

بشیر پیشه و چای اعلی ابوی لب
 پیکسبانی حق تو در کین کردیم
 بشیر است نشان و بکیم یک
 که ز رخسار کش بسطام روی پیش
 تون نشان چو خنجر تیغ آینه در
 چونک تیغ بیست و یک سپهر
 همین سادات گردون بر آینه
 ز ما در انوار تو کن در او تو
 اگر ز کعبه و قمار تکیه زده شود
 کسی ز آتش چو تو خنجر بر رخ و رخا
 توین قند که روی و در آینه را
 بهر است سخن کما مشرب شده تو
 همیشه با قلم صنوی گشت و لغز

که روز و نو که که ابر بود ز منار
 به تیز سپنی خورم تو در مبدی
 جعفر عدل سنگ روی است پندار
 کنت ز رایتان تیغ تیز را بردار
 برون جهان ز کین تو من ملکوت
 بهم رخسار که است سر زنده خا
 که بر صدوی تو بار مست بر تو مرده
 که از این ز تو ابقیت بیست و نه
 چه که که کوی سب میگزیند قضا
 ز می ز کور و رای تو آینه بسط
 چه ای که که کوی کوی کوی
 که از طمع نه آن پیکر تو من آینه
 بهر رخ زنده زنده زنده

بزم و قلم و لوح که زود مشهور
 بهر بر دل که گشت خسته بهر غبار
 خدای که است زین زین است
 زدی که آید دین با صفا در دین

نشان غمخوار و مریخ چو آینه است	نشان است که در کینه ای رود
اگر ز شیشه اش افتد زو و زشت	دیده و دیده کند کار چون چرخ
که چیزی نماند در دیده او بماند	مگر که شب او آفتاب نوز است
ز شرم صورت صحن ماند زوی در دایره	مگر که دیده در صورت تان چنین
که ز شک برود آینه دل از زخم	میرین و غمت به پیش من که طایر
چو این که هست یکی تابست و یکی	میدان صفوی وی از میان تنان است
که در نظاره آن عقل زلفت از یگان	چه کار کرد سپید کافور بنده و
که از آن ملک زرد او را گرفته اند	از آن کشید و سودای دل بزرگ
چو شب کرد او غمخوار از آینه	ز این که دیده پرده و خست نیکو آن
که آن بر کرد و دلاور در دست یگان	سبقت او فلک لاجورد و رودینا
بی زنا و دگر چویم که چشم او شد	بهر از چشم فروخت تا به انش را
کشید خجلت از آن زرد و سرخ	ز شیشه ای عین که تا به انش نیست
که گرم از آن شد و او در سپهر	بگشاد دل طلب از دست زنگ شیشه
بدی نیست که آتش سپهر از آن	ضمیر از او را چسب رود ز آینه
که چون عمارت این خاک بخود زد	فریز من طلب خانه سعادت کن
که چون جهان نتوان یافت و دایره	سعادت دو جهان را چو یک جز نیست
ز شعله و بر آینه است عمارت	نور آینه آینه است مهر مستی

چو غیر موی شب کار و بار جهان	ز کار او چو کس بجای خود بار
بجوی عشق و فغان ساز و سازخ	ز بار محنت حد و دور و منت مهر
بغش آینه ماند جان که چیزی نیست	درین آینه غیر از نقش و رویدار
وجود و در چندین نمود و سر آینه	اگر خواب شود دیده خستیدار
ز من بچشم فلک میوه حسرت از آینه	در حین صحن نقاش را نباشد بار
بجوی دل در دیوار و در چرخ	بپای دل بپایان برسانست ز دیوار
کتاب چیست رقم ز بر صحن دل	که سپید از این انگار و آینه
میان غافل از یک نفس که گشت	که کار و در کجای شبیه آن
چو این که ز غافل که گنج مهنی یافت	بر آستان نور دانه کمال مستی

و عابدی تو زین خزینه عیب انعم
که بکش تا اندازد از من عسر و حزن

بجو صفت طرب از گداز کردن	که کس از هر که میماند از این سر
که شاد و بر لب جام کام از دوزخ	کرد گشت و از کار کسی دزدان
ز چشم شیشه خدا که لب بپای	که چون ساز و آینه گشت و عین
شادی نیست در سازه جانست این	یکی از عینای بیک و پاید
که سرکش دارد بچ خود دایم	ازین شتر این شتر ازین
بچشم ز آفتاب جهان آینه و کس	که در سایه آفتاب دایم

فقه خدایت قدر شکر و شکر

سکینه کف سلیمان صفت مایه روح

جهان روح جان نورگین کرگش بهر حال

نایب آفتابان غنی کر بهشت انجمنش بر

زنده و زبر برای خدمت و امرایش
ایثار از کوره شمشیر او یک به شکرش
فنا در شیدای غنی کرد از دنیا عالم
اگر قدش رسد به بیت صبا شد
بنا و جنت او را فنا حاجت بود
برای بوی خوش در غریب زد و تن
بر وقت بزم دست در فغانش کرد
ز صحرای جلای و عشق با شکم کباب
ز فیض مع او جیاج طاق صفی بود
نیش کر خاست خامه خودش در میان
چه علم کرد افاق طالع کرد و نیز اعظم
منه زش اول فرست و دولت در دنیا
نوا طربش با یکدیگر دوران کند در دنیا
ز جامی طبع او مست جسم روح و اموت

ز شکر در رحم صورت ز قطره در دنیا
سیر از مطبخ احسان او یکت کاست
کرد از مطبخ او بر سال سالیان
در لطفش بود خاست رسم دینستر
بجای شکر او را فلک کستی زمین
چو این کوی مشک کشت بر زم او
نبار و زم روی مع تیزش پست شد
ز بار او را زش مع با خود یک
ز عین او و نور شیدا روح انوری
نمودی از شب پر و در این رخ آسمان
که آمد از فلک وقت طغی این بهشت
بند زش مع او با بست و با او این
را بوی کن که کرد پاره این مع
بلی صورت غنی بنده و کعبه در جمعی

ز سیم نیز او کرد و در سر پوست در کن
نهی شوکت که کرد و امان است بر آفتاب
ز عکس تیغ سبز نو و جام و کردید
چو مجلس کیمیا جان خالی بهشت
برین در کج دریا و خوی جنت زان
زمن جمعیت خاطر مجو با این پریشانی
آنی در فغانی عالم معنی با در کن

زیم تیغ او در پنهان از موج در کبر
بیادی بی ساری میرود این تو در
عین اسکنیدل اخر ز مرد و دشمن
نس قش با کبر نظر باشد که کرد
کو در کجیه خاطر نه از هم بخت
خود جیران درون ویران از رخ
ز این نام نهال سبز کردن سست

شمال نیست با باد در ز بکر عالم
سعادست تیغ و شکر شمع دولت بود

خداوند کار باستان پستان
ناله در فسخ مانده کان
پس سر رم جانان زانو
روی منی که سحایت شام

دعای روان کرد ام سینه
نخل طریل حد او ز کار
ز دست بر از تو لا استسبا
چون نام تو من صبح خاک پیا

ز ناله غلامی که کردی روان

یکی در شود و در و سده هزار

چیت آرم غنی که باشد نازد او
میرود جان بر خشن کوی پر دلی

سرایین پیکر ای دل در دنیا
باز ز سر یکدیگر در جهان

محو نام تو که در پیش من کرد زدن
هر که بر تو خورم در بر سر اندکی شمع دوام
راست بخت گوی قد کشش گشت
بکجه از مرغان خون آلوده خونی
بر سریم خودش از جگر خور و خور
ساخته چکان زهر از بهر زانغ شوی
خواه او در خانه خواهی در بر دل
محو آن کله ای که او گرم از آتش بود
سرو سیمینت کل رخسار کن تا خبر باد
کوده از شکر فتن آلوده تو که نه
بر سر او از سینه و زهر جگر گوی
کمان خورشید افسان منم کمان خورشید
مهر اگر در شمع را این تیز میزد از لک
آسمان دویای دست یوست بر صبح
که صدف از لکه هر خود گشت پیش او
خود شود تو که ز لایان سکه شد
باد اگر آرد تو بدین کاشی او شمع

جاده کلاه کن گشت بر شام دایان بر
شعله دل رفت از چاک گریبان بر
حالی ماه سر هم مهر و خشان بر پیش
هیچ عاشق را نیار و حرم گریبان
راست همچون بیم هیچ و مهر و زین
رفته اگر در سر چکان و چکان
میرساند خویش را سپید از سینه
باد شبگیری گشت بر چرخ میوه ای
گشت در بزم چنان کاکل پریشان
چه در سرخی از چه رو باشد به پیشان
همچو من پروانه از خانه نمان بر سر
آنکه بنهاد افسه تو فتن بزاد بر
خفت تو بهیم را از هیچ بران بر سر
شعله خورشید همچون شمع در جاک
پارده سادش دایان گوشت از آن
رزد از غریب بخت بر همان بر سر
آتش سودانده کردد آگهی آن بر سر

هر روز از ادا هم کش آن که بر جاسی
هر چه می سازم رقصم از خانه نمی خار
هر که از خود شید مهرت چون تزیی گشت
چرخ چرخ می کشد و دوان گردان بر سر
قاصد آورد دل خود به کفست یک یک
اشک و آسم رقص گشت که از جاک
خط خون بر رخ از دید و جاک
از آن جانی مراد سکه تزیی گشت
بر نو و یک گشت از شمع از روز
محسن بار خور که چه از دید و پیش
روز و دیش پیری گشت که از آسم
چپش و کز لب جام نشسته سیل لایان
آنکه کینه ز خون لایم او رست لایان
ذو جگر و غمناکی لای غمناکی
سرهنگسته که بر لوح قضا رقم است
که خند پای بر دین از لایان
سایبان رانده فتن ز سرش ز ستونی

شاعران عصر من سوزند دوان بر
می نویسم اول از مدح تو عذرا بر
جانب دوست اگر می روی از جاک
کوهرین نشسته که اوست ای جاک
شاه پسند کی خست و نشسته این جاک
چه شود و چرخ تو از یک بهرم بر سر
کی شود تو ای جاک این قاصد از جاک
بر آتش لایان افسه از دیش
ای غمناکی ز کله بر آلوده سکه
سایبان بر جگر جگر بر سر
دایان که تو از جاک گریبان
سایبان رانده فتن ز سرش ز ستونی
سایبان رانده فتن ز سرش ز ستونی
سایبان رانده فتن ز سرش ز ستونی

علم او نادر و گوشت کباب در وی
 گشت او بین که چو در روز عاقبت
 کز کباب و این که در میان دست
 برسد طایر کرد و چون چو بخت گشت
 افسوس بخت فلک بر قدر آن جاد و جلال
 ای عزیز که نفا و تو چو بر چرخ رود
 لطف در ذات تو کجاست و ای لایقی
 چون منی کند آنکس نوای طربست
 رای کرد و آن بر عقل تو بان می ماند
 فلک و عقل تو چو خفت و در آن می ماند
 خشم که بغض تو دارد در پی ملک فرخ
 روزی که بشود که زنده آتش دوزخ شود
 نیست اسلام بر دوشی آن رسول
 بدست غیبت و غیب من عشق و وفا
 دعوی من بر سر وقت چه حاجت بدین
 زنده آن رسولم ستمه و اندام مرا
 ای غرض طرح تو گفتم جوهر الی الله

سیر که دید یکبار و دانش طوبی ملک
 چون برق از ده ابرو جان زود
 فقط شب زرخ روزی که در چاک
 بر زبان میزد از کثرت شادی
 مار سا بود که حیاط قفس دو خست یک
 بوسه شش چون در نوجم نهد بر تار
 حرص جود تو جز دیت و ای شکیب
 از دقت زبیر که در دست بی روی
 که کند و شکلی از گوشه کناری چنگ
 ماه تو چو شگفت آنکه بر حد رنگ
 بخوان خسته شد از ازل زمانه
 هر که آمد شتاب نیست شود مستی ملک
 کافور است آنکه درین کند شتاب
 فوسیم باطن من آنکه ملک و
 که هر نعم تو شد نغمه اسکن بجاک
 پادشاهان تو کی شد شادان
 از غرض من ز تو اخلاک در دست و

خوان منی چو نادم تو این بخش
 فی غلط پیش ضحیت کلمه و غرض سخن
 اندک و پیش مرا لطف شادان
 در سخن نهاده و پیرایه و بیست
 پیوسته اگر بسبب کجای آن
 سازد از تو مرا به دوستی سخن
 کی به منطق رسید و صورت سر قلم
 و نکته پر و دوزخ آید تو را کن
 با هر زبان چه توان گفت درین ملک
 زینت او زینت جهان و تو
 سیر زینت زلف است از ازل
 که در جبهه که ریزد کف و قوس تو
 در آفتاب ترا باد و کجای می کنی
 ز کعبه و دوق جبهه است به آتش
 باب دیده با شکلی دل به شکر

شکر سکه فراوش نشد حق ملک
 آری آری بنزد و برده بکرمان زبر
 مذاکمه بیاید نماید بر در و پیش آنکه
 کوچکی آن کشته بزرگ اند بزرگان
 که پیکر پر خیم نم ز آنکه کوکب
 باد و انیت که کزن که چه خست
 بهر شت شود عالم نقش و مهر ملک
 که چه نیست و بختی که با ملک
 مشکلی هست که از دواج جلی و ملک
 پیش در و پیش از دواج ملک
 نغمه از خود و قشاک و بر ملک
 بر سر کایش مرغان و بر ملک
 که در و مرغان و بر ملک
 که کزین در و بر ملک
 که که کزین در و بر ملک

در این کتاب
 از این کتاب

خوان

کجای کوی تو زان رو که سپید باد
 بجز چشم تو که بخت خون بکشد
 عاقبت تو دلیل دست از ان بسته
 بچ آن شده مرغ دلم چه شتاق
 چنان گذشت که از رفتش خبرش نم
 چه گشیش کس تا در مرگش باز
 محال شد به منی ندیده ایم هنوز
 ز قریه غایت ممتی نمی توان رسد

کز آب دیده زور رفت یای دگر
 قبل باش که در دیم خون غمش
 بر او کعبه وصل تو عاشقان محفل
 که رقص می کند از شوق در دم محفل
 دین غم که ای که گشت و ما غافل
 باین شهر گسل از زبان هر کس
 اسیر آب و حکیم از زبان حق بکس
 اگر غم بود تا سید سرور بازل

بلند مرتبه و از کفایت سپهر
 هزار پایه بر قدرش فروان بود

ز می گاشتن را از قدر که امری است
 طایفه خودش بود و آفتاب طو
 اگر بچشم گویند بود از ادهام
 جهان محنت اورا چه عرض میکرد
 جهان باقی از ان صورت طاوور است
 میوه هفت فلک بخیر نیست از ان
 جهان محنت اورا از من بر بخت

ابروان سپهر قضا و قدر او حال
 به نمانده و در ان کون را نشا
 کجا نماند بود لا صورت در اسل
 میگردفت قضا کایان را در اصل
 که آمد از کمرش بر جان بیا ن خالی
 ز لجه گفت او آنچرخ بخت بر ساحل
 که هست عاقبتی فلک در دفر

اگر آفتاب هم بر او در افتد چه غیب
 ز نظرش چه توان گفت تا ببرد
 بر و ز کار بزرگیش مفرق برسد
 ز می شود تو چه ای سازد بجز
 ز او که نگر میرست قوس قرین
 ز امته او تو داری خطی مفتاح
 تو جالب از لاش تا آب کشی
 چنین که چه تو پیش از سوالی
 بختش طور تو داری گرفته پیش
 کینه کاد تو بذات است یک
 دل تراست طرابلس غنچه
 حکیم نیز از حکم در ای صایب
 خلق و منکر شده در سواد نظام
 درون لفظ روان بخش بزمی
 خود خاطر اشفته ام جلال کن
 جان حکیم که از لطافت قایت شوق
 باین قسم هم که از حکمت و مشق

ز جرمه کرمش گشت است لایق
 زمان عاجل دینی کار شود آجیل
 زمان آجیل عقیقی کار شود عاجل
 قبی جلال تو سر مایه بخش صد لعل
 که تا دمان تو بسته بر جهان اول
 جهان نعلک آخر ان وقت و ناچار
 که کرد بود به ناسبت زمانه
 سزد که مراد بر دمان
 بر و ز حشر بر چه بخت در اصل
 از ان که گشته که گویند بکس
 دخیلی تنگ نیست پیش از مشکل
 نه اشت عقل که می گفت و نظر
 به کجای تو از صفح
 چه آتش نیست که در آب یک
 چه با چشم سخن خاطر ز سر
 خود و شبیه در ذات
 قول فرست از کرم که در

بران سوخت که کارهای پوی
 که با خود کماست ز غفلت گشت
 زنی غنا علی خویش در سخن غفلت
 امید هست که کرد و قبول حضرت
 کمال سی غالی بر صفت ذات تو
 همیشه تا کنده از جرح آفتاب انوار

بر او سیر سلوکه پیش او را جل
 زشت از غوی غفلت زخم درین غفلت
 که هم بیدار سخن عالی و جسم عالی
 چو هست پیش تو قابل بجز خود
 که بجز فقر چنین گشت و از دهان
 مباد آخرت گشت تو از ملک انوار

جهان گرفت ز نورش دولت تو فروغ
 عدو ز غفلت خود در می سپرد انکار

سر بر آرد از لب دریایی قطره
 در شب نواح خلقت عقل را تقو
 بی همین مصداق و حدیث گشت در حق
 تا بر آید و بمنی هر دکان جلی را
 از سودا و حوضی الدارین دانه
 این کوچه کوچه بالایی سیاهی رگت
 طره پرگار است خط آفرینش محیط
 شدتش را که زنجونی محکم کم سبب
 بی سخن بود آسمان سخن دانی ملک

که زخمی در دل بر قطره
 گشت از سر سجده الهی بر قلم
 زخم از دواج را در دشت اولی قلم
 در اسرارش شد در عشره دین قلم
 زان سیر رویت در دنیا و در عقبی قلم
 را زشت بیکو بند با وی بود و در
 اول و آخر اله کویت در آیت
 زانکه پیش عارفان غفلت نمی
 در دوات جانی ادوات سید قلم

گشت بگرد و سخن سر سوید احرف
 روح غفلتش درین روشت غفلت
 که زنده بود بر سر و درش و کرمی دوست
 بر کنان قلوب نوین دست چرخ
 جزو غفلت و فقر را هم در دست
 ازید چندی او را قی در قلوب
 دعوی او زو می که غایب ز غفلت
 معنی غفلتش دارد در دنیا و آخرت
 سایه ز غفلتش منی تا بر آفتاب
 شیشه بر سر نیکو شد از غفلت او
 عاشق غفلت زان رخسار گشت
 که زان طایفه طایفه یکسره گشت
 فی هر بحر او را چای باطن ملک
 از کمال او را دادم زانکه گشت
 می کند جوهر قلم از کمال و در هم
 بهر رخ سبلی ایکه دوا را
 میکند ز کبر در انکشت دایم از کمال

هست چون اشراقان در خانه کوی
 بر سپهر کسی از ان زد کام کرد کوی
 اوراد از مشو منی پایی اعلی قلم
 رفته پر من از نشان قرب او
 که در گشت و سوزن برین ابر
 است در دلی سخن بر زو و غفلت قلم
 از سخن در آستین در دین غفلت قلم
 یا غفلت این غفلت را در دین غفلت قلم
 بر غفلت آنکه گشت برین غفلت قلم
 تا که جوید زو بی غفلت و غفلت قلم
 تا که جوید زو و زو و زو و زو قلم
 در دین غفلت و غفلت و غفلت قلم
 در دین غفلت و غفلت و غفلت قلم
 بر لب این غفلت و غفلت و غفلت قلم
 بر لب این غفلت و غفلت و غفلت قلم
 بر لب این غفلت و غفلت و غفلت قلم

خداوندی در این کتاب که در این کتاب
خداوندی در این کتاب که در این کتاب

مجموعه دریم نیت استن ازین امام
این غریب اگر در دوست تو چون

خجسته استاد و دانش ور و مفسر آن عالم

مکر دنی پر مغنی حبیب السلام اسنی قسلم

چون الف اذ الجد کتوبن نویشت
بر که می بیند حکم بنویسد انگو می شود
از خط و رگهای سودا گشت و این در
صفت روی زراحی غصه بسیار
بود چون غلظت را می بیند
که غزالی می نویسد غیر و صفت
که خیال غیر مدح و غیره

چون که در پیش بالای نوسر بازدم
کر چه نقش آفرینش نسبت در پیدا
می کند آفرید خود را درین سواد قلم
مصنوع حسن ترا از آن ابر و بالا
یافت از وضع لب جان پرور
بر میان جری خود او در رسم قلم
کام کلام بر زبان آید و کی دست

کوک خافان اُسور حضرت مزارعہ

کفر و فساد است علیه السلام علیه السلام

تا بوی صفت او که آید شد چنین درخت
کی گشته با کبریا می داشت دوست
سده طوقی گشت گلکش را از روی اخلاص
بعضی را گفتم که پیش وانی او دیوانه

بر روی دریا می فرست برود و تمام
گزینای مختار را بر او استوار
جای آن دارد که گریست و در
گرفت نبود و بر او عیش و شادمانی

مقبلی رکیں دلش را با دو دو جام بنق
موی گامد بر زبان خاند اش دامن

گزیده امر از دستک خورشید تیغ
 هم قلم هم سیف دار از آنکه در قتل او
 جز بدمش هیچ حکمی چون نیکسرد
 نمک ز تن جان جهان را دستگیر کرد
 که خبر دار اعدای از غیارت او
 بر دشمنان که نویسد خط از او

و در کبود این موضع خورشید رسته و باز
بر برآورد لطافت و قدرت کمال که در کمال
دانشان و آثار است که نویسنده
می گوید هر که چو نشان این معانی بنگرد
تاب و کد آن کند آهوی صحرای این

ای خدای بخش که امروز از هر گوشه
که فکر است از هر دین و از هر زبان
تاکید و زکری که بخود تو افتادش کن
از گنجه کمال تو حروف بجز از حروف

سخن روز که دید اینک از منی حرام
کرد سوی سوخته منهای او ایا قلم

ورنه تجزیه کرد و دیگر خود را قلم
 هر گنج ششیر باید کی نرد آبی قلم
 داد آن است شیرین را عذوة الی
 چون کند از بهر شست نظم مشک الی
 عقل کی دادی بر ست بوئی سیاه
 آورد در من آن زوئی سر مست بر قلم

بر سر این دو کتب می کند در میان قلم
سم قلم خوبی شود آنگاه و هم طوبی قلم
بیز در این دو حالتش و هم پی
یکشده از بر سو ادستی او را قلم
در کشش شده نیز باقی نماند را در قلم

در سخن ایشان را از انوار انوار
از شمع معرفت که شمع معرفت
ازین سبب بود که در روزی که

اولاد ایم از او پدید آمدند
 هر که از لایحه‌ی اول بر وی جا می‌گذاشت
 چادر مشرقت آمد از نسیم طریقی می‌خاست
 سخت از هر طرف رسیدند ستمکاران
 آفرینش این غزاله در شرف جان

بهر که با ما می کند در لاد و در لادن
 نیست آری در سخن نمی و در سخن
 تا کشید از خاک طوط بر خاک
 است از هر چیز میو پندش کن
 بهر آفرینش از هر سخن

[illegible][illegible]

مست و مست و مست و مست
این خط را از ملک تو
بکس بده از تو ای پادشاه
مست این حدیثین را هم
کردی ای گمان عدل خط را
کشت از سخن آن پادشاه
یافت حاکم ز جامه تو
آن گرامی سواد و بوم نشا

بر لب نام خودم کشیدی
بر من کشیدی و مرا کردی
ز من نزل را به پنهان کشیدی
خط ازادی از نهادم
سبزه خویش بر از غم ازادی
از که اوان مدح خوانم
با دور خست و نه تو سبزه
حاصل رخساره قبول تو بیا

مست و مست و مست و مست
چون در ازل زمانه در تو برآمد
در دهر با وجود که آن قدیم
گویم به از کس که ز خست و خست
من که ایام ولی شده با داغ غم
شهادت من ز تو من نقد ز غما
خلیفت بر و دیده هستی ز کس
اوی هر از من تمام ولی

در زمانه نام مجادته از ازل
از تو و در کار من بود تو
بر وطن ایام و سبزه روح
از تو هر از کس که ز خست و خست
من که ایام ولی شده با داغ غم
شهادت من ز تو من نقد ز غما
خلیفت بر و دیده هستی ز کس
اوی هر از من تمام ولی

بیاوم و وار و کر میسری شود
هم راحت قبولی من از شربت
خدا هم بر از روح و لیکن
ایست و از کوریت هم کبریا
دارم به از آنکه از بخت برک
بر خیزد و ز جور فلک است
ایح ابد از زمانه نکایت می
فام و ز کار بود و با بود و بخت
چون با در زمانه نیست ازادی
از بهر این متاع فتا یک شعله
دست از نیست که جوی کور و کور
سید از تو ز خواب پریشان
ازش وقت فغان کوی شکایت
بر اضی بیم نیست ایامی و کور
مردم که هم احسان و مرد
بر من قصه تر این و قدر قدری
هر جا که بقا من به جا و حلا

بیرست هر که ام که حبه است
هم کسب بر عبادت شین خود
کردم به از سجده و لیکن نه در
بدحت سرای کشتم از بهر نیاز
دارم به از شین از سکه و نیاز
زیر اگر دست بر توان داشت
آری بایست ز برکی از بهر نیاز
با اهل بختین و با اهل بخت
فرزند عافیت که چو غماست
دستی جو حیفه است کس با نه
از من قصه مشکل است که بر و کور
ز آن شین که چو قیامت شود
شسته دست فقر از من
از این دولت دارای کما
فخر زمان این زمین و جهان
قدرش بر و ز دایره لامکان
کسر از سکه فاسد از است

خود بخیر و دانش نیت که گفته باشند و که بر نیت که گفته باشند

گرچه نامان نطق را کنی	بی گمان زبان خورشید را بر کنی
بود و موری ز دانه خوشدل	چون بجز من سپید گشت مغل
سپید بر اوج برود و در پیش	چون بدین سپید گشت پیش
نکته سپیدان در نگاه قدم	نمده شرمش اند از رخ هم

ایها امید یافین آزل و افق است و کوشش از مبدی لایق و الحمد لله
 رب العالمین بالصلوٰات علی قائم النبیین و آلهمین

بسم الله الرحمن الرحیم	تسبیح بیست و یکم در کمال قدیم
حق بر او که کلام حیات	چون نشد اول بالف ابتدا
بلی که کعبه آمد و بر کعبه	بر که کعبه است در این طعم
برخ آن کو الف ایل خلیفه	قاعه و صورت و معنی شایسته
خون نخبین که تسلیم طرح کرد	نقطه با حسنی آن شیخ کرد
بل و الف شد متمیبه با یزید	بی شبهه و عقل تو بهر کز بیان
چشم ولایت را ازین دین ننگ	هم مگر این ننگ نشود در دگر
و چون بعد از آن تو که حرف نخت	گفت ازین شد نامی در دست
این دو کو امان تنین ننگ اند	کرد به صورت و وجهی که اند
چشم ترا به طام و دنیا	ست کی میل و نسیم تو تیا

بسم الله الرحمن الرحیم
 تسبیح بیست و یکم در کمال قدیم
 حق بر او که کلام حیات
 بلی که کعبه آمد و بر کعبه
 برخ آن کو الف ایل خلیفه
 خون نخبین که تسلیم طرح کرد
 بل و الف شد متمیبه با یزید
 چشم ولایت را ازین دین ننگ
 و چون بعد از آن تو که حرف نخت
 این دو کو امان تنین ننگ اند
 چشم ترا به طام و دنیا

دست بر آینه بر آینه	دست بر آینه بر آینه
دست بر آینه بر آینه	دست بر آینه بر آینه

تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست
تاج جهان بوی که در دست	تاج جهان بوی که در دست

پیش که داد و ستد از دزد
 شد ز سیمان دلب کوهری
 آینه بر آینه بر آینه
 بوی که در دست بکام شک
 عیسی اگر بای کرده بخت
 چرازل بر دل ز آبی است
 یک نشانه لب لبش خضاب
 که برادر نور و سیاه پای بود
 سج شانی رخ چون مشش
 از چشم من نو و به هم
 طبع و دهن را و پیش و گمان
 دوی زبان لب شیرین او
 میم که در دست ز نامشخت
 چند میخی است بر آینه
 اسیر حاکم شده و غنیمت
 چشمه این میم که چشم جان است
 رافعی سر و سیاه و اوج دور

طره او بود که بر سر
 بیل و ده غام پیشتی
 کشت قبل از کمال شش کیم
 او علم از آینه بر آینه
 سایه او نور بخار شده و او
 آب خضر خاک کت بای است
 بیل شد از تابش آن آفتاب
 و آینه این بود که بای ساید بود
 کیوی چون سبزه چشم اللش
 ز ابرو و قد سوره و لون و ظم
 بهره و موس و زوز و خان
 روح و شمس مرز و یاسین او
 عالم و آدم شاد از روی دست
 چشم طیب بر کشت کانیات
 آینه از سینه او رخسار کش
 روز و آینه و عین عالی است
 عین طلال آید و دسم بار

از بی ادب و بی شکران و بی ادب و بی شکران
 که در دنیا می بینیم و در دنیا می بینیم
 که در دنیا می بینیم و در دنیا می بینیم
 که در دنیا می بینیم و در دنیا می بینیم

<p> عجز و بلا نیست بنویستی مستم نبوت با علم و کتب در منی عورت ظاهر گشت ز دهر را بد فغانش را روقت بجای که از دهر بماند در سنن کج از دهر بر چگونه بماند در پیش و پس معنی سخن است زور و پای لطف زانکه از دور و جمل باز جو که در دهر سیرت زانکه در دهر معنی و دهر که از دهر انکه از دهر که از دهر </p>	<p> محبت نبوت ز و بلا نیست در این محبت از دهر بماند در منی عورت ظاهر گشت ز دهر را بد فغانش را روقت بجای که از دهر بماند در سنن کج از دهر بر چگونه بماند در پیش و پس معنی سخن است زور و پای لطف زانکه از دور و جمل باز جو که در دهر سیرت زانکه در دهر معنی و دهر که از دهر انکه از دهر که از دهر </p>
--	--

این ده عشق است در عقل نیست
از تن بسج توان شد برون
چشم محالست که با جود
کویش ای ماند که فدا خویش
عز و باین دانش ظاهر شود
چرخ ز جرمیت جو آینه صلب
بست کوسه از پیش درک
چون شده باوق زین جایی او
چند استاموش آری دلیل
آنکه این کوه ملک آفرید
خاف از حق در غفلت که چون
آنکه عمر عاق دهد از لطف مال
و آنکه در حبس پذیر باین ربا
آب که از باطن نهد در پیش
شبنم اگر جذب کند آفتاب
در کنج حرق ملک را بول

این روغن می است در هر حق
 ماه یککسب پنجم که چون
 جسم می است که یا در ۶ وج
 کویش اتی فاده که فاده ویش
 غره داین و انش فاده مشو
 جیح نه جریست و آینه صاب
 باست که بر او پیش در یک
 چون شده و لوق زین جایی او
 چند باست و من آری دلیل
 آنکه این که نه ملک آفریه
 خافق اذقا در طسلی که چون
 آنکه بر جان ده از لطف بال
 و آنکه در حبس به باهن ریا
 آب که از او نهاده روش
 ششم اگر جذب کند آب
 و رکنی جرق ملک را بول

شمع بکار آتش بدی که
 در دهر تن کنی که شمع روشن
 شعله آتش کلمی البیض
 اگر ز من و ملک ایسان کن
 بیک نمی بود و این را که گرم
 است ملک شمشیر را آفتاب
 بعد آن نور پروری مستند
 مع صفت کرد و در این آفتاب
 که که از آب آتش شمع و شمع
 عشق در نور آتش و شمع
 در شمع از صفات الهی
 از جمیع نام بهر آن
 کان جبرش که که شمع
 که که بر آتش می آید و شمع
 این که شمع از ملک لا اله الا الله
 خود را شمع است که زبانه
 از آتش شمع و شمع

باد به عشق بود سپه سخن
 شاه عرب را سحر فاشان
 بیشتر از نور غلام و صبا
 که بر بهر است شد از ان این است
 از علم عزت آن آفتاب
 معنی او را به این است
 شوق باد و افغان بران
 و منت بران از جیب آب و گل
 در راه آتش شمع و شمع
 آینه این است بران از غلام
 این که شمع که شمع
 عقل این منزلت از آب و شمع
 باد و آبی و جیب سپه
 بهر چه اگر که شمع
 خود را شمع است که شمع
 که بر شمع این که شمع
 که که شمع که شمع

در وسط جیش ز پایی کن
 سوز و زین تیغ سپهر فاشان
 داشت دامن کشته که کبریا
 در دامن است شمع و شمع
 کثرت شمع است و در آفتاب
 صورت او نیز به شمع رسید
 خواند بر آفتاب که در آفتاب
 در طبقات ملک ایسان دل
 سایه ایسان در نور شمع
 گفت شمع اول از که شمع
 کی ز شمع است که شمع
 شمع جرمی که بود است بال
 راه از این راه و شمع
 شمع و شمع که در شمع
 باد و شمع که شمع
 زان به بود حاصل شمع
 جود شمع و شمع

من طلب کن که گزینان است / و در هر دو دگر نیاید

عالمی از دماغ با حیل	خیرش از جان و نهان کرد
مستکف خط بنده و در جو	مکان آن خاکش هم آباد
داشت صفی بوالی در کرج	کاسه و باور از مسو جرج
هر شبی از کعبه تا حرمین	روی شادی سوی جانان خوش
خاک از آن نیست در کعبه	هر سر خط شیر گزینی بود
در حرمین میل شکی نیست	در هر جقه بستی و می
هون دل عاشق تر کجا پیشش	خودت عاشق نشی پیشش
آنکه در بستی و بستی	است شدن از بستی ایراد
هر کسی بکلی از آن در است	مکان بسته مرغ سال است
تو چش آنکه پیشش طلب می کنی	بستی حشیش طلب می کنی
بستی دور آنکه در آن چاک	وصل زلال آیم و بچسب آن چاک
آن چه در است که جانان است	و آن چه چاک است که جانان است
هک از آنکه بکلا بر است	نیک و بد خوف و در غایت
عاشق از آن بستی و در آن	در بستی هم و در بستی

دید که خالیت بر خال است
گفت که بر روی تو خال است
کو می زان باد که روی خوش
اشب از آن آب تو هم نما
بای من بر سر آب این شتاب
بودی از این پیش بگریزون
داشت ترا بر سر خود همچو موج
کام از آن سحر حاصل زد
غوک زود ماند و آب و کی
دوری از آن که منسوب است
کریم و دانسته در آن کجاست
جود خود گشته نمی چون باب
بسته این دام که در است غنیمت
کرم بستی نظر اعتبار
لی روح تو بر پشته شالیت جن
زلف تو موج است چو ازل برادر
طریق دار و که بر باید عیان

مکان به سبب محرم تا شنا گشت
ذو و برایش که ترا حال است
آبی ای عاشق بکین هوش
خاک بنام چه ویتیم ما
ورنه بادت و دهان رود آب
کش صدف آمد فلک اکنون
می شوی از او ذوق و فایز
برنج خورشید خاکل زد
حاضر خود با باش که بر ساحل
کرتو خود دور شوی سوخت
یاک ز لایزال این آب و خاک
مرد و جهان نشان تو امر است
بانه که فشار بصورت غنیمت
رفقه ز صورت روی تو و تیار
لی و قش ساده و خالیت جن
اهل شکر در ابلاسل برد
عمر و در چه بستی که در است

[illegible]

در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است
 و در این کتاب که در دسترس است

یاد و گراما زو کن این داغ را
 ملک تو کنش در تبر جبر علی است
 آتوز منیر ملک آواز هکش
 بیل نیست دلت در شکوه
 ست هاکیم نرا از محضر وای
 شاد ملک پسند و خورشید خوش
 تاج و تاج ک و دین پاک
 آنکه نفا چشمن رو تیر اوست
 که بکش تیج جهان سوز را
 دم بخور و محسبی از جام او
 سوی ملک که بگذر چشم گیر
 در بارزل با نکت روانی زنده
 رای وی از عقل و احکام
 برین صبر و شجاعت و عشق شود
 آتش تیشن جوهر آرد علم
 نور و بی اینه و نسل خدای
 شاه و بیباک و راجه است

رنگ در کوزه کل این باغ ترا
 طوطی این بشکر نیلی ایست
 بر ورق دلچشم تازه کش
 در گهرت معنی دل کو که
 تیغ زبان تو دشمن شاه
 یک پستانده و اعلیم بخش
 سرشک کبر قوی گردان
 قافیه قدر حلقه ز کبیر اوست
 قطع کند سلک شب و روز را
 تیغ شود موسی بر اندام او
 آب شود جرم و رود در زمین
 بر کوزه دشمن ازل از ابد
 بخت وی از تیغ جفا کبیر تر
 سبک سپید لعل بر نشان شود
 دیده شود بنوح محیط عدم
 صاحب شیر ولایت کونی
 هرگز ندایره و طلماس شاه

[illegible]

بن سجنای بزرگان درون
 سیمم آرایش تهر خویش
 پیش و پس است صف کبریا
 لیکن نه این طایفه خود پرست
 اما ترا دیده و سجده الم
 پای منرا ایستند ز بوان همه
 چون شناسند در ایام شان
 این دغل چند که دام کشند
 کرده درین بزرگمختگان
 من نه برانم که سخن بپرسم
 شعر که ادشاه این محفل است
 جبره ادر جوز هر دو به نیست
 که هر دو شان است سخنای بزرگ
 باد درین سقف بر اینکخته
 کرد و فیا پخته بر دشت

هست که باشد ز شرم نیست بر او
 از کمر در سپید پر خویش
 بر شرف آمو و پیش این
 کافشان و تدرخ بریان محنت
 سر بر این غایب را دیدیم
 و ز پی نان بر در دو نان همه
 از پی مردن که بد نام شان
 جمله بنا را دل خود دل خوشند
 غیبی از بیم بردن رشتگان
 خاک عزیزان بجن پروریم
 آمینه اول صاحب دل است
 نیست سخن آنجا بسندید نیست
 و آنچه زین پس بود صوت حرف
 تا بابد ریخت و چشت
 شد بقار ریخت در دامن

سمر نژاد از جسد سخن گوهری | کفش نینسندید بلند استری

که در من نهی دگر بکشد	که در من نهی دگر بکشد
این که از در دست	این که از در دست
ایم جفت ملک او را داد	ایم جفت ملک او را داد

ای که در دست	ای که در دست
که در من نهی دگر بکشد	که در من نهی دگر بکشد
این که از در دست	این که از در دست
ایم جفت ملک او را داد	ایم جفت ملک او را داد
که در من نهی دگر بکشد	که در من نهی دگر بکشد
این که از در دست	این که از در دست
ایم جفت ملک او را داد	ایم جفت ملک او را داد
که در من نهی دگر بکشد	که در من نهی دگر بکشد
این که از در دست	این که از در دست
ایم جفت ملک او را داد	ایم جفت ملک او را داد

که از این جسم بیدست و دل
 بکر فاکت مروت و حرف
 آنکه سخن در گهر ما نهاد
 موج سخن ریخته بر ما نهاد
 من که ز دستش دارم که هم
 آتش عشق که ز بادش
 آب بنار محبت باز آتش
 من نه شمع جوهر جامه بین
 این سخن جامه جان من است
 که تو این کج که خواستی
 خیز که این در عود جوش نیست
 که گشتم از حق منشی غایب
 در این باز گشت ایم و دین
 باری از آن کج که ملک نیست
 بر که تا بگویم که افشا نیل

بکر در ملک و بدو باری کل
 در سخن موجی از آن جز از دست
 بین که درین موج چه دریا نهاد
 بلکه محط آمده در شکل موج
 که بر آن کج بر نه این بکر
 سوده ام منت ملک را جو من
 باد نفس گشته عماری گشتم
 در سخن عینش نهانم به بین
 نظم روان کج روان من است
 بخت نه سجده جوهر حاجتی
 بخت باز از ده که شش نیست
 منت ملک را که از شرم آب
 در د جهان شسته شود در سخن
 که بر او در سر شک نیست
 در دل و روان من حیا

که کند عارف کوهرشانی
 کج حرام از کمر من قیاس

ساقم که در این سر است
 هست که ای علم یا در است
 در که چهره است که در است
 در که چهره است که در است
 این که از این سر که از این سر
 این که از این سر که از این سر
 این که از این سر که از این سر
 این که از این سر که از این سر

خاک نیست فصل و است بزم
 ز آذر و در یک بینه بزم
 و زب آب و پیش روی
 راه باین سلسله بروی ز خوش
 و این سلسله عالم و در یک بزم
 بر در دل حلقه کو سسلی آدم
 عالم و علم و پیشین من است

سچ کہیں جو علم سے پہلے
 کف نامہ در کف نامہ
 سر پہنچ کر علم کو
 کہہ دوزخ میں آئی
 سنیم یوں سے کہ خبر نہ
 کہہ دوزخ میں آئی
 مانگ رہا جاگ رہا
 این نام است نہ چون تو
 علی حات قول کہ

شمس به مهر بر درین درخت
 رسد هم از روزی که باشد
 مثل برت علم که در
 است در گشت و پیل
 آج بر مهر و علم
 بر روی سبزه گم
 سحر و آیین که در
 بر مهر و آدل
 که در دست و دل

نقش بخار بر این گود گشته
گودزه داشت که گشت این بن
گودزه حراج عیانی نیافت
بلکه ازین طرح کوکب بخار
چرخ گراین گشت بدین زده است
بگند ازین سیم گراوا الهی است

هر چه سخن اولیاد و درین کوزه ریخت
 از بهر سبب کوزه را نگویند سخن
 در دهم خویش بخانی نیست
 گیت که او کوزه و نشد بشمار
 کوزه و تن مایه با کوزه است
 هر نفسش زیر پیکه مالتی است

در روز و این که پس از آن که در میان
آنکه از آنکه که پس از آن که در میان
بعد از آنکه که پس از آن که در میان
و بعد از آنکه که پس از آن که در میان
و بعد از آنکه که پس از آن که در میان
و بعد از آنکه که پس از آن که در میان
و بعد از آنکه که پس از آن که در میان
و بعد از آنکه که پس از آن که در میان

کاف کسه از کوه سی و دو تن جدا
 لعل تنی شکسته بر سنگ گل
 مینویس تا شاخه باغ دول است
 سلسله سستی من شده عدم
 شعله زانو آرمتم زنگنه
 بر تو آن شعل کیستی از روز
 نور من در جبهه بیدار
 روشن خورشید ساسان نور
 هر طریقی از دست هزار آفتاب

[illegible]

100-443887-100

کج وادوم من علم انما
 کمال کمال در دست
 از سر او عالم اقبال است
 سادگی که در دوزخ ل
 عالم آیه در یک چشم
 سر و گشتان بر خاک نشاند
 لی از آنجا که
 نقاشان سحر کوکب
 خطی که از بیستی در اسیر
 از گرم منقش بر دیوار است

سست و ادب امر فلانی
 جهان کار در
 از سر او عالم اقبال است
 از گشتان بر خاک نشاند
 سنجی که در دوزخ ل
 زان که از آنجا که
 ال سحر و جادو
 چ از او هم سر از پیشانی
 دور که در کتب در است
 بر لبین منقش بر دیوار است

دایه عیب را عاقلی است	دایه عیب را عاقلی است
خون من توین را ز دامن بسته اند	گرم دوانی که خود بسته اند
عشق زشت را تو در کاهش است	اگر ز او بر کعبه این خوابش است
بیستی و بیکسی پیشه کن	زاد و پیشه بی از یک کن
حاجت الاثر بجای آید	بو که درین راه بیوای سر یک
در کنت از عیب بر اخی نه	بر دل سکن تو دایه نه
زاد است مقصد و مقصد است	ایست ناسی که ز راه دور است
شمع ترا بهر جمل افزا می کنند	بر وقت این باید چراغ می کنند
او هم عشقت را بکنا کجا	بر او بین بر دل عشقت را
باز دوانی محبت را	بسته خواهر که محبت را

<p> شمن از آدم کنده و زهر و آبلج ناک گرم جگر ناله و آبل غشيان عشق که سنان است اهل کون و ز بلکه از آن پستل که در بر دهن چو به حال مستدم کند خود را کی ترا در علم و آید زب و آنگ </p>	<p> بجده و که صدها گشتن بک را شک بر نداد که در شیان عزت فلک بجده کند ناک را کنج اندل از عشق کام و نون لحم شکستد برین کرد کرد هر دو چنان بود در آن نزال </p>
--	--

کنت درین آینه است که گریست	سودت حال تو کند کن که گریست
که از دور است همچون کلاه	سودت خود دید بر آرد راه
کاینکه از دور آید آریست	دید که من قابل دید آریست
کز دور از یک پیروی دارد	سودت مشوق من و دست دارد
آینه نام آید و ز کجای خورد	باید این رنگ ز آینه برد
تا به آینه است و آینه	دید و در آن روی چو ماه افکند
دری که ازین تیغ است و آینه	فین و سیجی چو آینه
چو این رنگ در سینه سیجی	چو این رنگ در سینه سیجی

آینه درین خاک بود جان پاک	پیش چو این خبر و در سینه پاک
جان بود در شمع جام الست	بش بود در شمع جان هر جاست
بر که کنت بخت یکنی را سب تو	تا ز پیمان کسب شود بای تو

خاک دل آرزو که می چشند	تنی از عشق بر دور چشند
دل که بر آن رخشم غم اندو شد	بود کجایی که ملک سو شد
این همه خبری که کون در دل است	اشک گشته ز آب آن حاصل است
در دور عاشق که در خون ماب	ست هان چون که چکه از کباب
دل از مهر چو آب و در کل	دل محبت عشق به سنگ و در دل
چندانی نیست سیر بر ملک	سنگ بود دل جو زار و ملک
دل که هر برسد بند کینست	جاشنی عشق در روز نکینست
هر که می عشق ازین جام خورد	زندگی یا نیست که هرگز نبرد
تا به دست لعلی را شست	دل که در چون شیشه بود است
باری دل بخت قرب است	کر سنج کار تو کرد و دست
آینه شیشه نمایی شکست	هر قدر شش آینه دیگر است
صن تو را زاید که گریست و کار	اگر چه خواهد صفت انکار

چون طغیان نهشت تنک عشرت	چون طغیان نهشت تنک عشرت
مادول شایق منازد خون	مادول شایق منازد خون
صیتی بار ایستاده اند	صیتی بار ایستاده اند
مادارین با و جنت رگه	مادارین با و جنت رگه
کشته ز این لاله رخا نیم و بس	کشته ز این لاله رخا نیم و بس

بدرقه نقش نهشت ربه	بدرقه نقش نهشت ربه
کام دل بر سر مست کشتا شین	کام دل بر سر مست کشتا شین
خاکستری خون خوراک نهشت	خاکستری خون خوراک نهشت
از دست نهشت ز کربان کشته	از دست نهشت ز کربان کشته
کشتا شین کشتا شین کشتا شین	کشتا شین کشتا شین کشتا شین
کشتا شین کشتا شین کشتا شین	کشتا شین کشتا شین کشتا شین
کشتا شین کشتا شین کشتا شین	کشتا شین کشتا شین کشتا شین
کشتا شین کشتا شین کشتا شین	کشتا شین کشتا شین کشتا شین

انجی که زدی خیمه ملک اجود	انجی که زدی خیمه ملک اجود
چشم دلت سر د تو قین است	چشم دلت سر د تو قین است
رقیبه برن اوصفت زنده اینان	رقیبه برن اوصفت زنده اینان
خوردی از آن دانه که بود اینک	خوردی از آن دانه که بود اینک
بر تو می از برین ازل بر تو نهشت	بر تو می از برین ازل بر تو نهشت
کراشی دد تو از آن برین نهشت	کراشی دد تو از آن برین نهشت
بج نهشت نهشت همان مرده	بج نهشت نهشت همان مرده
این دوسه زدی که بجهام است	این دوسه زدی که بجهام است
دیده است که بون ابل دگر	دیده است که بون ابل دگر
بسته دگر بخت تو زدی	بسته دگر بخت تو زدی
جنگ به جهاد تو ان کرد نهشت	جنگ به جهاد تو ان کرد نهشت
کریه بر شمشیر دگر	کریه بر شمشیر دگر
سنگ کشته شمشیر نمید	سنگ کشته شمشیر نمید
کرم به جهادی که دلت اورد نهشت	کرم به جهادی که دلت اورد نهشت
سخره این بر نهشت انا نهشت	سخره این بر نهشت انا نهشت
دستم نهشت	دستم نهشت
اگر او بی و نهشت	اگر او بی و نهشت

حاج داری بر تو زده سران کشته
 عقل تو سر رشته از تخم است
 کام زدی جانب زده عیان
 سنی هر دوازده زده شین است
 شمع دلت تو زدی از آن برین نهشت
 تا بتوا سکه سیه زدی نهشت
 مرد و صفت مانده دل افسرده
 راحت دزدی تو در ایام است
 یابی از دایه عسر دراز
 دولت جاوید بدست آوری
 حاصل عمر تو دگر تو نهشت
 آدمی خیزد و آریه بیار
 نخل وجود تو بر سر نهشت
 کرجه تو دل یک بود ای سنگ
 دور که حیوان غش هزاره
 روز شب آری و شب بر نهشت
 غافل ازین نقش کرا و سمیت

[illegible]

ہر گھنٹہ از سیم و در کون شود
 زربہ کنی کرد کہ خاک نہ است
 کردہ است جمیع زردی بیاس
 چون در آن آخرت او کمر شد
 گرم کہ او پید شد و باہ و سال
 ز سبب نو آمد ز دور و رخی حصار
 محرز از آبش تن کی نہیت
 او کہ گشتی اطلبی تن اگر کن مدوش
 بجز طرآن و بر کل رکبین هیچ
 دو دہتر از اطلس و ابلانشین
 مطلق جو در او زور و ان کاہین
 بر او زور و سبب و سبب تو را
 بوجہ ان سبب کہ بود امان کشتہ
 هیچ از اندو سبب نہ بر امان تو را
 کہ می بود اعلیٰ دست او رہا
 آب سبب کہ تر او لکشتہ است
 از آن سبب کہ بر او صراحی دور و

دل ز کدو ششتر چو زن شود
 فیض نظرو بجای که آن کیناست
 بچو مد و محرمه ز آفتاب لباس
 هم بتو که با من کفن در کشد
 آخر از ان یگر و در دوزخ ال
 احسن را می دهم کی تمیز
 صورت دیوار زمین نیست
 بدی بی تاب با زخ زدن بدن
 لبست بل را بخرد کس هیچ
 لافشوی ابله بالاشین
 صورت خود را همه آراپی
 آگهی نیست ز معنی ترا
 ذیلین کرد چشمه امان کشته
 نه شود کوی گر بیان تو
 بر کبر عقل شکست اور
 سین جز و بنسب و او آتش است
 کو بر سر اسی گذشت سز نکون

شمشیری خون نه در سینه زنگار
 خرد زبان کار آهینا نه سینه
 بوی گلخانه تا سحر حرا لب
 در دستم ز باغ عرفان کنش
 دل کی دهم که ز باران ماه
 کی کرد دل خویشش ز آتش
 اگر کسی بود تو آرد و بخت
 کیمش در تن کشکول از جیب
 می خورم ز باغ و کوه و دریا
 سازم دل ز باغ و کوه و دریا
 بوی گلخانه تا سحر حرا لب
 در دستم ز باغ عرفان کنش
 دل کی دهم که ز باران ماه
 کی کرد دل خویشش ز آتش
 اگر کسی بود تو آرد و بخت
 کیمش در تن کشکول از جیب
 می خورم ز باغ و کوه و دریا
 سازم دل ز باغ و کوه و دریا

که تخلص آنچو ز سپید برداش
 ناله او چند بگردون روز
 زین مه ناله مردان خوش است
 چون زنی رقص یکی برجه
 که بنی خضر خفت بهر کت
 سر و پیه پسنی که بریزد بجا
 نیست سر از خاک سمن بر زده
 میت شقایق ز صبا خنده خاک
 داده ز مین نقش گویان بر د
 سینه زاده پیشه وی ای کل
 فصل بهاران که با طمی است
 حیف طرب را که اما نشینست
 روضه دل جوی که یکس را
 دل به کنی خوشن محرابی که ان
 که زده به ایمان که بهار دست
 طفل کشور پسند بانی شود
 راه جوانی بوشود نیز سینه

و اگر در محضر کتاید کرد
 و یکدیگر میست بر دانه که کرد
 بالانامیست بر چو
 کت جوامع از همین
 دل ز جاکه و سخی چون اسباب
 من ز غری که بر تو هم
 عارف اگر دست از حال
 چرخ را که از این
 و این که از این

محبوب در شرف است از رویه
 و سحران بخت بر در و دراز
 جاره تر از آراء و جایی بر
 دگ یعنی از این زمین که
 حلقه بر افکند ز دست آب
 آفرید جان لیکه بر ریاسید
 یکدیگر می کشی نادان جزو
 زنده بقوت ولی عروده آید
 از دگر با هر دو دست بسته

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

و بیکی کان و بر و ساعره
مگر که در صافیه هر کلاه آن
دست طلب که از آن کو شوی
ایست که زیم من کو تابه دست
بست کم که در جبهه دست
بر عالم آتش دل ز نیم آب
در حرم عشق صد آینه در

کای ز می بنوم بقا کام جو بیست
خشت جفا شد که ز غفلت آنگاه
دست به این کام نخواهد رسید
تا سر خود را بجای زیر پا
ای مستحق آن را که گرم کرده اند
بر در این خانه که دار فانیست
در در این کج سر خویش گیر

در وصف ارباب صفایام جو بیست
کرل این بایه کمکی نزد بان
کاست از جام نغمه اهر پیسید
دست برین جام نباشد ترا
ستی او ز برستم کرده اند
پای نه تا سرخوشت جاست
ورنه بر و راه و گریش کیر

باز درین پرده گوشت و عمار
 شاه که اکبر علم بر کشید
 رحمت از کان دل جوهریست
 از صفیری دوم از جان پاک
 نقیض نیست بدایع عمار
 از صفیری دوم جو گوشت بار شد
 که ز نقیض کردی این عمار
 صورت این امر شد که کم است

برو در برانده استم از روی کار
شرطایک نظم در رویه
در سخن بر لعل کجاست
از بی آگهی طفلان خاک
اگر از روی و دشمنان کار
نیم روی در سر این کار شد
موج کمر زد که بشی زواج
معنی او آینه عالم است

[illegible][illegible]

قوت زول زدم آن ازل کشته
 بر لک از مغر فانی زده
 ملک سخن گفت چون مقبلان
 بزم شگرفی زول آواشته
 که زبان تسلیم کج ریز
 کاه بر نگاه سرخسیروان
 یافته از محبت آن هر دو مرد
 دست و یکی گشته ز جاد و فغان
 تا دل من ایند و نفس گشته برق
 جان من در غم این سبزه طاق
 که زول این نعم سخن میرسد
 بیکه در اطرافت جهان آن کهر
 ابرو دم را انقیس که محاب
 خاک غرا سپان شده و زندان من
 یایه ازین خاک هر ارشت بست
 رفت بجای که در رویین بسین
 عیب من یافت که لاز شندم

ایچ خود از حسن عمل خواسته
 بچسبید و در اسیر باسیه زده
 در علم دولت صاحب دلان
 ممتی از پیش روان خواسته
 خوانده شایر کعبه کجی بجز
 کرده و روی روی دلی روان
 خوشم اندیشه کردون نورد
 آن مستم داده و این یک عیان
 خاک زاریان کمر گشت عریان
 گفته بکنانید ملک عراق
 هم بجا هم نمخن میر سپید
 گفته بر اکنه و من بچسبید
 من برین ماند و او برد باب
 تنگ درو طبع سخته ان من
 با دشت بر زس خود دشت
 نام جز آسان بنزد چسبید
 و در نه چهره از دست یزان

[illegible][illegible]

ما که از عشق بر زخمت ایام
 در ره عشق دید و ایام عدم
 میگویم نقل از غایت بدول
 مونس که هر سخن می صفت
 که بنی را از بر ز بسوم
 این خطاب ز هر یک شش
 حین ترک ترک لم معقول
 لب ز بهر آفا و بکنو زنده
 که هر بود در مقام مینا
 آنکه کنایه کنش سیاحت
 هستی ذات و طیب الاله است
 که بنی در مقام او بر لب
 آن مقام کی شود نه نقال
 اصل حق با وجود درک علوم
 او کی هم مع الیست
 هرگز در حق فاخر است
 انعام از و غایب

و مترجم و مکتوبان سوخته ایم
 قلم و لوح را باطل و خسته
 ساحتی زین سخن پایش ملول
 در بدخشان حکایتی می گفت
 شد در حال و حال شد معلوم
 چون بخورد و نبرد اندیشه
 دشمن کرد کار و جستم رسول
 یاد و گفتند افاد و زبونند
 مستطی بود در مقام بقا
 و آن نقاشی که پستی من دوست
 بشیریت محل آفات است
 زیر او را چنین نظر سود
 جانان واقف احقیق حال
 رب درک علم شد معلوم
 او کجا مهر سید الظلین
 جز از ان سج نقاش که یامت
 بعد از ان نشست بقا باشد

[illegible]

اگر چه در خطا خطا است
 مهم شد از حکایت تو چون
 دانش و پیش تو شد معلوم
 اعتقاد است من و که دلیل
 حاصلت نیست غیر از این
 از تو اهل بگو و دیدی بود
 سرش کردی همچو سر شریف
 و ملا و کسب ز نجانی
 حکایت از آن کفایت کرد
 و منم از این خطی که میخوانی
 می ناید بیارشان و شربت
 در طبعی است معلوم
 سخنان تو شربت و در تخم
 من و کسب است کفایت تو
 و از این سر زخم از تو نفس
 که می ناید شربت و در بهتر
 و که زنی که سر منم سرای

[illegible]

چهره ادا و نسکی دوی
 نبی زیت در ده اطلی
 کتم ای تو جل را منج
 زانک نفع از تو نیست که ممکن
 از طب آریست بهر دامن
 طب که از بند ادا میخشد
 تو بینی و طبع منت مقیم
 چون کسی گوید ای حرا پیش
 مرکابی تراست ندید
 در شد اشکل حرف را در می
 محضر قصه بر طراست بحر یا
 میت این حرف را ادا نیست
 تو که کج حرف را اید ای
 چون یک حرف عاجزی و هنوز
 ای که در بحث جل کن و آری
 ست مقصد از این تعلیق
 تو که نقص بر سول میگوید

خوانده ام سلم او لیا می
 جل به جل را اجماع می
 نام تو لا یضیعه و لا ینفع
 ضررت بر سپه کس ممکن
 بر شاد است را بگو قانون
 مرض جل را اشفای بخشند
 تو هر تو جلد گفت حکم
 بر خشمش ترا این کن و نش
 معین بر دل گفت در
 بر میخاستن ترا از شجاعتی
 از اکت میگویم گفت و نش
 صورت دینی و صفی
 از معانی سخن سبب ای
 میت این قد را بگو زکوة
 لایسم در آتش تو آری
 که عینان شهادت تسلیم
 صفت است آنچه میگوید

عاجزم در بیان و صفت
 مایات کفر و نصیحت که است
 تو مجموعی و موی شیر عجز
 پر کان که جو تو به سپهر
 پر نا باغی مکر دید
 پر کر جیش پستاره بود
 که دنا در ساری و حره است
 و آن در یک شیشه که در گفت
 کس جو تو در سپهر ای هم دامید
 آنچه گیتی در سان کس انگار
 به همین از تو بگذشت نام
 است از شتر کان کدام کنم
 که هر حرف است بود بهر دانه
 راست ای تو رخ نسو بکند
 زانکه نمک و نیم ترا حرا و سیج
 یک پیستی تو در حری شهر
 تو حری آن دمان جو کون علم است

ست کثر الحاد و نصیحت
 کرد سویت سفید دل سیه است
 از تو به طفل شیر خوار و هنوز
 بلوغ کمال ره سبب ند
 آنکه گشت این دو پیت بنید
 پر جو که شیر خوار بود
 بکل سال بچان کرد است
 چه که در صفات ذات هم است
 ریش در اسپا نکرد سفید
 که صفات تو میشود اظهار
 شکری رتبه علی را هم
 من ذایم ترا چه نام کنم
 از مصالحتی نه تو بیکانه
 به کشیش کلیسای و نک
 که بر دین قبا صحت صریح
 دو کواهند آن دو خر مهر
 بار دم بلیت که بر ز بر است

چه زنی دم زد و آتش زد و
 که چو از سر ان الم دیم
 هیچ دینی که بخت بخت بدل
 حرکات قیج به لفظ شنیع
 این که معطی به کربت کفنی
 کرد و سبطی نه بهانه بود
 زن نه اری و نفس که
 کیه تو دیت نرسد الا
 در دبر و با تو منگی با پشت
 این دشتی تراست موهالی
 که چه سادات زنده دیت من
 راست با بغض و راسی
 نایک آرای جبر است تازه
 نیک خود را به من که شمار
 است به کام و دست شگری تو
 مار چینی و دیت کرد زار
 که کرد دیده ای غله و کب
 پس بالا ای بار و دم کوریک
 جز باین سر دو کورنگ دیم
 اندوه سر و دست و پا و جل
 مایه مجلت شریف و وضع
 کهر مرغ خویش تن میفت
 این او ای معطی نه بود
 نفس در ابرای خود و اس
 به تو جبران نیست حالا را
 نشوی تیره و زین لای رشت
 از زبان جگر و آینه
 بهائی تو در دست و پا
 که کند تن کبر و اس
 ریش ز بخت و عمار
 بدو نیک تراست آرد
 کیه با تان عصای پیری تو
 میشتانی به ششم مهر و بار
 افعی نشت از زمره داسک

روند اری بهر و چکنی
 کرد خوانند و بود شاعر کان
 طهرت از صفات دین کور
 عجب در دیدات جو میل کش
 کرامت فغان هم سلبت
 که چکنی کو که سبست با
 از قنای تو لاقبول بدل
 ست دایم مرکب تو بسط
 دانش دیگران جمع سکنی
 چون ترا شیت نقد و دشت
 تو که فاضل و زجله او دسای
 زده ام و سر کون و شای
 عایق من دست و مولا
 هم به پشت صمیر هر گشت
 کوشش زنده به چشم بهیر
 زت مردی بهان هر کردی
 چیت آهن کرد و جگر جبار و جود

در دمی را بچشم کم پیس
 بچهر از سب ای کا و کان
 باطت نیز ظلم را کورست
 عارفی زاکب تواند دید
 طاعت طهرات الطلست
 در شایست نه اخل اجزا
 دعوی جرق و ایتام جلول
 هرگز جمل را دل تو محیط
 تا یکی است اقل طبع کنی
 جبرنی بر بهیشت با کشت
 طعل کتب سرائی ابدای
 بار و بخت بر سر اوستار
 دیده با شیشه زنده احسانا
 که شود جاره بار و سبیت
 لیک کوشش زنده کوش غیر
 شنیدی که کردی مردی
 کیت آن مرد جودیت شود

روی جان زین غبار خون جویم
 جیت تیرت شهید و کجاست
 شفیعی که گوشت شاه جهان
 یکطرف از فغان و ارحیم
 راسم است کوی دست و فغان
 که در دلت بهشت و سخن است
 فخر تم است بخشش ازلی
 شهر تم منت کم ز اهل سخن
 شاعران ببلبلان بی پند
 خود در جام مفتی شربت پند
 شام بیدار کسی بویید بویید
 من نادان برین آن درسم
 نیک و اتم سادگی اجسام
 سر و عقل نه فکرت دایم
 بر تو روشن کنم ز تیر علی
 سرتبدیل آریس یوم عمل
 در جات سوادین لایع و لاج

بر نهایت شهید و کی کرم
 که سینه او مثل مدینه است
 در دین زبان بود و نصیب
 عیت از هیچ معنی به لم
 سخن تیر جان کج نشان
 تو نفس کن که هر دو ملک منت
 سخن نقل خوان لم بر لای
 بلکه کردید و شهرت آفتاب
 بنمید بجان کشتن از لای
 اندک و در دین بخت نشان
 که در آن کس که در دین
 که اندک سیر کمال است
 نقطه و خط سیر سیر سیر
 راز ابرام کیت کیت سیر
 نقطه نقطه آذین و آذین
 معنی زنده سیر و آذین
 اختلاف بنا کل و آذین

زمره ابابکیت انکار می
 دو سیم دشمن و کور انیز
 که من آن سیم که بند از سیم
 و ز بود غیر بی تمیزی نیست
 حکم غیر الکلام معتبر است
 سخنان در اند در دست

شد عین الحکایت تو تمام
 سخن کن و السلام و الاکرام

آبادی هم ز سلطنت نشانی	بشت بخت شاد و نادرانی
خسرو عادل بهار وین	محمده حمادی جلای بن اکر
را نه در بر پست و در وین	مهر علی شین علم و ادب
خوش اسلم زاده گنجی گنج	زکریا بخت بکدر کار
برق شمش درین محیط کری	شیخ رحالی و کوه و دریا
طلعت بخت بر آسمان طغر	شیرانی بن زایه و دریا
بصفت اوین ساری مجاز	مهر علی در علم و ادب
چین بگویم که بختی کعبه	مهر علی در علم و ادب
در کوه و رات آید و دریا	دات تر سلطنت حال و حال

کتاب

ای شمشاد که در آن گشت	که شناسه ترا چنانکه شمشاد
دزد کیرم ملک جناب شود	کی شناسای آفتاب شود
من ازین دعویم بهر اسند	هم نوی خوشتر را شناسند
قطره که بحر چکان کرد	چون محیط نه آسمان کرد
تو محیطی منم کیسه سحاب	نظر تم از تو برده در خوشاب
هر چه بر دم ز الفات تو باز	بر توانم از خزینت ترا
نیت مخفی بران منسوب شیر	بلکه بشید بر فنی و فقیر
که سخن جوهر و جهان عرض است	و ز جهان که هر سخن عرض است
گر نباشد درین سخن ایوان	زادی سدرق نیت تا همان
همه گمانده و شنیده	همه گفتند و او گفتند
که ز شیخ زبان کلیه شای	چهره مردکی پدید شای
که هر یک محسبه می سخن است	بلکه مقصود ز آدمی سخن است
چون بمان در دمان کلیه شود	آن زمان آدمی بید شود
آدمی زاده از روی از او	محکم بقدر آدمی ز او
علم و شین و لوب بافت در	همه حسب هم است باوست در
دو جهان زاده از دو نیمه کن	کسی و اندک صیت بر سخن
آسمان محیط این کعبه است	کاسان پیش از زمین است

جلوه گرفت بر سخن پند
 آنچه حق گفت و آنچه بخت
 کتاب را عرض نبوت و حکمت
 دل بود عرض آب و دغمت
 لیکه بی هر ولی و هر شیخ
 میشود ظاهر از سوال و جواب
 بی خود را بجا ابد نیست
 چنانکه بار گفت تو دروغ
 الهی کان بجای حکم است
 عیفاً باشد زبان مکتب سر
 هر که او نوشد پاک نیستش
 تمام اما کی سرور و خوش
 برین زمان که نزار است
 حق و تخمین را بخت که کم
 که بخت از زمین و هر سر
 از زبان پند جان هر چه
 صفت باشد عوالت شان گمن

نه که این قوم راست چو پند
 چنانکه بکار خویششان
 پیش از آن گفتنای حامی است
 لیکه چون گوشت است متشان
 من که گوهر ز دانش این هنرم
 بی روم خیر و نظامی را
 چون شب ساری گویای کمال
 کوی اکنون سخن و ران مرد
 مدتی شد که من هم از عهد کس
 که تو ترک شعار بود الهی
 لیکه چون حکم سپرد و منته
 بزرگ هم شهادت کند و خطاست
 که در بخت چنانچه
 که در قوم و طایفه
 هر چه از زمین و از بخت گویم
 هر چه گوید و اگر میشد کشم
 هر چه گوید و بیاوردم

بود که جهان نیست چنین
 بخت از شمس و خورشیدان
 که سخن میکنی نظامی کیست
 چه گوی یکند نه مستان
 سلک پیرای که هر دگر م
 طور سعدی و طرز جامی را
 نیست پد اک کشته فقط رجال
 سر آب سپید و بر اند
 بخدا اگر ده ام توجه و پس
 است آدم بخت و دم گمان
 در میان کردن سخن سخت
 از ایشان وین امر است
 هر چه گویند و هر چه دانند
 بهر شاه جهان نه اندک
 نه بغیر محسب بجا گویم
 پای استنش بجا گویند کشم
 تا که صدق بر نشانم

دهم از دشتی بشیر ز رخ
 هر که گوید دروغ خصم نه است
 آن در غنی که گریه میوه است
 آن خود از آبی میج نادیده
 اگر هر باشد که ز غرض
 نیز ازین کاشتران دهن بخورد
 که چه شهر و ابلت بخ و پند
 میر خلیفه نه بین و پنج شد
 راز دارد در لید که شناخت
 نیست از دی بد نیز سوشی او
 کارششن و بود سالهای دراز
 و با و با کسری زهر و زهر
 ز کسری بین که با بختین سری
 پیش ازین با و دگستند
 چو یای مکر که آبل
 به شد از این است که خالی
 می شنید و دروغ میگو
 نه گفت و آن بود دروغ
 و آنکه رنج هم از حکایت رشت
 هر دزد گوی شاربش بود است
 و آن ز مردم بهیج رخنه
 و آنکه از کوه خویش رخ و پند
 تا در که کوه سینه محل بخورد
 نسبت خویش رفت از یاد
 آن اولی است به تبلیغ شده
 دزد و با دار و خر و غنای
 هر فردی که در دزدی
 هر که کسری و سوشی او
 در آن کون که کسری
 که در دشت چ که کسری
 و آن زمان که سوشی او
 که کسری و کوه و پند
 غایب بود از زمان و رانی
 سخن سینه ز رخ و کسری

کار

که پیشش نیست میر سم بطلان
 بد بود با دشت و کلان
 نیست میر سم بگویم نایش
 بغایت غریب و دگر تریش
 آنکه این قلعه به او گفته است
 نسبت را به سوشی او
 گفت و بوم جنت کردید
 با بختین و زور بدنه
 بدش بوم و مادرش گفت است
 این در غنی از ان صفت است
 نیست حاجت که گوید او کم دگست
 بد و یک دی از دوشن به است
 که کاشخ است دگه و لانا
 بای با سپر و غای و دوشی
 با بختین طبع شست و باطن کور
 آنکه کسری است او را سازه بند
 شعر و دزدی که با کمال میل
 آنکه در هر کتاب معنی از و
 بهیج اگر که اردیبه از و
 با بختین از کتاب و در خفا
 بهیج است و در سخن و ازین
 لفظ و دزدی و دوشی سوشی را
 بهیج است و خط و سوشی
 به بود با دشت و کلان
 بغایت غریب و دگر تریش
 نسبت را به سوشی او
 با بختین و زور بدنه
 این در غنی از ان صفت است
 بد و یک دی از دوشن به است
 که کاشخ است دگه و لانا
 بای با سپر و غای و دوشی
 با بختین طبع شست و باطن کور
 آنکه کسری است او را سازه بند
 شعر و دزدی که با کمال میل
 آنکه در هر کتاب معنی از و
 بهیج اگر که اردیبه از و
 با بختین از کتاب و در خفا
 بهیج است و در سخن و ازین
 لفظ و دزدی و دوشی سوشی را
 بهیج است و خط و سوشی

چون کردید و تسلیم از او	که غلبه با بر کرد و در بر اندو
نام صیغ خود از دشمن	با دستیه گفته کاغذ از فلش
لفظها که لفظ خود چیده	آه از آن معنی کس ریده
شعر خود را در شسته بر کاغذ	چکس که کرده در کاغذ
زاد و طبع ابد مزاج و پوست	که در کاغذ است نه است
زاد و تسلیم به کرد و دعوی	کنند بی نیاید و میسین
چند لاسب سخن جوان کال	از بر دشمن نیز و بال
یکس که شسته بر سخن	بهرق و هست که در دشمن
چون گفت و لب از زبان کلام	خست و لب از زبان کلام
دوای که آن شسته و نهاد	که در دشمنی سخن جزو نهاد
شعر صیغ خود و در شسته	که در دشمنی سخن جزو نهاد
سج و دریا که بر بسته	که در دشمنی سخن جزو نهاد
چون شد و معنی جابل	که در دشمنی سخن جزو نهاد
چون سخن که گفته آن کاغذ	که در دشمنی سخن جزو نهاد
زاد و در شسته و در شسته	که در دشمنی سخن جزو نهاد
که گویند این سخن در نکست	که در دشمنی سخن جزو نهاد
همچو زبان لعلت کرد و حال	که در دشمنی سخن جزو نهاد

در سخن جنگ و سر کشی دارد	با قبول و ناخوشی دارد
می گفته نش جو یکت ابرام	بارک الله در عقب بشنم
طوقه زرین فقیه واقع نیست	که با شایه خویش تاغ نیست
که گفته فکر مطاع الا نوار	که شود در دوحه خندان الا سوار
که مخاطب گفته نظامی را	که که سعدی و که دجایی را
بس که در دی که از آن نادان	در عذاب است روح استبان
جز که در بیت نزد اب و گلش	سه ابواب فیض کرده دلش
دعویش از سبای عالی	لیک از فیض باطنش نایلی
بیکر نیک در مطراو	رفه سر کین کیش ز خاطر او
محو گشته در میان بیان	طالبان حاکم کلان
سیر عدالت حردا با بیست	محض است کوه مسایه
شعر و خوش دلیل عالیت نیست	ظلم بر سپرد از عدالت نیست
که بر سر کین سعادتی کج	معنی عدل را بگوید هیچ
عدل اگر در کستی و انصاف نیست	باطن او ازین صفت نیست
در دعوت از این ظلم و جور	که ششیدت بکینه معتول
از کت و دین و عید و کاغذ نفیر	می از آن برست و بر دیر
که بر منی ز لفظ زود کرد و شب	صفت خویش را انکو کرد

هر که ذوق علم و معرفت
 بر الفضولی که در سلسله
 سرکار زنت و عطاء عارف
 کرد معلوم کشته اطوارش
 میزند لایقانه بر قانون
 که مغان علم شده معلوم
 همه طریقه او اکنه سخنان
 می برد نام نه علم و کتب
 بخیر ایشین در کف از صبح
 زو حیدر و دانش نایابی
 ظاهر مشق کنند اهل کمال
 از فضل و عطاء بی دریغ
 که در دشت کشته بلبل و بلبل
 بهت و لرزیدن که در دشت
 در دشت بلبل و بلبل
 کشت جای صفت و کمال
 باغ و دشت و صفت و کمال

ابد عارف کنست و دیوه زبانی
 ست در دزد عشتال کجایی
 هر سخن بین از دگر فتنه سبق
 بهر خویشش در قلم و شعر
 در تب جمل مده آن نادان
 با همه جایی و بهر سوی
 سخنش نفی هر که موجود است
 بیکران نیست درین معامله دور
 بی حل نیست آن دماغ غیبه
 بهایش چه شیهه پیر داند
 از قضا و حمار و دشت نشن چار
 از دم و نیک و بد و سهو و پنهان
 بهر کجایی و بهر کجایی
 بهر کجایی و بهر کجایی
 بهر کجایی و بهر کجایی
 بهر کجایی و بهر کجایی
 بهر کجایی و بهر کجایی
 بهر کجایی و بهر کجایی
 بهر کجایی و بهر کجایی

طه اریه شکر از برای خدا
 میوه داری یک شغال کجایی
 دو زبان چون سلسله و چو
 شاعر خردست و خرد و شعر
 تب اورا کلام او نریان
 می برد نام یک و آن بدو
 عجلش فعل هر که بود و دست
 کس سبزه این سبزه ز نوحه مغرور
 کرد و پیدا و باغ او شکلی
 و زبیرایش مغرور می سازند
 مغرور آشکنه فشر که خیار
 که بود جایی سه و دور تنیان
 قوت ابلیس و فتنه و دوزخ
 که در دشت و دشت و دشت
 و زرق لار و عقرب کاشان
 یک زنده انیان کجایی ز رنگ
 چرخگی از حوض و سینه در کن

ای کشید و دست بامی
 می کشد قاطرت بجانب زبر
 سخن از زبان آستان و دهان
 یکی در خشت جز یکی بر تو
 بشاید در وضوی خویش آید
 در جهان از بوی گلان بشیر
 که ناز را هر دو با لا

زود زواری دل بوی زان
 به که بگذشت بر خوات
 طامس در ایکی و اسل جن
 که ملک بن بر عمل بر او نش
 سینه آن گفت ای سید
 و در جهان حاصل تو در دست
 سخن از عیب بر لب زبانه
 که بر زخم جان بر شاق است
 خداون گفت به که مشقش بهش
 که بر شریعت در جهان کن

کلمه

زین فینعت تهره نغمه
 عود کروی بود کوی شیخ خود
 آن که الماس نطق گوهرت
 باز کرد و باصل خود عجب
 بجز خورشید را درین گفتار
 هیچ کس نیاید از دهنم
 به ازین خوش را تفحص کن

باغ عمر تو بی طراوت باد
 ای بود ای نفیس خویش کرد
 هر که مقبول دین بیا مان شد
 خطر کار او ز یاد و دست
 و بکس در پیشین قدس
 کارش از هر کس که گوشت
 تو بکن ای عود و کوب و دماغ
 که کن کن گفته به شری الی را
 در دهن ای دهن می جوشش
 او شاکه جان شد ای تو باد

کلمه

که گفته از نظر شربت
 باز نمی بخور و زو شیخ خود
 کوی این بیت از برای گوشت
 ز صافی و نفوذ و اندیز
 که توی لوبله و سن آید وار
 که ترا کلفت است از مخم
 الفی کلفتی تخص کن

ختم کار تو بر شقاوت باد
 بخت چند گوشت بشو
 قابل بزم بادش بان شد
 زانکه در کار مخلصان خطرست
 قرب و عزت داشت چون المیس
 چه بلا آکشی و ملعون شد
 تا بر او زدوت ز عیب چراغ
 پنه آن رند لا ابایی را
 کرد فعل تو یقین می پیش
 سر جیس خاک پای تو باد

کلمه

هر چه بر قاطر سینه خطور کند
 سر سر کفیت خسروان گیری
 شترش و مغرب جهانگیری
 دشت خاکپای پلش
 که در آرزوی مخطو عیش ما
 میرساند مرا بمقصود خویش
 کان سبب در نهر ارمک پیش

جاء و ملكت هزار خدین کاو

۱- چون در عمار از غیب آمین باز

A high-contrast, black and white image showing a dense, textured surface. The texture is composed of numerous small, dark, irregular shapes and lines, creating a complex, almost abstract pattern. The overall appearance is reminiscent of a heavily textured book cover or endpaper, possibly made of leather or a similar material, with a grid-like pattern of small, dark, irregular shapes. The lighting is very bright, causing some areas to appear washed out while others are in deep shadow, emphasizing the roughness and irregularity of the surface.

و ناله های اصلی که عرض حالت فراموشی کرد و بیا بالان طعرب و اند طلع عیش و شور
باشند و از آن مردم که بنای کثرت و کوبرین نهاد و اندکی خواجه الصفی است و دیگر امیر خرم
و دیگر مردم نیز پیشه قبل از ایشان و بعد از ایشان که برین و تیر و سخن گفتن از عشق
و دیگر نیز همچون نقالی و سالی و حاجت نیست که بعد از نام بر مردم ایشان نیز تیر و
معروفند و از آن جمله کی بر شاشیت و سخن او برین طرز است که در صفت
جام و شراب و حباب و انکشتان سالی می گویند

آن در شش خورین برین شش خورند در پنج روز نو پن هر شش که فشارش
داود در شهر مولانا کاتبی نزاع کرد و مولانا ابد القدری و دو فقی نهاد و الحق میان
شماره و اشعار مولانا در این هیچ نیست و این قطعه او دارد شده

خواجه شمس در شاهی عاری نیست
گوشتش چون برق لامع گردد دست
چرخ گشتم کرد و ضایع گفت بیست
یک دیو و نیک ضایع کرد بیست
و غیر از این در این ایامی متن شعر اشعار مصوع مجمل خوش می آید چنانچه در جواب
بود که در این ایامی مولانا کاتبی شعر گشتم فریب به پانصد پست و دو بحرین
و در این ایامی مع بیست و این دو بیت از آن شعر است

<p>عاشق خود ساخت و لای جانک رختش شیر تو زق و لیل دزد که چون بر لب باست بزد</p>	<p>ای ملک از انبیه بالای خاک نه انوار تو برق و لیل مایه چون چهره نامست دبرد</p>
--	---

لیکن چون سلسله هوای موسیقی از پشت و این طرح را زار و آب افکندم و گفتم
 دنیا را بر سر آن بزم گفتم اما چون این طرز کلام پیش منی از اعراض زمانه ما
 بسیار پس من است اما نیز بهت غمزه غمزه کللی کند از دیوان اول که با نثر الت
 موسیقی است و بقضای ایام طفلی بران پنج واقع شده مسوده کردیم
 و آنرا اینست خیال نناده بخند و تکان ندرک سنا جیمیم
 این نو نه خطره از بحر طبعم نیست که زیدی بستم ز غار دیو از نو

پیش من این گفت که باز به طغیان تو
 آنچه من گفتم به طرز خویش من از اینجا

<p>خط از من سر می داد و خط خال ما بهر آنکه نشت سپیدی جو با شیم چو کوه بخت در دین به خط اورد چون به عازمان روی و صدف است که کند</p>	<p>چو بهر آسمان شد و راق المانی بهر آنکه نشت سپیدی جو با شیم چو کوه بخت در دین به خط اورد چون به عازمان روی و صدف است که کند</p>
---	---

در قفسم از عشق من که بجزم خال
 طوق خیزد و میاید آسید که برین

پروانه ای مشتم از شعله بال کرده
 از آتش دل زد موسوی حلقه بر تن
 خار چون ز عجب خون سوزی نه بد چندان
 در بزم مانسرونی افتاد بر جرات
 در دیت ز آتش کل هر سوی بر تن
 در شکر علامت ایست جوشن ما
 که داشت دامن او گرفت دامن ما
 در بزم مانسرونی افتاد بر جرات
 در بزم مانسرونی افتاد بر جرات
 در بزم مانسرونی افتاد بر جرات
 در بزم مانسرونی افتاد بر جرات

از شکر علامت در جسم مشغول
 کان ما زیاده آمد بر نفس تو من ما

<p>خیز ز فرق سر عیان سبزه دامنای کردل از تنخ او پاره شود از ان عیشم در یک زمان دشت غم بهشت از آنکه در آینه ام که بر و کرد و بود ما افکار</p>	<p>با خور مشرق ساختیم آبله که دای طرف نقاب بر زدند هوج کبرهای تیغ بخت میزند آه سپهرهای در دزد بهشتی شود واسطه جدای</p>
---	---

سبب بخت که بی شک زدند عاشقان
 ز آبله که بر زدند شمع غبار یکبار

چو که جوهر سینه و دود جز آب سبزی ما
 خواهم یاد که آن اهل زما ز ما را

دینارانی نیست مردم به که دارد	در پیش لب بخت گردن نشاند
نخستین در عاشق هوازه زاکام	در راه عشق سولان آن تازیانم
ناراد که جو حاصل از وصل چون نماند	چیزی در آب حیرت در چشمه زار
شد سود و چو صد لایک چمن زان	از پس که بجه که شد گشت زار
سلطان دست خویشم زیند بهر عالم	چون خود یکانه دارد عشق یکانه زار

زادن عقل گارت بخت غزالی

آز عشق وزندی کردی خانه زار

بر سر جام لب مست خزانست بجا	عاقبت در سری میروان تازیان
نار و بستان و بشو عشق که درت خور	که ملک بر سر آیدست میزین بر سر
چرخ شادانی مسیبه کن ایام کرد	همچو آن من که از کوزه گدایی کرد
شک که چشم شد و کرد و نبرد از هر	چون دل کرم و دوزخ شد و نبرد
هر طرف به خوف برین من گشت زار	بکشد ز دل کرم این بخت زار
سایه بر روی و در من و در کوه کباب	و در تمام ازل یکبار من گشت زار
مسیرم از کمال دل و کشته و کشته	در آب آن ظاهر است و در دوزخ

و بهمان کشته گشت سر غزالی بخور

که گشته آه شود در سینه او من کباب

چون کون شد شکوه دین که بودی آفتاب	گفت ظاهر از این در جیبی که دین شد
-----------------------------------	-----------------------------------

بعد مگر چون کمن ز گشت چون کمر بستم	ظاهر از آتش دل بک میم گشت آب
بکریا کردیم آخر آن خط شکن رسید	سوراز بارندگی ظاهر شود از آفتاب
در دم حیف پیکانهای خون آلوداد	زاکو یکد و سیه اکل جو سیه یکبار
گشت آب آینه چون خورشید از روی رخسار	ورزد و رفو لادشوان کرد جنبین اضطرار
در محیط اشک چون مردمان چشم خویش	از ضعیفی می توانم با نماندن رنجبار
کائنات ز باره شد از غلظت زلفت بیان	یازد و آه من در چشم او که دید آب

از غزالی بی رخسار دیگر محو شد و شکیب

آن بنا بار که دیدی که از اینک کو خراب

ایرینه مهنای داغ دل داغ داراست	یا شبنم بلاست که بر لاله زار است
فوری ز من و ادبی این کشیده سر	با آتشین کجاست که بر جوب داراست
رنج ز ناکه دیده شد از بای تابستر	در حیرت دو دیده داشت زنده داراست
از سوز سینه تریت ماسوت بدو ک	یا آن فاده سایه لوح هزار است
نخستین در پیکر سلامت عیار یک	کحل لاله نظر سیه با عیار است
رست که در راه تو بر چشم و روی	اینه کاینه که بر پایی اختیار است
از این سیم انگ از خزه و کاکش دست	کان تا سوزن خزه و اشک بار است

کری نشان شبنم غزالی از این باک

تا روز خسته قصه مایه کار است

بیت حکم کند اگر چشم دروغ است	در علم او دود آمد و مردم چشم است
گشت خاکستر از کویت مراد چون	ببینم عجزه من طبل این ملک است
خسری بران کردن هر کس بد است	پیش عالی مقام در زیر کلاه کهن است
یک سکه دیرانه دور از دست ما بگذرد	خاندان را چشم مردم شیشای روزگار است
آهوانی چون دامن این دشت را	شدنات پای اندوختن نشان در پاست
در پیش جاکمی بیتی گفت خاکستری	سخت بر حال عشق نعل تو است

گفتم باز بکار پیدا دست غزالی در گشت

میواند صبر کردن چون اش از این است

گشت یکم چون آمد دست را با مال است	نابیر از خاک و خون شیشای روزگار است
کردم دیو چون غوغا گشت لکن چشم	باز در کسب و کار وصل تو در این ملک است
بیا چشم بر زمین اندام مردم چشم از پا	ببینم چشم تو در این ملک است
شیخ از خون رخسارم در جانش تر تر	این زبان کوئی بگوید که در این ملک است
حکایت بداد که بگذرد آنست از لکن دست	حاشا که بگوید که در این ملک است
ساخته مارا میسر کردی و جویی خلاص	مال کس بر سرش که در این ملک است

ببینم چشم تو در این ملک است	ببینم چشم تو در این ملک است
ببینم چشم تو در این ملک است	ببینم چشم تو در این ملک است
ببینم چشم تو در این ملک است	ببینم چشم تو در این ملک است

مجنون بود با دیوانی چونست زان شب	بروی کشید و یک روان نازبان است
پیکان گشته است چنان شبح اندام	آه مرا اگر گشت بری در زنا و زنا است
ظاهر شده است از سر من پنهانی دایع	بامع غیبت کرده در آن آینه است
خوبشید بر فلک شد غوغا شمع خویش	بآبروی آدم همان نشان است
از زیر کجاک در جگرم کرده تیغ	آن زلف دود آه مرا گشته نشان است

بنو حیدر ملک غزال ناپذیر

نار در چشمش رنگ را بر این است

بود شمی نیست غم عاشق اگر سر بار گشت	بچون سرش در آتش آتش بار گشت
زیر کردی او و دیم کاه سیم انگ	کسوت بخرد ما را بنجیهای راز گشت
دل منال کرد و زلف نو و حیران شدیم	بچو نخستی کوبش سر گشته او را گشت
خون لبهای ببت خوردی و آتش خور گشت	حاشا زبانی بگشتی و نامش بار گشت
بآتش ساق در ساق و لری بر خاشک	بهر مار لاج و دل دشت دست انداز گشت
دل زنا گشت با ناله زلف تیان	مرغ مارا با اینست بافت پرواز گشت

بافت از ساق مارا زلف تیان

بافت از ساق مارا زلف تیان

هنگامی که چشم تو در این ملک است	هنگامی که چشم تو در این ملک است
هنگامی که چشم تو در این ملک است	هنگامی که چشم تو در این ملک است
هنگامی که چشم تو در این ملک است	هنگامی که چشم تو در این ملک است

بخت حکام کند اگر چشم دروغ است	در غم او دود آمد و مردم چشم من است
بگشت نهان از کسیت هر چه درون چرخ	بچنان سجده من بسپار این گشت
مستی بر آن کرد چون هر کس زبهر او است	بشعالی نشان در زیر گرد گلشن است
بکسی سفید ویرانه دور از رحمت ماکده	خانه ام را چشم مردم شیشهای بدون
استخوانی مجنون دامن این دشت را	شد نشانی اندوختن نشان دشت را
در دشت هر جا که می بینی گفت خاکستری	سخت بر خاک اهل عشق مثل تو نیست

گفته اند که بخت بیداد است غرض از این است

بخواه از صبر کردن چون باشی از این است

گشت که مجنون آمد بخت در اقبال است	نامه بر زلف که از این بخت از اقبال است
کردم بهیچ خون در دشت گلین بستم	باز در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم

بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم
بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم	بستم بهیچ خون در دشت گلین بستم

مجنون جو باد پای جونت زان بید	بروی کشید و یک روان تازان است
بچنان گشت تیرت چنان شبنم از دم	آمد اگر شنبه سی در زبان است
ظاهر شد است از سر من مینهای دماغ	یامرغی بخت کرده در آن آینه است
خوبشید بر فلک شد و غرق شمع حوشین	بگریهای آدم همان نشان است
از ریس کجاک در جگرم کرده تیغ	آن زلف دود آمد اگر گشته شایسته

بنو حسد بر ملک غزال بنا پذیر

مار در دشت ملک را از این است

بروشی نیست غم عاشق اگر سربار گشت	بچون سرش بر داشت آتش آتش بار گشت
زیر کردی او بودیم کاه سیم انگ	گشت تجرد ما را بجهنمای راز گشت
بال نهانی کرد در زلف تو و حیران شدیم	بچو مخفی کوشت کشته آواز گشت
خون و لبهای بید بر روی تو شش زد گشت	حاشا ز لب بخت کشتی و نامش بار گشت
از زلف تو دماغ و لری بر خاشد	بهر ناله لاج دل دشت دست انداز گشت
دل ز خاک بخت آن گشت زلف نشان	مخ ما را با لب بخت باعث پرواز گشت

بخت از سواد مال غزال است

بخت از سواد مال غزال است

بخت از سواد مال غزال است	بخت از سواد مال غزال است
بخت از سواد مال غزال است	بخت از سواد مال غزال است
بخت از سواد مال غزال است	بخت از سواد مال غزال است
بخت از سواد مال غزال است	بخت از سواد مال غزال است

آن کرد شکست را که تو خط نام کرده	در پیش کن در هر شکون بگردنت
هر که بود و هر که اشک فشانم پیشم	بر روی نا که هر شکون بگردنت
ازین که خاک برسد خود که دم از دست	بندان غبار گفت که کردن بگردنت
ازین نشان خاک سپدان طلب کن	بجای چشم خویش به چون بگردنت

از خاک راه پیش غزالی که گشت

خوش خاک گشت و در زمین بگردنت

نوی که در صفای چشم گشت	و اعنای محبت بزم کشین گشت
که استیم قاشای آن حال	که نیک نیده که نمودیم دیده دیدت
و این دامن بود و در چشم شد نام	که پیش من برین گشتان منبت
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام

و این که در میان حرف نرسد نام

و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام

و این که در میان حرف نرسد نام

آنکه توان بپسند بر خراب زود بای او	دولت پدیدار ما که درستان خواب او
آنکه که نیستی دارد که در بزم منون	هر که ذوق خون دل داند شراب آب او
زاد روی طرود دینی که عاشق خستیار	مقتضی شکر قبله هزاره حجاب او

با غم عشق تو عمری شد غزالی که ده خو

فاریخ از شکر بربان دارسته از اسباب او

که بجان تو امشب در دل تاب گشت	باز دو دامن در چشم آتش آب گشت
عاقبت کرد ز دخان شکم از رخسار پاک	بیک عورت بنه آخر که هر نایاب گشت
هر که شد که در زور عشق رخصان عیب	که از او هر چه زور شد به عالم تاب گشت
اینچنین که خون دل طرکان ایشان شعلات	که در چشم عاشقان کی می تواند جواب گشت
خج تو کلک تو ایست کرده در دین رخ	این که پیش اهل طاعت نام آن مجرای گشت
نام در دست بردم و لاف دانتش در دم	یا اولیست که در دم و در چشم من خواب گشت

عشق از کرد و درین سر که از کانی ساز و طالع

خند تو بگشت می غم درین که در آب گشت

و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام
و این که در میان حرف نرسد نام	که در میان حرف نرسد نام

و این که در میان حرف نرسد نام

که کوهان آشته از کوه دارد ده قطار	که کوهان آشته از کوه دارد ده قطار
دشمنان لب بر دامن می کشند	آینه از روی آتش و کوه در گنج

چون آینه در مشت کرد با هر دست دو

هر که روی می بندد با هر دست دو

شش کوبش با من که بان چشم بر میشت	سرت جدان که در آخر خاکستر میشت
شست که از شهاب میج و شمع آفتاب	ز آتش بنان من کردی که بر آفتاب
شد من که بخت بدین معنی ادعای جنون	که خفا از اندیشه منش بجهنم میشت
که هر ی که می آیدم در صبح خیزد عشق	نمی آیدم در صبح جان مرا میشت
نیش بر روی من که کمر جو خسیل تو میا	که بر شش من طلیح جان من میشت
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که بر شش من آیدم در آتش میا

که از آن روی که آیدم در آتش میا

که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا
که از آن روی که آیدم در آتش میا	که از آن روی که آیدم در آتش میا

یک از آتش گشت بداند از دم	دل هم از طوفان خون سپهر بربان دارد
مغیال و صفت کینه غریمال غری	

جای آن است که گویم غمش جان دارد

بجز کبری موشان در کتب آیین میشت	مصحف و حار خود را در حل سیمین میشت
در دلت جان که در کتب شود از کان عشق	کعبه را دانی که از هر چه سگین میشت
سیکتم آن می که هر که جام جسته می پیچد	نیت هر که سطر مار اسفالدین میشت
نقد و درخت زندی آن که آخر در حیات	ادشاهان غلبه بر حشمت بالین میشت
تو علق کن از می عشرت که تنها ماند کان	بی تو دشت بهای علم با ماه و بر زمین میشت
لعن شیرین را که در دانه جان کوکب	شیرین را که در دانه جان غیرین میشت

تا غزالی از دشت بر جان خویش آید شود

کعبه برد از دشت شام عقل سگین میشت

چون زخم کان در چشم تو آید که میزند	نشدن ریا بیکان خون ز تو چشمک میزند
چین می کشد که در چشم کما میست	که بر صد رخ زلفی لعل یک میزند
سوی من و روی و آذر کان در لعل میزند	نشدن عزم و دم و لعل زک میزند
چون در چشم که در دانه کوکب میزند	شایدان می آید و از بال و شک میزند
چون در چشم که در دانه کوکب میزند	از تو در شش کشته برقی زان مشک میزند
چون در چشم که در دانه کوکب میزند	نزد او برقی بخت در طلعت شک میزند

مهرال آورده انوی چون تارستان
 با لاله کرده از ناله ادب نیند

مهر روی تو ز جمیست انجان اهرود	لیکن آفتاب دور زلفت در جهان برم
مهر کجاست تو اهرود جهان تنگ آمد	چندین دست که آب و گل آدم زد
هر آن صید ما بر سر که در پینه ما	منت جد آتش هزار شعله که در عالم زد
بخت تو صفی آتش عشق تو نیات	وزن غایب کن از بهر چه در دهم زد
حج از غرض بار امانت بر شست	خو این مهر که بود جو آبس خم زد
راهی چشم تو بر مهر است کل حج	آه ازین خاک که غصه و بهانه زد
عطف زلفت تو به من غل غل غل	رو به من غل غل غل غل غل غل
مهر دشت شکاف از برون در بر شست	از در شست و از ناله که این شست

درست ملک و ناله در جهان که کرد
 در ملک از ناله و ناله در جهان

مهر روی تو ز جمیست انجان اهرود	لیکن آفتاب دور زلفت در جهان برم
مهر کجاست تو اهرود جهان تنگ آمد	چندین دست که آب و گل آدم زد
هر آن صید ما بر سر که در پینه ما	منت جد آتش هزار شعله که در عالم زد
بخت تو صفی آتش عشق تو نیات	وزن غایب کن از بهر چه در دهم زد
حج از غرض بار امانت بر شست	خو این مهر که بود جو آبس خم زد
راهی چشم تو بر مهر است کل حج	آه ازین خاک که غصه و بهانه زد
عطف زلفت تو به من غل غل غل	رو به من غل غل غل غل غل غل
مهر دشت شکاف از برون در بر شست	از در شست و از ناله که این شست

او بهر ششم رخسار چمن را
 بر آینه خاکستر سوختن زنده بود نه
 به کجا بخیا لعل رخسار
 آتش همه در جهان دود لعل زد بود

مهر روی تو ز جمیست انجان اهرود	لیکن آفتاب دور زلفت در جهان برم
مهر کجاست تو اهرود جهان تنگ آمد	چندین دست که آب و گل آدم زد
هر آن صید ما بر سر که در پینه ما	منت جد آتش هزار شعله که در عالم زد
بخت تو صفی آتش عشق تو نیات	وزن غایب کن از بهر چه در دهم زد
حج از غرض بار امانت بر شست	خو این مهر که بود جو آبس خم زد
راهی چشم تو بر مهر است کل حج	آه ازین خاک که غصه و بهانه زد
عطف زلفت تو به من غل غل غل	رو به من غل غل غل غل غل غل
مهر دشت شکاف از برون در بر شست	از در شست و از ناله که این شست

مهر روی تو ز جمیست انجان اهرود
 بهر چه که از ناله و ناله در جهان

مهر روی تو ز جمیست انجان اهرود	لیکن آفتاب دور زلفت در جهان برم
مهر کجاست تو اهرود جهان تنگ آمد	چندین دست که آب و گل آدم زد
هر آن صید ما بر سر که در پینه ما	منت جد آتش هزار شعله که در عالم زد
بخت تو صفی آتش عشق تو نیات	وزن غایب کن از بهر چه در دهم زد
حج از غرض بار امانت بر شست	خو این مهر که بود جو آبس خم زد
راهی چشم تو بر مهر است کل حج	آه ازین خاک که غصه و بهانه زد
عطف زلفت تو به من غل غل غل	رو به من غل غل غل غل غل غل
مهر دشت شکاف از برون در بر شست	از در شست و از ناله که این شست

<p>در خواب گفت نه قوت و شادمانی</p>	<p>و شادمانی که در آن حالتی که</p>
<p>این که زانچه و اندک و حال گشت</p>	<p>چو دانا کاران رسم و اندک گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>

<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>
<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>	<p>و به خواب و آفتاب و دردی که در آن گشت</p>

چو ناله تشنگی برفت شمع ز شمع ز شمع	گشت از خون شمع آتش آن قتل
در دلم از کجی بچانه های زنگاری که آید	سر بر در سیمیم نه شعله های آتش
چو دلم شمع شمع لاس در دل زان فرود	چون با هم نم خاک من خواجسته نهر سال
کی بآید خمر که در سپهر حکم آرد	که بود آنکس نیکو بیرون دل الحال
چو شعله بختی من ز خاک و زین لگد	مخ او در آتش بان سحر بلال

بر خطا که در خطا کشید غزل برود

ما نماند از کشت آن که کشتن باقی نماند

در عالم بر روی شمع بختی بختی	عکس دشت شمع شمع بر روی شمع
من دلم بختی بختی بختی بختی	بر کمانی لاله شمع شمع شمع
لعل شمع بختی بختی بختی بختی	کوین لاله شمع شمع شمع
من بختی بختی بختی بختی بختی	که بود آنکس نیکو بیرون دل الحال
چو دلم شمع شمع لاس در دل زان فرود	چون با هم نم خاک من خواجسته نهر سال
کی بآید خمر که در سپهر حکم آرد	که بود آنکس نیکو بیرون دل الحال
چو شعله بختی من ز خاک و زین لگد	مخ او در آتش بان سحر بلال

بر خطا که در خطا کشید غزل برود

ما نماند از کشت آن که کشتن باقی نماند

بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی

در بخت آن بر کجی که آدم قطع است	هر که باشد آدمی دارد برای خود
ز لطف غم وای ملک بر شال روشن نیست	بر سر باز که نمی بکشد جوانش
مرد صورتی بختی که اگر نیست از احوال	حالت خود را بچشم عاقلان نه بکشد
دختر دانش مجور عاقلیست از ما که کرد	با بخت عاقلان بختی ملک را بپاش

که سلامت نیست در روی آن بخت

چند روزی بر سر کوی طاعت بپاش

محب بوج و تاب فدا و زلف بختی	که دشت قضا از بدو در محکم بختی
ز کلام عقل از آن بختی بختی بختی	که در دشت بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی

بر خطا که در خطا کشید غزل برود

ما نماند از کشت آن که کشتن باقی نماند

بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی
بختی بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی بختی

خاک که گریه کنی شب هر دو در دست	پایه هر چه است عاشق جوهر
هر چه شور و غوغا و دست جهان گشت	در دلبری که داشت ولی این در گشت
کرب تو داشت غمگانی که ز دردم	
از تو که بشکر غمگانی سر بهر ملک	
حرف بچون جدا از یکدیگر و این که را	طغیان بهت بلندی بکند و این که را
دار ما را کالبه ششست بهر کاخ عمر	عاشق بی آنکه از گشتن نزار و این که
تبت به از تو که زارم که و بیای که	هر طایفه درین رسا و این که
گفتم او را در آن محل من هست ولی	گفت او را که کشته و کشته شد و این که
که در دست بهر شانه شکافای تو نیست	که در دست بهر شانه شکافای تو نیست
که دست مایل می باشد و این که	که دست مایل می باشد و این که
ایه در خون که غمگانی است	
در خون که غمگانی است	
دوست دوست که دارم از تو در محل	دوست دوست که دارم از تو در محل
نی چنین بچون رانده اند و این که	نی چنین بچون رانده اند و این که
هر که از بهر بیکان دلم با صبر مانده	هر که از بهر بیکان دلم با صبر مانده
سینه خود که با من بکینم دستم که	سینه خود که با من بکینم دستم که
که در بر با یک نام که ام بلف است	که در بر با یک نام که ام بلف است

هر که او به محرم عاشقی در مانده	زوفی نیست تا زدی شود این گشته
زان دمان مردم بگوید که ای بر سر	که محل ننگست جانان هر چه کجاست در محل
چون بخند می بینم از آنم ای باریک تنال	من می آید بی از او بر آب زلال
نارستم زده خط سنگین تو رفیقیم	بکشم بر چه وجه دلای خون از انگشت
درد دل از ابر جانور زمین سپهر من	زان که تو در دست جرت نیز بدم زلال
پس من عشق و کجاست چنان دلم	از خیال صورت خوابان جوانوس چنان
خوبه بین نمودی طلعت درنده و این که	بکس هر که دید و آفتاب لاله لاله
رایگان استغنی چشم که منی بکست	بخت خاتم ذائق و عشرت روز وصال
هر سخن که عشق بگوید غمگانی است	
عشق از از آن که عشق است	
دوست دوست که دارم از تو در محل	دوست دوست که دارم از تو در محل
نی چنین بچون رانده اند و این که	نی چنین بچون رانده اند و این که
هر که از بهر بیکان دلم با صبر مانده	هر که از بهر بیکان دلم با صبر مانده
سینه خود که با من بکینم دستم که	سینه خود که با من بکینم دستم که
که در بر با یک نام که ام بلف است	که در بر با یک نام که ام بلف است

بجایان حرم غزل در توبه ای باد بود
گر شود روزی بی محفلک بهانه نام

چون بر دلی محبت در هوای میزیم	تا دم که در دل توین رو دست و یکی میزیم
و به آید اقبال باشد بی جلا	بروی از خاکستر دل تو خجالی میزیم
تا درین صحنه طر است در لای می آ	و به مهر خاک آوم کیسای میزیم
بشراف طرای من ز آتش بزم جام	روز سو می ماند آتش بزم جام میزیم
نیت باکی که بود چشم ابله یک نیت	در محبت بر محک نهد و نایب میزیم
اگر طالع نادر و نیکو نیت	ازین دروازه ای که سس نایب میزیم

ما از روی دل بجز این که میزیم	تا دم که در دل توین رو دست و یکی میزیم
از روی ناله آتش بر دلی میزیم	این بزم بر دلی میزیم
در جهان مکنه ذکر و نیت میزیم	در دلی میزیم
ما از روی دل بجز این که میزیم	تا دم که در دل توین رو دست و یکی میزیم
از روی ناله آتش بر دلی میزیم	این بزم بر دلی میزیم
در جهان مکنه ذکر و نیت میزیم	در دلی میزیم
ما از روی دل بجز این که میزیم	تا دم که در دل توین رو دست و یکی میزیم
از روی ناله آتش بر دلی میزیم	این بزم بر دلی میزیم
در جهان مکنه ذکر و نیت میزیم	در دلی میزیم

از کاز بوشع از کبر کی از دینم
بخت من است که نام در شب جوان
بهر طرف بنور آید جاک دل را آید
لی و تو فان که در دل را کف داد نیت
نیج و چون در دل آید آن دهان نیت خیال
چند سوزم ستم پرود و کرد و زاز آید

رشته رخن شد و چشم از بهر د عالم دور
شع کافری برای بزم خود از دست
بخت من است که نام در شب جوان
بهر طرف بنور آید جاک دل را آید
لی و تو فان که در دل را کف داد نیت
نیج و چون در دل آید آن دهان نیت خیال
چند سوزم ستم پرود و کرد و زاز آید

کرده عمری بی بهر و دم غزالی نیت
خاک گردیدم درین رکبیا آونم

خواست دوز و بر یکش حق و آری نام
روی من نیکو جای عاشق را نیت عاشقان
کی تو جام عاشقان زدی که بزم یک نفر نیت
کوین بزمی که بزمی کی می چون نیت
کفایت بزم جان جز در بزم نیت
سحال لاله نیت کی بزمی را نیت لاله نیت

رشته ای کشید از سیه انا بود نام
این کلاب تلخ را بکند از لاله کار ز کام
ذلفک آن بزم را از قطر های پشت جام
بر برهم در عشق از آن دهان که کرده آید کام
چشم برهم زد که این شمشیر بر سر دینام
چون نمودی کی کلف از قد زلفت او لاهام

ای صاحب از من بخت کن اگر کو می
از غزالی که ستمی عرض کن مالا کلام

بزمی که بزمی کی بزمی را نیت لاله نیت

دراغ او در مرغ دل است و من هم	بر که پیشی کند از من کیستان نیست غم
نهان در ربه دلق است شدم	بای که شستم از جگر کش استخوان
سرمه در مسلمان طوق جلا در دلم	بیدم در گشت نهان بچشم همچون نهان
بیک در دزد که گشت این پند را در دلم	گشت آن هم بر دل مسایه و اخی مانی
بخت جملان در دگر و دگر بنامه کنی	خونی آید به سیم بس که گوییم صیف

از سر که گشت زانی که گشت از سر

بیک نام هم خبر از یکی کن که در دلم

در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم

غزالی که گشت از آن دگر که گشت از آن

در دلم در دلم در دلم در دلم

شاد و شاد چه شد که در دلم گشت	شاد و شاد چه شد که در دلم گشت
-------------------------------	-------------------------------

سایه جگر را در این خورشید گشت	سایه جگر را در این خورشید گشت
بر که زبان با توان بر تر از این گشت	بر که زبان با توان بر تر از این گشت
سرمه زلف بر دلم گشت آه چو این گشت	سرمه زلف بر دلم گشت آه چو این گشت
کاشن با کاشن رخت بر دلم گشت	کاشن با کاشن رخت بر دلم گشت
بر که ز جام ناکسان باره لاله گشت	بر که ز جام ناکسان باره لاله گشت

بخت زانی از فلک گشت بر دلم

با دونه لی جاسان زین فوج گشت

در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم
در دلم در دلم در دلم در دلم	در دلم در دلم در دلم در دلم

در دلم در دلم در دلم در دلم

شکر که شکر شد که در دلم گشت	شکر که شکر شد که در دلم گشت
بر نیاید از دلمی که در دلم گشت	بر نیاید از دلمی که در دلم گشت

بر چشم تو ز بوی زکام عرق شد	بر طرقت آنکس من امید ساس داشتم
ای کجوی عایت خاک درین طعنت	من هم با جانم دوزخ و جحیم را نشناختم
در سر خون سیاه با من بخت جرم او بود	هرگاه غم غم طایف در مقابل دوا داشتم
گشت آسان کار من لطف پر بر سرش	ورنه در راه طلب بیدار مثل داشتم

چندی برین غزل صحت در وقت
دارم آن چاشنی که عشق مهمل داشتم

لب از هر سخن کنیز و آن نموده ایم	هر چه درون کوی پریشان در راه سخن دیدم
هر چه نظر دوزخ بر طرقت آن برین بود	هر چه در کجای آن کسایت ازین دیدم
چاکرم که بر من غیب و نه ازین آید	ز آنکه کس که در آن کسایت ازین دیدم
زبان که بگویند و صد بارش درین آید	که آنکه در دوزخ و جحیم ازین دیدم
من از دینال بودم چون دوزخ ازین آید	که آنکه در دوزخ و جحیم ازین دیدم
بخت دوزخ و جحیم بخت دیگران کردم	که آنکه در دوزخ و جحیم ازین دیدم

که در خاکم کس هم کلمات مهمل داشتم	باز آنکه من سستی و خواب را نشناختم
که در خاکم کس هم کلمات مهمل داشتم	باز آنکه من سستی و خواب را نشناختم
که در خاکم کس هم کلمات مهمل داشتم	باز آنکه من سستی و خواب را نشناختم
که در خاکم کس هم کلمات مهمل داشتم	باز آنکه من سستی و خواب را نشناختم

که شوم شد و هر که صحت نیک بر من دین	بر کجایان دارد از ترنجسم لاغرم
نام که منوین هر من که مرغ نامد بر	ز آه آتش بارش و آه که شبنم داشتم
ساخت از جبهه خویش مکان را درین شک	شکر نکشته آن خنجر بر جهرم
بر سرم نشست از آن خنجره ای که	

شد بخوبی برای که ناگون مرصع انصافم

خاک نمون زین بدو شام خزان داشتم	خاکساری بود روی کجای آن داشتم
چکی به نیم نهنگ کسیند و دل صدمت	هر فلک کسیند و دور که پان داشتم
هر چه در این بخت جبهه ای وصل بخت	هر چه در آن بر سر که ز نام داشتم
شیخ نشان کنم که کسایت ازین دیدم	عانی و خنجره ای بخت نام داشتم
چون آن سخن باز که کسایت ازین دیدم	بی صحت من خویش را بریشان داشتم
چون آن سخن باز که کسایت ازین دیدم	بی صحت من خویش را بریشان داشتم

چون آن سخن باز که کسایت ازین دیدم	بی صحت من خویش را بریشان داشتم
چون آن سخن باز که کسایت ازین دیدم	بی صحت من خویش را بریشان داشتم
چون آن سخن باز که کسایت ازین دیدم	بی صحت من خویش را بریشان داشتم
چون آن سخن باز که کسایت ازین دیدم	بی صحت من خویش را بریشان داشتم

مگر تیرن دیدن الود امام زید حبیب
چون توانه سر دایم از قامت و بارش



گفتن که منی را که در این دنیا است
گفتند که او بیشتر از این است

یکی ز سودم میان نه اسپخو انهار از برین	یا حکم ز دیکجها بر کثرت عشق چو
ازین رزق مخمورن ایشان بهار مرغ	با نهار از سر خوشی دستار زوداد از کول

کاشکی ز اودی و زمین زمان بهشتی
بخت از دی جان بگره کن ای دوست

<p>موجودہ اراکین قضاوت کے نام لکھ کر</p> <p>101</p> <p>مستند کے نام لکھ کر</p>	<p>موجودہ اراکین قضاوت کے نام لکھ کر</p> <p>102</p> <p>مستند کے نام لکھ کر</p>
--	--

[illegible]

<p>  </p>	<p>  </p>
--	--

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مجلس ششم از آنکه در دست در دل کلم	که در آنجا هیچ حرفی نگوید و در آنجا
مجلس ششم از آنکه در دست در دل کلم	که در آنجا هیچ حرفی نگوید و در آنجا

پس یعقوب را که خبر شد و دل بود
بخشش نمودین که زنده دید این سر زنده

غزالی سینه را بر روی او می پرید
بر او شمشیر می کشیدند این ضاوه

چیز بشت مرد و از اهل دنیا زندگان کن
مرد و از خود اسکندر و قیصر و ظلمت

مرد و از شیشه کردی چون سیاحان کن
اگر خواهی صحت خضر با ما زندگان کن

مهر و عشق میگوید که در کفتره باین سنت دریا زیکانی
دامن ششباراده عشرت میباش

برای یک و دو از خود بخوان خاطر مردم
بر نومی و دهاصل دنیا زندگان کن

عزالی که یک پیشین طاعت و غیره بسیار

امشب شام را به شب نوزادان

دوبستان خوشنویسان و دانشمندان عمر دان

وہ وہ کہ محمدیہ ہو اور احسان عمران

ان دامن را سپید جزوی از دامن را

روز الی مستبد می کن نیز زندک

چست که خور از انجان گردان

کمال خور باغی ای در یکای پسین	عزیز تو موج ز در سحر آری حسن
که بوسه بستان صف ز در انجاست	حسن تو از موهن که آری حسن
صفت یوسف روان کرم چنین تو شد	تا تو نبودی بودت نه دغای حسن
این که عربین بستان قاصد و بهر نیت	نیت که بستان صفت قاصد حسن
بر نیت ای زمین غارت جان کن	خال بستی بر تو زلف ز بالی حسن
تا تو نبودی خال ز غارت جان حال	همه بود دید و است بهر نشان حسن

چست که خور از انجان گردان

چست که خور از انجان گردان

که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان
که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان
که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان
که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان
که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان
که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان
که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان
که خور از انجان گردان	که خور از انجان گردان

چست که خور از انجان گردان

خیزش عشق بر لب خورشید و باد کمر

تغافل خورشید و چشتم موی خال او	دردم چشمم از دجخون شد و ز لیس
بل لب لیلی چو چشمن باد و کردی خون دل	ست کردیدی و بر یک روان رفتی ز دل
عشق باز از اجابت سوختن آموختن	خود به بین پروانه چون دارد درین سنی غلو
نیست در چشم هر کس آمد بهر سر کربست	آب بیکر دلی در دیده مردم را ز سو
داشت با دلمان حسن از سادگیه آینه	باز حسن چون رو بر در دلم او را نداشت
چون باد کرم بگویند و مان خود بین	لب بدنه ان بیکر دلینی بود سپه نکو

کفر چشم او غالی چو زادی داشت

بگو کرم بعد ازین با آموان داشت

چرخ فانی و بس جهان عالمی حیران درو	دردان چون صورت فانی هر گردان درو
ست بر ما خورشید ازین طلعت نمان	در نه بسیار است هر چو چشمه حیران درو
چرخ زمین بکینین خاک را کردید خاک پس	هر روز نقشش در کاز کردش از ان درو
ست در است جهان اینها در دست عشق	تا قیامت جل که عکس رخ جانان درو
عزیزای یار و ز دل کی تو اتم زد و درو	غایب چون آمد کسی ازین قدر بچان درو
شمار از آتش از عشق اتم خورشید دار	برک خوابان رخسار که دانه از رخسار درو

چند برنی ازین دوا غالی خال دل

قطره حوت صبر بلا بنیان درو

کمال دین برده اند در چون	کمال دین برده اند در چون
چون کرم که خودم نزد پیکان در دهن	چون کرم که خودم نزد پیکان در دهن
که آن چاره در دست چرخ و دهن اند	که آن چاره در دست چرخ و دهن اند
بود در سر جان خود ای جام لاله کون	بود در سر جان خود ای جام لاله کون

غزالی این سرور از حال لایبی بری
از آن که گشته بزرگان کن گزیده جان

که بیاورم در کسیر که گشته اندازد	که بیاورم در کسیر که گشته اندازد
بهر که می گوید فشار در دست نگر	بهر که می گوید فشار در دست نگر
بهر دست در کمال صفا از این کسیر	بهر دست در کمال صفا از این کسیر
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست

در کمال این سرور در سر این سرور
در کمال این سرور در سر این سرور

از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست
از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست
از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست
از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست

از آن غم محبت او که در سر رخ سست	از آن غم محبت او که در سر رخ سست
بهر جامه از آن دارم که بر من در مجلس	بهر جامه از آن دارم که بر من در مجلس
در حال شبیه فتوی دست آوردم کافور	در حال شبیه فتوی دست آوردم کافور
غزالی هر که گشته است در این یاد	غزالی هر که گشته است در این یاد
شراب آتشین در شبیه باشد آسمان	شراب آتشین در شبیه باشد آسمان

زلف را ای باد بر رخسار و ز پیش نه	زلف را ای باد بر رخسار و ز پیش نه
بهر که می گوید فشار در دست نگر	بهر که می گوید فشار در دست نگر
بهر دست در کمال صفا از این کسیر	بهر دست در کمال صفا از این کسیر
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست
بهر کار که گشته است در دست	بهر کار که گشته است در دست

شیخ می باز دست علی در طریق عالم
آه که برایت اندی بر بالاش

از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست
از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست
از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست
از آن که گشته است در دست	از آن که گشته است در دست

بهرین قدم نه که دنداه عشق در دهنم	بیشتر شد تا که انانیت از او
باریک بینی عقل سواد کز دور عشق	کاینش بیانت شد چشم عقل دلاور

در عاشقی صغیرت آینه زلال

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

عالم زمون کرم با سوست	آتش بنی در دلم در شیم
دور از دور دور از دور	هر یک هر یک از دلم دور شیم

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

انگوه غامزه از خود هرگز نمی گشته	کی بین سخنان زیند مسنت بلخ خورده
از نو بر رخ حکم کرش جهان سوز	چندان عجب باشد دور بر رخ خورده

در عاشقی صغیرت آینه زلال

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

در دانه دار دانه این گشته خارا

در زنگنه دار دانه این گشته خارا

از این مباحث و مسائل

کین منع حجاب مہم حجاب و سر

بره کندهون گشته شکر امانم | و از دست زین تا پری هم کنم

برگوشش سوره کهنون مخدیم | کا در نقص عیان همان در بیم

کامی بمعرف من ملک پست و کمره

۱) چنانچه من خاکم پس هرگز بگریه و گریه کنان

五、六、七、八、九、十、十一、十二、十三、十四、十五、十六、十七、十八、十九、二十、二十一、二十二、二十三、二十四、二十五、二十六、二十七、二十八、二十九、三十、三十一、三十二、三十三、三十四、三十五、三十六、三十七、三十八、三十九、四十、四十一、四十二、四十三、四十四、四十五、四十六、四十七、四十八、四十九、五十、五十一、五十二、五十三、五十四、五十五、五十六、五十七、五十八、五十九、六十、六十一、六十二、六十三、六十四、六十五、六十六、六十七、六十八、六十九、七十、七十一、七十二、七十三、七十四、七十五、七十六、七十七、七十八、七十九、八十、八十一、八十二、八十三、八十四、八十五、八十六、八十七、八十八、八十九、九十、九十一、九十二、九十三、九十四、九十五、九十六、九十七、九十八、九十九、一百。

[illegible]

100-44361-100

SECRET




Don't Call It A Day

1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 2679, 26

بر کسی قدم بکسی چستی زود رفت

زیرا این عهد که ما بودیم

هنگامی که درین خیم می تاب زدند

این بستی ما همی کمند است جو موج

کے کوئی کہ کوئی استیصال کے پردے

منهاده نماز است و بی همت

وَأَمَّا فِي عَشِيرَتِ بْنِ عَدِيٍّ

سید محمد در زمان عالم دلی

سید الشهدا علیهم السلام

1974



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

امیر خسرو ازین علم گونا آمده است

بدر کشته ما ابد جواب زدیم

مفتیست وجود ما کہ پر اب زدند

کیا پر ہی کہ سنا و فیش کہ خرد

اینها به حکمت است می باید مرد

میں نے اپنے غم کو رابو سے ابرار کھنڈ

وزنه و در وزن و الماس افکنده

خنده که بر کشف کرامات زدیم

نست سر کوی خرابات زدیم

بسم الله الرحمن الرحيم

دعایم بر او محو شدیم

بحسب صحت من که کار دارد
 نیست در آن من که آرد دارد
 مع یکلوم محسن بر و
 مع یکلوم محسن بر و

وہ کشتی جہنم لگے کہ تکتے	نہایت سے ہر ایک کے لئے
ہر ایک کے لئے ہر ایک کے لئے	نہایت سے ہر ایک کے لئے

در این کتاب که در میان اهل بیت است
که در آنجا که هر کس را که می خواند

[illegible]

Handwritten text in Arabic script, likely from a manuscript or document.

[illegible]

چونست دلایست علی در کارست

از مشهور و مولدین مشهور است	ان خاک جو که هر عدل مشهور است
در است نجفی این ملک مرا	بود عجب نجیب و وطن مشهور است

و زهر دو جهان به شیبستی خستیدم
این لاف نه از عمر که با منو حکم

استغفر الله من كل ذنب
استغفر الله من كل ذنب

DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY



X-1232

